



سخت نگیر

نویسنده : اوشو

گردآوری و تنظیم : کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

www.omideiran.net

بهمن ۱۳۸۶

فصل يك

بازگشت از جاده ي سنگلاخي

استراحتی در بازگشت
از راه سنگلاخي
به سوي راهي هموار
اگر باران مي بارد بگذار ببارد
اگر باد مي وزد بگذار بوزد

خودم از مدتها پيش
در سرشتي ناموجود
هيچ كجا در زمان مرگ
ابداً هيچ .

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد
پرسشی نیست ، پاسخی نیست
پس استاد داروما
باید در ذهنش هيچ چيز نباشد.

ذهن ما...
بی پایان
بی آغاز
اندیشه متولد می شود
اندیشه می میرد
ماهیت تهی!

تمام گناهکاران
در سه جهان
محو و ناپدید خواهند شد
همراه با خودم .

مذهب غیر منطقی است. دلیلی در خود ندارد. دلیل برای آن بسیار کوچک است. مذهب آسمان بی کران هستی است. دلیل پدیده ی کوچک انسانی است. دلیل شکست خورده است. برای درک آن چه که وجود دارد باید به ماورای ذهن رفت. و این یک تغییر بنیادی است.

هیچ فلسفه ای نمی تواند تغییری بنیادی به وجود آورد. فقط مذهب می تواند. مذهب، فلسفه نیست. ضد فلسفه است. و ذن خالص ترین شکل مذهب است.

ذن جوهر مذهب است. به همین دلیل است که غیر منطقی و بی معنی است. اگر تلاش کنی تا آن را با کمک منطق دریابی، گنج خواهی شد. آن را فقط به صورت غیرمنطقی می توان درک کرد. و آن با عشق و مهری ژرف ممکن است.

تو نمی توانی با کمک مفاهیم عینی و تجربی و علمی ذن را درک کنی. آن پدیده ای قلبی است. تو باید به جای تفکر، احساس کنی. تو باید خود ذن باشی تا بتوانی بشناسی اش.

به همین دلیل است که مذهب نوع دیگری از زبان را برمی گزیند. مذهب زبان شعر و مثل و افسانه را بر می گزیند. راههایی غیر مستقیم برای اشاره کردن به حقیقت. بلکه فقط اشاره کردن به حقیقت، نه اشاره ی مستقیم. فقط نجوا، نه فریاد زدن. آن در ارتباطی عمیق به سوی تو می آید. این اشعار کوچک استاد ذن... ای کیو علاقه ای به خلق اشعار بزرگ ندارد. در واقع او یک شاعر نیست. بلکه یک عارف است. و به خاطر یک دلیل خاص به زبان شعر سخن می گوید. و آن دلیل: شعر راهی غیر مستقیم برای اشاره کردن است. شعر زنانه است. نثر بسیار ساختاری و منطقی است. شعر اساساً غیر منطقی است. نثر روشن و آشکار است، شعر اما مبهم است. و دلیل زیبایی و کیفیت بالای آن نیز همین مبهم بودن آن است. نثر به سادگی همان چیزی را می گوید که می خواهد بگوید، شعر اما خیلی چیزها می گوید.

کاربرد نثر در روزمرگی است، در فروشگاه. اما زمانی که از قلب سخن به میان می آید، زبان نثر ناکارآمدی خودش را نشان می دهد. بنابراین فرد به شعر بازمی گردد. دو نوع زبان وجود دارد. زبان نثر و زبان شعر. نثر بیشتر از شعر استفاده می شود. زیرا سودمند است. و شعر آرام آرام ناپدید شده است. زیرا هیچ سودی در بر ندارد. فقط زمانی لازم است که تو در عشق باشی. فقط زمانی لازم است که تو از عشق، مرگ، نیایش، حقیقت و خدا سخن می گویی. و آنها کالا نیستند که در فروشگاه فروخته شوند. زبان شعر که ژرف تر از زبان نثر است معنایش را برای ما از دست داده است. و به دلیل ناپیدی زبان دوم، زبان شعر، انسان بسیار فقیر شده است. زیرا تمام ثروت از قلب است. ذهن بسیار فقیر است. ذهن گدا است. ذهن در میان جزئیات می زید. قلب اما آغاز اندیشه های ژرف زندگی، ژرفای هستی و رازهای گیتی است.

به یاد بسپار که دو نوع زبان وجود دارد. دو شیوه برای سخن گفتن. زبانی برای واقعیت های آشکار، مفاهیم و قواعد، منطق نظری، عینی، اطلاعات و علوم ریاضی. این اما زبان قلب نیست. این زبان عشق نیست و این زبان مذهب نیست.

علم و مذهب کاملاً از هم جدا هستند. آنها به بعدهای متفاوت هستی وابسته اند. آنها هیچ نقطه ی اشتراکی در زمین هایشان ندارند. و هرگز با همدیگر دیدار نمی کنند. و ذهن مدرن برای علم و دانش تربیت شده است و به همین دلیل مذهب تقریباً تاریخ مصرفش گذشته است! به نظر می رسد که آینده ای برای مذهب وجود ندارد. فروید می گوید: «آینده ای برای توهمی که مذهب نام دارد، وجود

ندارد.» اما اگر آینده ای برای مذهب وجود نداشته باشد، برای انسان نیز آینده ای نخواهد بود. علم در حال نابود کردن انسان است. زیرا انسانیت فقط می تواند در میان شعر بزید. تمام اهمیت زندگی درون قلب جای گرفته است. انسان نمی تواند تنها با ذهن زندگی کند. انسان نمی تواند تنها با محاسبه و ریاضیات زندگی کند. ریاضیات می تواند خدمت کند اما نمی تواند استاد باشد. سر فقط می تواند خادم باشد و به عنوان خادم بسیار کاربرد دارد. اما زمانی که ادعای استادی کند، خطرناک و مخرب است. زبان علم در دنیای واقعیت های بدیهی می زید. اشیاء همان گونه هستند، که هستند. این این است نه آن. این آب است نه بخار و یخ. اینجا اینجا است نه آنجا. یک یک است. دو مساوی دو است. مرگ مرگ است. این دنیای واقعیات بدیهی است. مرده و کدر. کهنه و بی روح.

فقط در دنیای واقعیات بدیهی زیستن محال است. زیرا تو هرگز در آرامش نخواهی بود. در واقع زندگی در دنیای وقایع بدیهی بی معنی است. معنا از کجا خواهد آمد؟ ارزش از کجا خواهد آمد؟ آنگاه یک گل رز دیگر زیبا نخواهد بود. آن فقط پدیده ای مربوط به گیاه شناسی خواهد بود. آنگاه عشق، شکوهمند نخواهد بود. آن فقط پدیده ای بیولوژیک خواهد بود. چگونه یک فرد می تواند فقط در بدیهیات زندگی کند؟ زیستن در وقایع آشکار. زندگی بی معنی می شود. اتفاقی نیست که اذهان فلسفه ی مدرن مدام درباره ی معنا حرف می زنند. ما تصمیم گرفته ایم که در یک نوع زبان زندگی کنیم و به همین دلیل است که این وضعیت به وجود آمده. وجود این زبان بسیار خوب است. جهان ما نمی تواند بدون آن عمل کند. لازم است اما نمی تواند هدف زندگی باشد. فقط می تواند خدمت کند. اما ما نمی توانیم آن را زمانی که قلبمان شکوفا می شود به کار ببریم.

انسانی که ناکارآمدی زبان عادی را در نمی یابد، انسان فقیری است. و این به سادگی نشان دهنده ی این است که او هرگز عشق را لمس نکرده است. او هرگز لحظات مراقبه را لمس نکرده است. وجد را نشناخته است. او فقط یک نعش است. او زندگی می کند و با این حال زندگی نمی کند. حرکت می کند، راه می رود، اما تمام حرکاتش خالی و بوج اند.

اگر انسان ناکارآمدی نثر را درنیابد، نشان می دهد که او هیچ رازی از زندگی را درک نکرده است، که او واقعاً زندگی نکرده است.

وگرنه تو چگونه می توانی از رازها دوری کنی؟ او که هرگز ماه کامل را ندیده است، او که هرگز زیبایی و درخشش چشمان انسان را ندیده است، او که هرگز نگریسته است، او که اهمیت اشکها را دریافته، یک ربات است. انسان نیست. نا انسان است. او فقط یک ماشین است. کار می کند، تحصیل می کند و می میرد. او بارها تولید مثل می کند و سپس می میرد. اما بیهوده. نمی داند که برای چه زندگی می کند.

این درست است که این نوع از زبان مورد نیاز است. این یک نیاز است اما حتی اگر تمام نیازها برآورده شوند، نیازهای غایبی برآورده نمی شوند. نیاز به جشن گرفتن، نیاز به شادی، نیاز به حرف زدن با ستاره ها و اقیانوس و دانه ی شن، نیاز به فشردن دستها، نیاز به عاشق شدن، نیاز به رقص و آواز. زبان معمولی نمی تواند نیازهای غایبی را برآورده کند. و نیازهای غایبی فقط ویژه ی انسان هستند. انسانی که فقط انسان است فاصله ی زیادی با فردی دارد که با نیازهای غایبی می زید. در پرسشهایی که به عشق و مرگ و خدا و انسان مربوط می شوند، زبان اول فقط ناکارآمد نیست بلکه خطرناک نیز هست. با کاربرد این زبان در علاقمندی های غایبی، آهسته آهسته این زبان آنها را نابود

خواهد کرد. این یعنی ما چگونه خدا را نابود کرده ایم، این یعنی ما چگونه تمام زیباییها و معانی را از بین برده ایم. با استفاده از زبان اشتباه و دیر یا زود در دام زبان اشتباه خواهی افتاد، زیرا ذهن تو در میان زبان می زید.

تو فقط چیزی را می شناسی که در زیانت وجود دارد. تو فقط چیزی را می شناسی که بتوانی در موردش به روشنی بیندیشی. اگر دنیای ناشناخته ی قلب، دنیای ناشناخته ی احساسات، شور و هیجانات، وجد و جذبه را رها کنی، آنگاه خود به خود از خدا دور می شوی. و آنگاه اگر بگویی که خدا مرده است، کاملاً درست به نظر خواهد رسید. نه این که خدا مرده باشد. فقط برای تو مرده است. حرکت به سمت شعر نشانه ی زنده بودن خدا است. شعر پل رنگین کمان بین انسان و خدا است. بین انسان به مثابه ذهن و خدا به مثابه راز. این آغاز است. آستانه است.

آیا خاجوراهو، کناراک و دیگر معابد زیبای هند را دیده ای؟ در کتب مقدس قدیمی چنین آمده است که باید در آستانه ی هر معبدی پیکره ای باشد، پیکره ای از عشق. این بسیار عجیب است. آن کتب مقدس دقیقاً علت آن را بیان نکرده اند. آنها فقط گفته اند که باید باشد. در آستانه ی هر معبد، پیکره و یا نقش برجسته ای از یک زوج عاشق که در جذبه ای متعالی در آغوش هم و در اوج لذت جنسی هستند، باید باشد.

چرا در آستانه؟ زیرا شاید بتوانی که عشق را بشناسی. تو پل میان انسان و خدا را نمی شناسی. و دروازه یک نماد است؛ دروازه، آستانه ای است میان دنیای ذهن و دنیای بی ذهنی. عشق پلی است از دنیای ذهن به دنیای بی ذهنی. رازهای زندگی را فقط در اوج عشق می توان دریافت. این بسیار پر معنا است. هرچند که بسیاری از معابد با این روش ساخته نشده اند. مردم از این روش دوری کرده اند. آنها بسیار اخلاق گرا و احمق اند. اما این سخنان کتب مقدس بسیار پر معنا و با اهمیت است؛ فقط عشق می تواند در آستانه باشد، زیرا فقط عشق می تواند شعر زنده ی تو را بیافریند.

اگر فقط زبان اول را به کار ببری، احساسات لطیف درونت نابود خواهند شد. بیشتر و بیشتر همچون صخره ها خواهی شد و کمتر و کمتر گلها را خواهی دانست. اما زبان دومی وجود دارد. این زبان حرفهایی است که نمی توان گفت. شعرزبان سخنان ناگفتنی است. گفتنش ضروری است. و تو اگر شعر را نداشته باشی، چگونه آن ناگفتنی ها را خواهی گفت؟ این زبان ناگفتنی هاست. زبانی که با آن سخن می گوئی، سکوت و هیجان و وجد را در خود ندارد.

این اشعار کوچک ای کیو شاید چندان شاعرانه نباشند... در واقع بلائث در مورد این دوکاهای ای کیو گفته: «اشعار کوچک ای کیو ارزش شعری زیادی ندارند. با این وجود، آنها برای ما انسانی با صداقت عمیق را به تصویر می کشند. شاید به راستی اشعار با شکوهی باشند.»

منظور، شعر نیست. منظور انتقال چیزی است که با زبان عادی قابل انتقال نیست. کاربرد شعر مانند وسیله ی نقلیه است. به یاد داشته باش. به زبان ادبیات فکر نکن. به زبان وجد بیندیش. و گاهی اوقات وجد می تواند با واژه هایی کوچک بیان شود. لحظاتی هستند که ناگفتنی ها به گفت در می آیند. لحظاتی هستند که اشکها و خنده ها و حرکات بیشتر از واژه ها سخن می گویند. لحظاتی هستند که سکوت بیشتر از واژه ها سخن می گوید. تمام خنده ها، اشکها، حرکات و سکوتها به زبان دوم مربوط اند... زبان شعر. تو واژگان کتب مقدس را تکرار می کنی و ناگهان معنای آن درونت را در بر

می گیرد. همچون بارش. و این تمام راز مانترا هاست. مانترا چکیده ی شعر است. اصل شعر است. فقط با خواندن قابل درک نیست. نه اینکه نتوانی آن را به صورت عقلانی درک کنی... آن ساده است، معنایش آشکار است... اما معنای ظاهری، معنای واقعی نیست. معنای ظاهری از زبان اول می آید و معنای اصلی پنهان می ماند.

تو با تکرار آن در عشقی ژرف و نیایشی شکوهمند، معنای اصلی را درک خواهی کرد. زمانی که به ناگهان در ضمیر ناخود آگاهت منفجر شود، آن برای تو آشکار می شود. یک ملودی شنیده خواهد شد. آن ملودی همان معنا است... البته نه آن معنایی که با اولین خواندن درک کرده ای. و فرد هرگز نمی داند که آن درک اصلی چه زمانی روی خواهد داد.

از این رو در شرق، مردم قرآن، باگاواد گیتا و داما پدا را حفظ می کنند. هر روز صبح و عصر آن را از حفظ می خوانند. با هر بار خواندن چیزی در تو ژرف تر می شود. و یک روز ملودی شنیده می شود. و زمانی که ملودی را شنیدی، مانترای واقعی را خواهی شناخت. اینک به دومین لایه ی پنهان لغزیده ای. شعر واقعی درون آن است. قابل درک نیست. فقط می توان تجربه اش کرد.

این اشعار کوچک ای کیو شبیه مانترا ها هستند. سعی نکن که آنها را عقلانی درک کنی، اما با عشقی ژرف با آنها بازی کن. و آهسته آهسته همچون عطر و موسیقی چیزی در درونت رخ می دهد و تو آن چه را که او می خواهد منتقل کند را در می یابی. او می خواهد چیزی را منتقل کند که قابل انتقال نیست. او چیزی را می خواهد بگوید که گفتنی نیست. و او قادر است که آن را منتقل کند. این مرد، ای کیو، استاد عجیبی بود. اساتید ذن اساتید عجیبی اند.

این طبیعی است که یک انسان مذهبی عجیب به نظر برسد، زیرا او کاملاً با شیوه ی متفاوتی می زند. در واقع او جدا می زند. او همچون یک بیگانه از اینجا خارج می شود. او برای این جهان معمولی، عجیب می شود. زیرا او اینجاست اما در حقیقت اینجا نیست. او اینجا زندگی می کند، اما پاک و بی آلودگی. او اینجا زندگی می کند و طوری زندگی می کند که آلوده نشود. او از دنیا کناره نمی گیرد. او در همین دنیای معمولی می زند اما با شیوه ای فوق العاده.

من چند حکایت از ای کیو شنیده ام. قبل از این که به اشعارش پردازیم بهتر است که طعم او را بچشیم. یکی از داستانها این است:

در یک روز تابستانی مشغول کار بود. شاید علف های هرز را از خاک می کند. ای کیو بسیار خسته و گرما زده شد. به دالان معبد رفت تا کمی خنک شود. پیکره ی بودا را از زیارتگاه برداشت و به دیرک بست. از کاری که کرده بود احساس خوبی به او دست داد. ای کیو گفت: تو هم خودت را خنک کن! بی معنی به نظر می رسد. بستن بودای چوبی به دیرک و گفتن این جمله به بودا: تو هم خودت را خنک کن! اما نگاه کنید... معنای ژرفی در آن وجود دارد. برای ای کیو هیچ چیز نمرده است، حتی پیکره ی چوبی بودا. همه چیز زنده است. و او شروع کرد به حس کردن تمام چیزها همانگونه که خودش را حس می کرد. او یکی شده بود.

و حالا حکایتی کاملاً متفاوت با این حکایت:

در یک شب سرد زمستانی، در معبد مانده بود. نیمه های شب بود که کاهن معبد صدایی شنید و از دور شعله ای را دید. به سمت شعله دوید. چه اتفاقی افتاده است؟ او ای کیو را دید که آنجا نشسته و بودای چوبی را آتش زده است. مبهوت ماند. گفت: تو دیوانه ای؟ این چه کاری بود که کردی؟ این

توهین به مقدسات است. گناهی بزرگتر از این وجود ندارد. تو بودای مرا آتش زده ای! و ای کیو چوبی برداشته بود و داشت به خاکستر آتش سیخ می زد! کاهن گفت: حالا چکار داری می کنی؟ ای کیو گفت: می خواهم استخوانهای بودا را پیدا کنم. کاهن گفت: تو باید واقعاً دیوانه شده باشی... چگونه می توانی در بودای چوبی استخوان پیدا کنی؟ ای کیو خندید و گفت: شب طولانی و بسیار سرد است و تو بوداهای چوبی زیادی داری... چرا چند تا دیگر نمی آوری؟ می توانی خودت را با آنها گرم کنی.

حالا این مرد، مرد عجیبی است. در یک روز گرم تابستانی بودای چوبی را به دیرک می بندد و می گوید: «تو هم خودت را خنک کن!» و زمانی دیگر بودای چوبی را آتش می زند، زیرا شبی است سرد. و به کاهن می گوید: «به من نگاه کن - درون بودا از سرما می لرزد!» در واقع هر دو داستان شبیه هم هستند. برای انسانی که به آن درک و فهم دست یافته، هیچ تفاوتی وجود ندارد. فاصله ها ناپدید می شوند. اختلافات ناپدید می شوند. تمام مرزها بی معنی می شوند.

و حالا این دوکاهان:

استراحتی در بازگشت

از راه سنگلاخی

به سمت راه هموار.

اگر باران می بارد بگذار ببارد

اگر باد می وزد بگذار بوزد.

هر واژه ای با توافق و هم فکری رواج پیدا کرده است. راه سنگلاخی این دنیاست، دنیای امیال و آرزوها. در میان امیال انرژی ما به هدر می رود. در میان امیال وجودمان تباه می شود. این دنیا راهی به سوی تباهی است. انسان فقط خودش را تباه می کند. در واقع تو همچون امپراتور می آیی و همچون گدا می میری. این راهی سنگلاخی است. هر کودکی همچون امپراتور زاده می شود و خیلی زود نیز پادشاهی اش را از دست می دهد. پاکي و معصومیت گم می شود. هر کودکی آدم باغ عدن است و تمام کودکان از باغ بیرون رانده شده اند. و او به سمت دنیای امیال و آرزوها می رود. ده هزار آرزو وجود دارد. آنها تمام شدنی نیستند، آنها نمی توانند برآورده شوند. فقط ناکامی به همراه دارند و باز هم ناکامی. هر آرزو دام جدیدی برای ناکامی است. تو دوباره امیدوار می شوی و در دام می افتی و هر آرزو فقط یک سرخوردگی عظیم به همراه دارد. اما زمانی که برآورده می شود، تو دوباره آرزو کردن را آغاز می کنی. از آرزویی به آرزویی دیگر حرکت می کنی. می توانی در میلیونها زندگی اینگونه به حرکت خویش ادامه دهی. در واقع این چگونگی حرکت ما را نشان می دهد.

ای کیو آن راه سنگلاخی می نامد. و راهی که هموار است؟ -- جهان قبل از ما بوده یا با ما متولد شده است؟

در ذن این یکی از مراقبه های اساسی است: جستجوی چهره ای که قبل از به دنیا آمدن داشته ای، یا چهره ای که پس از مرگ خواهی داشت. با فکر کردن به آن، واقعیت بزرگی به دست می آید. با

مراقبه ي پيوسته بر آن— و فرد شروع به احساس بي چهرگي مي کند. آن چهره ي اصلي تو است: بي چهرگي. قبل از اينکه به دنيا بيابي، چهره اي نداشته، بدني نداشته، ذهني نداشته، اسم نداشته. بي شکل— نه ناماروپا— و با هيچ چيز هم هويت نبودي. براي درك دوباره ي آن، وسط همه ي اين سر و صداهاي اين راه سنگلاخي، وسط همه ي اين مردمي که به دنبال اميال و آرزوها مي دوند، آرزويي را انتخاب مي کنند و بعد يکي ديگر و بعد يکي ديگر. هدف تمام مراقبه ها شناخت و درك آن چهره ي اصلي است که قبل از به دنيا آمدن داشته اي، فقط يك هشيار ي ناب، يك شاهد. آن راه هموار ناميده شده. اگر بتواني در حالت شاهد بماني انرژی هایت به هدر نخواهند رفت .

و راه بازگشت ، برگشتن به سرچشمه است ، به سوی چهره ی اصلی . تمام مذاهب راه بازگشت اند. مذهب یعنی ۱۸۰ درجه برگشتن .

ما باز می گردیم . ما به سرچشمه ی اصلی باز می گردیم . - زیرا صلح و خشنودی و سعادت فقط در آنجا وجود دارد . سرچشمه ، هدف است . - آنها از هم جدا نیستند . فقط سرچشمه می تواند هدف باشد . وقتی کسی به سرچشمه ی اصلی اش باز می گردد ، به همه ی آن چیزی می رسد که زندگی می تواند بدهد . زندگی ، بهشت را از دست داده است . مذهب آن را باز می گرداند . یورش به جهان آرزوها همانا « آدم » است که از شکوه و هیبت فرو افتاده است و آن که از دو راهی باز می گردد ، مسیح است . آنها شخصیت های یکسانی هستند . آدم و مسیح دو شخص مجزا نیستند . آنها یک نفرند ، فقط در سمت مخالف هم . آدم در جاده ی سنگلاخي است ، از سرچشمه می آید و دورتر و دورتر مي شود . مسیح بازمی گردد . راه بازگشت را در پیش می گیرد . لغت " conversion " مسیحیان دقیقاً به معنای بازگشت از دو راهی است . تغییر مذهب به معنای هندویی که مسیحی می شود ، نیست یا محمدي اي که مسیحی می شود . تغییر مذهب یعنی آدم ، مسیح می شود . در مسیحیت هیچ چیزی اتفاق نمی افتد . ولی با مسیح شدن بسیاری چیزها رخ می دهند . با مسیحی شدن ، تو مذهب را تغییر نداده ای ، هیچ تغییری . تو هندو بودی و در دنیای آرزوها تاخت و تاز می کردی ، سپس مسیحی شدی و در همان جهان به تاخت و تاز پرداختی . - فقط برجسبت عوض شده است . حالا دیگر هندو نامیده نمی شوی ، مسیحی نامیده می شوی . یا تو می توانی مسیحی شوی و می توانی به هندو تغییر مذهب دهی . - این تغییر مذهب نیست.

تغییر مذهب یعنی ۱۸۰ درجه عوض شدن - - بازگشت «آدم» از دو راهی . راه بازگشت . بودیستها واژه ی زیباتری برای آن دارند . آن پاراویتی خوانده می شود - - آن دقیقاً به معنای ۱۸۰ درجه چرخش است . آن به معنای سانیاس من هم هست - - راه بازگشت . و استراحت یعنی زندگی انسانی کوتاه ما ، همان طور که باد و باران ، غم و لذت ، کوتاه اند .

حالا به دوکا گوش کنید :

استراحتی در بازگشت....

زندگی انسانی ما کوتاه است . نکته ای وجود ندارد که به خاطرش مضطرب بشویم . کسی به تو فحش می دهد و تو هیاهوی بسیاری به راه می اندازی - - و آن چقدر زود می گذرد . پابرجا نمی ماند . همه چیز ناپدید می شود . یا کسی به موفقیت رسیده است و دیوانه می شود . یا کسی ثروت زیادی اندوخته و نمی تواند بر روی زمین راه برود ، شروع می کند به پرواز کردن .

در دوران باستان در رم ، سنتی وجود داشت ، یک سنت زیبا . آن باید در هر کشوری ادامه می یافت . هر وقت یک فاتح رومی باز می گشت - - او کشورهای جدیدی را فتح کرده بود . او یک سرباز بزرگ بود ، با موفقیت و پیروزی بزرگی می آمد - - گروهها و جمعیت فریاد شادی سر می دادند .

او همچون خدا بسیار با شکوه به نظر می رسید . سنت این بود که خادمی درست پشت سر او راه می رفت و مدام به او گوشزد می کرد که : « فریب این مردم را نخورید ، فریب آنها را نخورید آقا ، فریب احمقها را نخورید ، وگرنه دیوانه خواهید شد . » خادمی ، درست پشت سر فاتح مدام اینها را تکرار می کرد تا به یاد داشته باشد . وگرنه خیلی ساده است : وقتی که موفقیت می آید ، شخص دیوانه می شود . این باید در همه ی کشورها اجرا می شد . کسی باید جیمی کارتر و مورارجی دسای را دنبال می کرد و به آنها گوشزد می کرد که : فریب موفقیت را نخورید ، آن موقتی و گذراست . آن فقط یک حباب است . یک حباب صابون . اجازه نده که وارد سرت شود . موفقیت وارد سر می شود - - و درماندگی و عجز به همراه دارد . صدمه می زند . و همه ی آن گذراست . استراحت گذراست . فقط به بی نهایت بیندیش - - قبل از این که متولد شوی ، آنجا بی نهایت بود . از ازل تا ابد و بین این دو بی نهایت ، تو چه هستی ؟ زندگی تو چیست ؟ یک حباب صابون ، فقط یک لحظه رویا . نگذار بر تو تأثیر بگذارد . اگر شخص بتواند آگاه بماند و تحت تأثیر موفقیت و شکست ، تمجید و ناسزا ، دوست و دشمن قرار نگیرد ، آنگاه شخص به سرچشمه ی اصلی بازمی گردد . شخص شاهد می شود .

استراحتی در بازگشت

از راه سنگلاخی

به سوی راهی هموار

اگر بارن می بارد بگذار بیارد

اگر باد می وزد بگذار بوزد

تو به خاطر آن مضطرب نمی شوی ، فراتر از آن می اندیشی ، فراتر از آن نگاه می کنی - - این رازی بزرگ است . یکی از رازهای بزرگ بودا .

فقط تلنگری است بر آن که همه چیز ناچیز و گذراست . یک رویای نیمه ی تابستان . آن می رود . هم اکنون می رود . تو نمی توانی آن را نگه داری . احتیاجی به محکم نگه داشتنش نیست . احتیاجی به هل دادنش نیست . آن به دلخواه خودش می رود ، خوب یا بد ، هرچه هست ، می رود . همه چیز می رود . رودخانه جاری است . تو نا آشفته باقی بمان ، یک شاهد . این مدیتیشن است .

**خودم از مدت‌ها پیش
در سرشستی ناموجود
هیچ کجا در زمان مرگ
ابداً هیچ .**

دوباره سعی کنیم هر واژه را بفهمیم . خودم از مدت‌ها پیش - - قبل از تولد ما ناموجود بوده ایم و همچنین بعد از مرگ هم نا موجود خواهیم شد . هیچ وجودی آنجا نبود و هیچ وجودی بعد از مرگ وجود ندارد .

بودا بر این بینش بی - خودی بسیار تأکید کرده است . زیرا تمام آرزوها در اطراف خود مفهوم پیدا می کنند : من هستم . اگر من هستم ، پس هزارو یک آرزو رخ می دهد . اگر من نیستم ، پس آرزوها چگونه می توانند از هیچ رخ دهند . این یکی از بزرگترین کمک‌های بودا به دنیا است . او بر تمام دیگر استادان برتری دارد - - کریشنا و مسیح و زرتشت و لائوتزو - - او همه را پشت سر گذاشته است . این یکی از اصلی ترین مدیتیشن هاست . اگر آن بتواند در تو درونی شود که « من نیستم » آنگاه به ناگه جهان ناپدید می شود.

با درک « من نیستم » به این درک می رسیم که دیگر نیازی به انجام دادن کاری نیست . نیازی به چیزی بودن ، چیزی داشتن و به چیزی رسیدن ، نیست . وقتی خودی وجود نداشته باشد ، جاه طلبی ، نامربوط است . اگر خودی وجود داشته باشد ، آن گاه جاه طلبی مربوط می شود . این پاسخ این پرسش است که چرا تمام مذاهب دیگر بودیست را پذیرفته اند ، در دام افتاده اند ، دام است : آنها سعی نمی کنند چیزهای این دنیا را آرزو کنند ، ولی آنها شروع می کنند به آرزو کردن چیزهای جهان دیگر . ولی این دو یکسانند - - آرزو یکی است . این مهم نیست که چه آرزویی داری . فرقی نمی کند که عناوین آرزویت چه باشند - - آرزو یکی است . تو پول را آرزو می کنی یا مدیتیشن را : آرزو یکی است . فقط عنوان آن عوض می شود . و عنوان مهم نیست - - خود آرزوست که مهم است . خود آرزو کردن . کسی عمری طولانی در اینجا ، بدنی زیبا در اینجا ، موفقیت و شهرت آرزو می کند . کسی دیگر زندگی ابدی با خدا را در بهشت آرزو می کند - - چه فرقی می کند ؟ فقط چنین تفاوتی وجود دارد : انسان اول طمعکارتر از دومی نیست . دومی طمعکارتر است . این یعنی که چرا مردمی که شما روحانی می خوانید ، مردمی بسیار طمعکارند . این تصادفی نیست که هندوستان بسیار طمعکار است - - این معنویت است . معنویتی که طمع های جدید می آفریند . در حقیقت آنهایی که ماهاتما خوانده می شوند به مردم این گونه آموزش می دهند : « آرزوی چیزهای این دنیا را نکنید ، زیرا آنها موقتی و گذرا هستند . آرزوی جهان دیگر را داشته باشید ، زیرا آنها ابدی اند ».

و این را کناره گیری می نامند . این کناره گیری است ؟ این آرزومندی بیشتر است . این دعوت به خوشبختی ابدی است . مردم دنیوی ، مردم ساده ای هستند . آنها به آرزوهای دنیوی خرسندند . و دیگر دنیویان به نظر کاملاً طمعکار می رسند . آنها به این جهان راضی نمی شوند . آنها به جهانی دیگر

نیاز دارند ، جایی که خوشگذرانی ابدی است . جایی که زیبایی پژمرده نمی شود . جایی که زندگی همیشه جوان است . جایی که شخص زندگی می کند و زندگی می کند و هرگز پیر نمی شود .

این طمع است ! این طمع محض است ! خود را به جهان دیگر پیوند دادن . این طمعکارتر از اولی است . از این مادی گراهای به اصطلاح روحانی دوری کنید . این کاملاً مادی گرایانه است . زندگی ات را تغییر نخواهد داد . نمی تواند تغییرش دهد . این به سادگی ذهن کهنه ی تو را تغذیه می کند . این تو را مسموم تر می کند . بودا می گوید مراقبه ی اولیه دیدن این است : « من نبوده ام و نخواهم بود ، پس چگونه می توانم در میان دو هیچ ، باشم ؟ اگر من قبلاً نبوده ام و بعد از مرگ نیز دوباره نخواهم بود ، پس چگونه می توانم هم اینک باشم ؟ » شخص نمی تواند بین دو هیچ وجود داشته باشد . پس این هم باید هیچ باشد . - ما به درستی آن را درک نمی کنیم .

خودم از مدت‌ها قبل...

قبل از تولد ما ناموجود بودیم ، بی خویش ، و ما بعد از مرگ دوباره همان خواهیم بود . به خاطر همین است که ما هم اکنون در این وضعیت هستیم ، بدون چیزی در جهان ، ما نمی توانیم خودمان را بنامیم . - نه حتی خودمان را . این مشکل عمیقی را به وجود می آورد.

چیزها را مرتب نکنید . - خودتان را مرتب کنید و سپس چیزها به طور خودکار مرتب می شوند . اگر من نیستم ، پس چگونه خانه ای می تواند متعلق به من باشد ؟ اگر من نیستم ، پس چگونه می توانم زن یا مرد باشم ؟ اگر من نیستم ، چگونه می توانم کودک باشم ؟ اگر من نیستم ، مالکیت چگونه ممکن است . کسی وجود ندارد تا مالک باشد . تفاوت را ببین : دیگر مذاهب می گویند : از مالکیت چشم پوشی کنید ! از متصرف بودن چشم پوشی کنید . یقیناً آن به مراتب عمیق تر است . تو می توانی از مالکیت چشم پوشی کنی اما حس تصرف در تو باقی می ماند .

تو می توانی اتفاقی را که می افتد ببینی : انسانی که از زندگی دنیوی کناره گرفته ، به غاری در هیمالیا می رود ، اما او سپس آن غار را تصرف می کند . و اگر کسی دیگر بیاید و شروع به زندگی در آن کند ، او را بیرون خواهد کرد . خواهد گفت : « برو بیرون ! این غار من است ! » و این مرد از خانه اش چشم پوشی کرده است ، از همسرش ، از بچه هایش . حالا به نظر می رسد مالکیت با شکل تازه ای وارد شده است . این مهم نیست که تو مالک چه چیزی هستی ، اما اگر تو مالک باشی در راه سنگلاخی باقی می مانی . مرتب کردن اشیاء به معنی خارج شدن از آنها نیست . اشیاء وجود دارند ، آنها همه جا هستند ، در غار هیمالیا نیز چیزهایی هستند . - کوهها ، درختان . - و تو شروع به تصرف آنها می کنی . اگر تو زیر درخت معینی بنشینی ، شروع به تصرف آن می کنی .

این درخت توست ، مرتاض دیگری نمی تواند بیاید و آنجا مراقبه کند . او باید درخت خودش را پیدا کند . یا تو شروع می کنی به تصرف معابد ، مساجد ، کلیساها . یا تو شروع می کنی به تصرف فلسفه ها . - هندو - مسیحی - محمدی . یا تو شروع می کنی به تصرف کتب مقدس . - گیتا ، قرآن ، انجیل . یا تو شروع می کنی به تصرف مفاهیمی از خداوند : « این مفهوم و درک من از خداوند است . مفهوم تو

غلط است و مفهوم من درست است . « بودا ریشه را قطع می کند . او می گوید کسی وجود ندارد تا تصرف کند . فقط زیبایی آن را بین و اهمیت وحشتناک آن را . او به سادگی ریشه را قطع می کند . او شاخه ها و برگها را قطع نمی کند ، آنها دوباره می رویند ، زیرا ریشه ها دست نخورده باقی می مانند . ریشه را قطع کن و کل درخت می میرد . مالکیت را رها نکن ، مالک بودن را رها کن . و سپس تو می توانی در دنیا زندگی کنی و مشکلی وجود نخواهد داشت . فقط در دنیا زندگی کن و مالک نباش زیرا کسی وجود ندارد تا تصاحب کند .

به خاطر همین است که من به سانیاسین هایم نمی گویم از دنیا کناره بگیرد ، من می گویم از نفس کناره بگیرد و در دنیا زندگی کنید . دنیا نمی تواند هیچ آسیبی به تو بزند . تمام آسیبها در میان نفس اتفاق می افتند . آن چیزی که بودا ، خود می نامد ، همان نفس است _ _ آنا .

خودم از مدت‌ها قبل

در سرشت ناموجود...

بودا ۶ سال مدام در جستجوی « خود » کار کرد . تو آن آموزش معروف همه ی دورانها را شنیده ای : « خودت را بشناس ! » بودا سخت کار کرد .

اوشش سال از هر راه ممکن سعی کرد تا به درون واقعیت خود نفوذ کند . اما نتوانست آن را دریابد . خودت را بشناس ، و روزی تو خواهی دانست که خودی وجود ندارد . آن روزی که تو دانستی - - وقتی که دانستی خودی وجود ندارد . درونی کاملاً تهی وجود دارد ، کاملاً تهی ، سکوتی بی اضطراب ، سکوت بکر . هرگز هیچ کس وجود نداشته است . آن فقط یک رویاست . در شب تو رویا می بینی و فکر می کنی امپراطور شده ای . و در صبح خودت را در همان رختخواب قدیمی می یابی . و تو یک امپراطور نیستی . ولی ذهن می تواند تصور کند . ذهن تخیلی قوی دارد . خود ، پندار ذهن است . آن در واقعیت وجود ندارد .

آنهايي که عمیقاً به درون خویش نفوذ می کنند ، سکوت بیشتری را می شناسند . هیچ کسی در آنجا یافت نشده است . و این بزرگترین واقعیت است : با نیافتن کسی در آنجا - - آنگاه تمام مشکلات ناپدید می شوند ، زیرا آفریننده ی مشکلات ناپدید شده است .

خودم از مدت‌ها پیش

در سرشت ناموجود

هیچ کجا در زمان مرگ

ابداً هیچ

ابداً هیچ یعنی هرگز چیزی وجود نداشته است . حکایت ذن مشهوری وجود دارد : مردی پیش استاد ذن آمد و پرسید : « آیا سگ سرشتی بودایی دارد ؟ » حالا تو نمی توانی جایی دیگر پرسشی مانند

این را بکنی . اگر تو از یک مسیحی بپرسی : « آیا سگ سرشت مسیح را دارد ؟ » او کاملاً خشمگین خواهد شد .

تو به مسیح توهین می کنی ، تنها پسر خداوند . این فقط زشت نیست بلکه توهین به مقدسات است . ولی در بودیسم تو می توانی بپرسی ، در آنجا در این مورد مشکلی وجود ندارد . مرید از استاد پرسید : « آیا سگ سرشتی مانند بودا دارد ؟ » و پاسخ استاد خیلی عجیب و معما گون است و قرنهایست که مردم دارند در مورد آن فکر می کنند . آن به کوآنی برای فراتر رفتن از تفکر تبدیل شده است . استاد گفت : « مو » ، یعنی هیچ یا آن می تواند به معنی نه باشد . حالا مشکل اینجاست : او از گفتن « مو » چه منظوری داشته است ؟ آن هم می تواند به معنی نه باشد ، هم می تواند معنی هیچ بدهد . در صورتی که آن به معنی نه باشد ، آیا او می گوید سگ نمی تواند سرشتی همچو بودا داشته باشد ؟ این از یک استاد ذن غیر ممکن است . پس منظور او از گفتن « مو » چیست ؟ او معنی نه را در نظر نداشته است . - او معنی هیچ را در نظر داشته . او می گوید بودا هیچ است ، پس سگ هم همین طور . او بله را با گفتن نه می گوید . او می گوید : بله ، سگ سرشتی همچو بودا دارد . اما بودا هیچ است ! پس سگ هم همین طور . خودی وجود ندارد ، یا در بودا یا در سگ . - هیچ کس در درون وجود ندارد . بودا تهی است و سگ هم همین طور . فقط شکلها متفاوتند ، رویاها متفاوتند . سگ خیال می کند که سگ است . - همه اش همین است . تو خیال می کنی که انسانی، کسی دیگر خیال می کند که درخت است . اما در درون کسی وجود ندارد . - سکوت ناب . این سکوت ، سامادهی است . وقتی تو شروع می کنی به این که نگاهی به این سکوت بیندازی ، زندگی شروع به تغییر می کند . آنگاه تو برای اولین بار در راهی شاعرانه زیسته ای ، آنگاه مرگ هیچ ترسی را در تو ایجاد نمی کند .

آنگاه هیچ چیز نمی تواند تو را مضطرب یا گیج و آشفته کند . پاسخ استاد « مو » در واقع به معنی بله است . ولی او به دلیل خاصی بله نمی گوید . - زیرا بله بد تعبیر خواهد شد . آنگاه مرد فکر خواهد کرد که سگ خودی مشابه بودا دارد . - به خاطر همین است که بله را به کار نمی برد . او می گوید نه . اما منظور او این نیست که سگ سرشتی مشابه ندارد . منظور او این است که هر دو درون ، هیچ اند . شکل فرق می کند . برای یک بودیست ، و مخصوصاً بودیست ذن ، کفر و تقدس وجود ندارند .

ذن از راهی کاملاً متفاوت به زندگی نزدیک می شود . آن تقدس را باور ندارد . کفر را باور ندارد . ذن هیچ چیزی را باور ندارد . همه اش یکی است . بودا ، نابودا . - همه اش یکی است . جهل ، خرد . - همه اش یکی است . گناه کار و مقدس یکی است .

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست

پس استاد داروما

باید در ذهنش هیچ چیز نباشد .

تلاش برای رفتن به درون هر واژه . ذهن در خلوص خودش فقط یک آینه است . یک آینه ی خالی . او شامل هیچ چیزی نیست . آن آینه است زیرا آن خالی است . زیرا فقط تهی ، آینه نامیده می شود . اگر چیزی قبلاً شامل آن شده باشد ، پس بازتاب تو ، بازتاب درستی نخواهد بود . وقتی که آینه کاملاً خالی باشد ، آن بهترین آینه است .

در مدیتیشن ، ذهن بیشتر و بیشتر آینه گون می شود . آهسته آهسته تمام گرد و خاک تفکرات ناپدید می شوند . تمام ابرهای آرزو ناپدید می شوند . - و سپس چیزی برای نابود شدن نخواهد بود ، آناتا ، بی خود . هیچ ، « مو » . ذهن در خلوص خودش فقط یک آینه است . با مصائب آشفته نمی شود و با فکر تیره نمی شود . در حقیقت هر چیزی نمایانده می شود .

داروما - نام ژاپنی بودیدارما است - پاسخ دادن هست ، وقتی که پرسش کردن هست . وقتی که گرسنه بود می خورد ، وقتی که خسته بود می خوابید . زندگی درست از یک حکیم . هیچ در ذهن : نیروانا .

گوش کنید :

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد...

شخص روشن بین پاسخ های آماده در چننه ندارد . او هیچ اندیشه ی آماده ای ندارد تا در مغز هاتان بکارد . او پاسخ می دهد . او پاسخی می دهد که مورد نیاز مرید است . او عقیده ی ثابتی ندارد . او به سادگی همچون آینه منتظر می ماند . تو می آیی و چهره ات را می بینی . از این رو است که استاد تناقض گوپی می کند . یک معلم ثابت و منطقی است ، یک استاد مقید به متناقض بودن است . بی ثبات . یک آینه ، متلون است : یک لحظه گریه ای را نشان می دهد ، لحظه ای دیگر یک انسان را نشان می دهد . لحظه ای دیگر درختان را . لحظه ای دیگر خنده را . چگونه آینه می تواند ثابت باشد ؟ تو نمی توانی به آینه بگویی : « ثابت باش ! دیروز در تو درختان را دیدم . امروز خنده را می بینم . دیروز من به تو نگاه کردم و تو غمگین بودی و امروز تو به نظر بسیار شاد می رسی . دیروز تو را در مراقبه ای عمیق دیدم . امروز تو را در حال رقصیدن و آواز خواندن می بینم . این بی ثباتی است ! » فقط یک عکس می تواند ثابت باشد ، نه یک آینه . یک عکس ، اگر در آن درختان وجود داشته باشند ، تا ابد آنها در آن عکس باقی می مانند . عکس مرده است . آن عکس العملی نشان نمی دهد . اگر یک میمون بیاید ، عکس همچنان درختان را نشان خواهد داد . اگر یک حکیم بیاید نیز همینطور .

اما به یاد داشته باش . با یک استاد ، آن متفاوت است . اگر تو یک میمون باشی ، آنگاه استاد چهره ات را نشان می دهد ، آنگاه پاسخ او برگردان وجودت خواهد بود . او منعکس می کند . او جواب نمی دهد ، او منعکس می کند .

وقتی که پرسید ، او پاسخ می دهد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست .

این یعنی چرا آن اتفاق بین کبیر و فرید ، دو استاد بزرگ هندی رخ داد . با هم دیدار کردند و با هم نشستند . برای دو روز متوالی - - یک واژه ی کوچک رد و بدل نشد . دو آینه همدیگر را بازتاب دادند . آنها چه چیزی را می توانستند منعکس کنند ؟ دو آینه رو به روی هم بگذارید . یک آینه ، آینه ی دیگر را نشان خواهد داد و ... تا آخر . آینه و آینه و آینه . اما چیزی را نشان نخواهند داد . چیزی وجود ندارد . دو سکوت با هم نشستند ، فرید و کبیر ، به درون همدیگر نگریستند . پرسشی وجود نداشت ، پس جوابی هم نبود . هیچ کسی نبود پس عکس العملی هم نبود .

وقتی که پرسید ، او پاسخ می دهد

پرسشی نیست ، پاسخی نیست

پس استاد داروما

باید در ذهنش هیچ نباشد .

بله ، آن ذهن یک استاد است - - او در ذهنش هیچ چیز ندارد . وجود چیزی در ذهن ، باقی ماندن در تاریکی است . آنگاه تو هنوز روشن بین نشده ای . نداشتن چیزی در ذهن ، روشن بین بودن است . آن را به یاد داشته باش . بگذار تکرارش کنم : اگر تو عقیده داری که روشن بین شده ای ، پس تو هنوز روشن بین نشده ای .

حتی همین یک عقیده برای نگهداشتن تو در راه سنگلاخی کافی است . حتی همین یک عقیده برای نگهداشتن تو در دنیای آرزوها کافی است .

همین چند روز پیش کسی نامه ای به من نوشت . او فکر می کرد که روشن بین شده است . بنابراین می خواست بیاید و با من دست دهد . دست دادن کاملاً خوب است ، اما عقیده ی روشن بین شدن ، تو را در ناروشنی نگه خواهد داشت . صبر کن - - کمی شکبیا باش . بگذار تمام عقاید ناپدید شوند ، حتی عقیده ی روشن بینی . و روزی که تو همچون آینه آمدی ، من وجودم را با وجودت پیوند خواهم زد - - چرا دستها ؟ دستها نمی توانند آن گونه عمل کنند .

آنگاه استاد داروما

باید چیزی در ذهنش نباشد .

معمولاً ما درون دسته هایی از راه حل مشکلاتی که زیاد دوام نمی آورند قدم می زنیم . هرکسی این چنین است . تو هزاران راه حل را برای مشکلاتی حمل می کنی که عمرشان کوتاه است - - و تو آن را دانش می نامی . این از استعداد تو برای دانستن ممانعت می کند . این دانش نیست . تمام راه حل هایی که حمل می کنی ، رها کن . تمام پاسخ هایی را که حمل می کنی رها کن . فقط ساکت بمان . و هر وقت پرسشی برخاست ، از میان سکوت ، تو پاسخ را خواهی شنید - - و آن پاسخ خواهد بود . آن از سوی تو خواهد آمد ، آن از سوی کتب مقدس نخواهد آمد . آن از هیچ کجا نخواهد آمد - - آن از هیچ کجا خواهد آمد و آن از طرف هیچ کس خواهد آمد .

آن از خلأ درونی تو خواهد آمد . مذاهب دیگر آن خلأ را خدا می نامند . بودا اغلب بر واژه ی خلأ تأکید کرده است . - آن بسیار با معنی است . زیرا وقتی تو واژه ی خدا را به کار میبری ، مردم شروع می کنند به این که خودشان را به آن بچسبانند . سپس آنها عقایدی پیدا می کنند . آنها می پرسند خدا شبیه چیست . تو نمی توانی بپرسی خلأ شبیه چیست -- یا می توانی ؟ زمانی که واژه ی خدا را به کار میبری ، شروع به پرسش می کنی : چگونه می توانم تصویری بسازم ؟ چگونه می توانم یک معبد خلق کنم ؟ چگونه پرستش کنم ؟ چگونه نماز بخوانم ؟ چه نامی به او بدهم ؟ و آنگاه اسم ها و تصاویر زیادی هستند . - آنگاه جنگ را در پی دارند . به همین خاطر است که بودا بر واژه ی خلأ زیاد تأکید می کند . - زیرا آن واقعاً زیباست . آن نمی گذارد هیچ بازی ای با آن شود . آن به خودش اجازه نمی دهد ، به وسیله ی تو تباه شود . اما اگر به درستی بفهمی ، خلأ یعنی خدا ، خدا یعنی خلأ .

ذهن ما ...

بی پایان

بی آغاز

اندیشه متولد می شود

اندیشه می میرد

ماهیت تهی!

ذهن می تواند از دو راه فهمیده شود . یک : ذهن (MIND) با M بزرگ . آن یک ذهن جهانی است . ذهن هستی ، ذهن کل . - هشیاری ای که هستی را فرا گرفته است . آن یک وجود هشیار است . زنده است . هر چیزی زنده است . تو شاید بشناسیش . شاید شناسیش .

آن شاید برای تو ملموس نباشد ، آن شاید برای تو مرئی نباشد ، اما همه چیز زنده است . فقط زندگی وجود دارد . و مرگ یک افسانه است . مرگ یک خطای حسی است . این ناهشیاری است . حتی یک صخره نا هشیار نیست . - آن هشیاری ویژه ی خود را دارد . آن برای ما قابل دسترسی نیست . این برای ما ممکن نیست که بدانیم هوا هشیار است یا نه ، زیرا میلیونها سطح از آگاهی وجود دارد . راه انسان ، تنها راه نیست . درختان به شیوه ی خودشان هشیارند . و پرندگان به شیوه ی خود ، و حیوانات و صخره ها . هشیاری می تواند از راه های زیادی تجلی شود . این جهان بی نهایت حالت دارد . ذهن با M بزرگ ، ذهن هستی است . - آن چه که بودا هیچ نامید ، آن چه که او تهی آینه گون نامید.

و ذهن دیگری وجود دارد که ما با m کوچک درباره اش حرف خواهیم زد . ذهن کوچک . پس ذهن من متفاوت است ، ذهن تو متفاوت است . ذهن انسان متفاوت از ذهن درختان است . و ذهن درختان متفاوت است از ذهن صخره ها . پس تفاوتهایی وجود دارد و هر ذهن محدودیت خاص خودش را دارد . آن ریز و کوچک است . در m کوچک ، ذهن خودش ، بخشی از زمان است و M بزرگ ، ذهن هستی ، ابدی است . m کوچک بخشی از M بزرگ است .

ابدیت در زمان رخنه کرده است - - مثل ماهی که بر برکه منعکس شده باشد . واقعاً آنجا نیست . اما باز تابیده است . ذهن کوچک ما فقط بازتابی از ذهن بزرگ است . وقتی که ماه بالا می آید . ماه کامل . میلیونها برکه در زمین آن را باز می تابانند . و دریاها و رودخانه ها و استخرها . هر جا که کمی آب باشد ، باز تابانده می شود . اما ماه یکی است و بازتابها میلیون میلیون - - همچون ذهن کوچک ما هستند . ذهن یکی است - - می توانی ذهن بودا بنامی . می توانی ذهن کل بنامی . ذهن هستی یا ذهنی که خدا نامیده می شود . اینها نام های متفاوتی برای واقعیتی یکسان هستند .

این ذهن کوچک ما آغاز و پایان دارد . ذهن بزرگ نه آغازی دارد نه پایانی.

حالا به کلمات گوش کنید :

ذهن ما ...

بی پایان

بی آغاز

اندیشه متولد می شود

اندیشه می میرد

ماهیت تهی

یک گفته ی پر تناقض . در ابتدا او می گوید : ذهن ما - - بی پایان . بی آغاز - - او درباره ی ذهن کل حرف می زند . سپس او می گوید : اندیشه متولد می شود . اندیشه می میرد - - حالا او درباره ی ذهن کوچک حرف می زند . ذهن کوچک متولد می شود و می میرد . ذهن بزرگ ادامه دارد . ذهن کوچک فقط یک بازتاب است . بازتابها متولد می شوند و می میرند . با بازتاب متولد می شوی و خواهی مرد . اگر زیادی به بازتاب بچسبی ، رنج خواهی کشید .

این دلیل رنج کشیدن است . این دلیل دوزخ است . اگر بیش از حد بچسبی ، اگر به بازتاب بچسبی - - بدن بازتاب است . ذهن بازتاب است . این زندگی ، بازتاب است . اگر تو در سکوت آن را بنگری ، تو قادر خواهی بود گذرا بودن این بازتابها را بینی - - و آنگاه از آینه آگاه می شوی که چگونه این بازتابها می گذرند . آینه ابدی است . رسیدن به آن آینه ، شناخت حقیقت است .

تمام گناهکاران

در سه جهان

محو و ناپدید خواهند شد

همراه با خودم

سه جهان ، جهان گذشته و حال و آینده هستند - - جهان زمان . این سوترا معنای انقلابی عمیقی دارد .

تمام گناهکاران
در سه جهان
محو و ناپدید خواهند شد
همراه با خودم .

لحظه ای که تو دانستی که نیستی ، آنگاه تمام اعمال در گذشته و حال و آینده ناپدید می شوند . وقتی که کننده ناپدید می شود ، اعمال نیز ناپدید می شوند . در شرق مردم علاقه ی زیادی به کارما دارند . اعمال.

آنها خیلی می ترسند . زیرا آن کار بدی که در گذشته انجام داده اند باید صاف شود . و به خاطر صاف شدنش باید رنج بکشند .

ای کیو به تو کلید بزرگی می دهد : نترس -- زیرا تو نیستی . بنابراین تو کاری انجام نمی دهی ! چگونه می توانی انجام دهی ؟ زیرا در وهله ی نخست تو نیستی .

تمام گناهکاران
در سه جهان
محو و ناپدید خواهند شد
هراه با خودم .

آن تنها چیزی است که تو را عمیقاً به درونت می برد و خلأ وجودت را نشان می دهد . تو نیازی به انجام کارهای خوب نداری تا کارهای بدت را صاف کنی . تو نیستی تا بروی و کارهای خوب انجام دهی -- زیرا چه کار خوب انجام دهی چه کار بد ، در توهم کننده بودن ، باقی می مانی . تفاوت را ببین :

مذاهب عادی ، به تو آموزش می دهند که اخلاقی باش . خوب باش . گناه نکن . ده فرمان را به خاطر داشته باش -- آنها ویژه ی مذاهب عادی اند : این کار را نکن . آن کار را بکن . مذهب فوق العاده می گوید : کننده را نابود کن -- نگران کارهای خوب و بد نباش . و چه کسی می داند چه چیزی خوب است و چه چیزی بد ؟

در حقیقت ، هیچی خوب یا بد نیست . زیرا هستی یکی است -- چگونه می تواند دو تا باشد ؟ همه اش یکی است . خوب ، بد می شود . بد ، خوب می شود . شخص هرگز نمی داند که چی به چی است . چیزها مدام در همدیگر تغییر می کنند . تو می توانی آن را ببینی...

تو کار خوبی انجام داده ای و کار بدی از آب درآمده است . یک مادر سعی می کند از بچه اش در برابر تمام چیزهای بدی که در دنیا وجود دارد محافظت کند . و فقط به خاطر محافظت او ، در واقع بچه را به سمت آنها هل می دهد . زیرا او وسوسه را برای بچه به وجود آورده است .

داستان قدیمی را به یاد بیاور : خدا به آدم می گوید از این درخت نخور . - او وسوسه ایجاد می کند . او اغوا می کند . او باید پدر خوبی باشد . او کودک را خراب کرده است . فقط با گفتن « از درخت دانش نخور » او اغوا می کند و آرزو خلق می کند . میلی مقاومت ناپذیر یرای خوردن از آن درخت . حالا او می خواهد کار خوبی انجام دهد . اما چه اتفاقی می افتد ؟ گناه اصلی اتفاق می افتد . تمام کسانی که دنبال کارهای خوب هستند ، معلوم شده است که خیلی بدجنس و موذی می باشند . نیکوکاران ، بدجنس ترین مردم جهان اند . جهان آسیب بسیاری از آنها دیده است . نیت آنها خیر است اما فهم آنها صفر است . و فقط نیت خوب داشتن کافی نیست . آنهایی که فهمیده اند می گویند : مسأله خوب و بد نیست . مسأله ناپیدیدگی کننده است . یا ما می توانیم آن را این گونه بیان کنیم : کننده ماندن بد است . نابودی کننده ، خوب است . نبودن ، فضیلت است . بودن ، گناه است .

این درك بودا است . تمام کارهای ما فقط یک رویاست . وقتی که شخص بیدار می شود ، به سادگی می خندد . تمام بدی ها ، تمام خوبی ها فقط یک رویاست . بزرگترین رویا « من هستم » است . - و آن خودکشی ما را به همراه دارد . حالا این خیلی ضد و نقیض به نظر خواهد رسید . عقیده ای که از « من هستم » حمایت می کند ، خیلی انتحاری است . و اگر تو خود را ناپدید کنی ، اگر تو مرتکب این خودکشی روحانی شوی ، برای اولین بار آغاز به زیستن خواهی کرد . برای اولین بار در زندگی ابدی متولد خواهی شد . برای اولین بار چیزی را خواهی شناخت که در زمان وجود ندارد . و آنگاه ، هیچ چیز خوب نیست . هیچ چیز بد نیست . سپس انسان و قتی که گرسنه باشد می خورد . وقتی که خسته باشد می خوابد . وقتی که پرسشی می آید پاسخ می دهد . آنگاه شخص هیچ عقیده ای در مورد چگونگی زیستن ندارد . - آنگاه شخص بدون ذهن می زند . آنگاه شخص با خلأ درونی اش می زند . و این هدف بودیسم است . زیستن در خلأ ، نیروانا است .

پایان فصل اول .

فصل دوم

مرگ در نفس ، زندگی در عشق است

پرسش اول

شما دیروز گفتید که علم و مذهب کاملاً متضاد یکدیگرند . در غرب مدارس زیادی وجود دارند که عرفان را به صورت علمی آموزش می دهند . و طریقت های تانترا و یوگا بسیار سیستماتیک هستند . ادبیات

شما عمیق و هنرمندانه و عقلانی است . به نظر می رسد که پلی میان علم منطقی و مذهب غیر منطقی وجود دارد . لطفاً پاسخ بدهید.

___ پلی ممکن است . و فقط پلی ممکن است زیرا آنها کاملاً متضاد یکدیگرند . شکاف وجود دارد . شکاف می تواند پلی شود . متضادهای می توانند ملاقات کنند و فقط آنها می توانند ملاقات کنند . زیرا آنها متضاد هستند . متضادهای همدیگر را جذب می کنند . به همین دلیل است که کل زندگی در حرکت است . در میان قطبهای مخالف : مرد / زن . بین / یانگ . جسم / ذهن . زمین و آسمان . این و آن . پلی ثابت و همیشگی وجود دارد . اما پلی فقط به خاطر این ممکن است که آنها متضاد یکدیگرند . اگر آنها متضاد هم نبودند ، نیازی به هیچ پلی نبود.

اولین چیزی که باید درک شود : علم و مذهب کاملاً متضاد یکدیگرند اما پلی میان آنها ممکن است . آن پلی آنها را شبیه هم نمی کند . در حقیقت آن پلی تضاد کامل آنها را بیشتر و واضح تر می سازد . مذهب می تواند طعمی علمی داشته باشد . می تواند سیستماتیک باشد اما هرگز به علم تبدیل نمی شود . همان عرفان باقی می ماند . لباس مخصوص علم را می گیرد . روش شناسی . اصطلاحات علمی . اما عرفان باقی می ماند . آن ، شعر باقی می ماند . تو می توانی شعر را به نثر برگردانی . نثر می تواند به شعر تبدیل شود . فقط با تبدیل نثر به شعر ، تو نمی توانی شعر بسازی . - آن نثر باقی می ماند . و فقط با تبدیل شعر به نثر ، آن نثر نمی شود . شعر باقی می ماند . بودا به نثر حرف می زند اما چیزی که می گوید شاعرانه است . من شاعر نیستم . من به نثر حرف می زنم ولی چیزی که می گویم شاعرانه است . روح آن ، شاعرانه است و شاعرانه باقی می ماند .

مذهب می تواند روش و نظم علمی را به کار برد . - این همان چیزی است که تانترا و یوگا دارند . علم نیز می تواند عرفان را همچون روشی تحقیقی در واقعیت به کار برد و تمام دانشمندان بزرگ آن را به کار برده اند . ولی آن ، علم باقی مانده است . پایه ی آن بر علت بنا نهاده شده . پایه ی مذهب بر علت بنا نهاده نشده . مذهب در سطح می تواند علمی شود اما در هسته غیر منطقی باقی می ماند . و علم در سطح می تواند خیلی خیلی شاعرانه باشد ولی در هسته منطقی باقی می ماند .

آلبرت اینشتین یا دیگر دانشمندان بزرگ ، جستجوگران بزرگ ، خیلی شبیه عرفا هستند . تحقیق آنها در واقعیت تقریباً شبیه جستجوی ویلیام بلیک در واقعیت است . چشمان اینشتین پر از عرفان است اما در عمق بر علت بنا نهاده شده . حتی اگر او سهواً چیزی شاعرانه را حس کند ، او فوراً آن را به علت بر می گرداند . او آن را فقط بر پایه ی منطق بنا می نهد . و درست متضاد مورد یک عارف است : حتی اگر او چیزی درباره ی واقعیت را منطقی بشناسد آن را به غیر منطقی انتقالش می دهد . او آن را تبدیل به شعر می کند .

آنها متضادند ولی می توانند پلی به همدیگر باشند . - و آنها همیشه پلی دارند : هر جا که بتوانی شخص متناقضی پیدا کنی . اما آن انسان متناقض است . او دو زبان را یکی می کند و او متناقض صحبت می کند . ضدو نقیض . تمام دانشمندان بزرگ متناقض نما هستند و همچنین تمام عارفان بزرگ

. یک استاد ، چه استاد مذهب چه استاد علم ، مقید به متناقض بودن است . او نمی تواند فقط به یک زبان سخن بگوید . او باید هر دو واقعیت را با هم در نظر بگیرد . - اما آنگاه فهمیدن و درک او خیلی خیلی مشکل می شود .

آن همان مشکل شما با من است : من درباره ی غیر منطقی حرف می زنم . اما من درباره ی موضوعی غیرمنطقی به صورت منطقی حرف می زنم . من تماماً غیر منطقی هستم . ولی ابزار من ؟ _ _ من آهسته آهسته تو را وادار می کنم که از میان منطق به سمت غیر منطقی بروی . من به خاطر آن بحث می کنم . بحث من برای غیر منطقی ، مقید به منطقی بودن است . زیرا هیچ بحثی نمی تواند درون خودش غیر منطقی باشد _ _ آن منطقی است.

چند روز پیش گفتم که در کتب مقدس قدیمی آمده است که هر معبدی حداقل باید وضعیت MATHUNA را بر آستانه اش داشته باشد . - حداقل یکی . اگر بیشتر بود چه بهتر . یک استاد ، آستانه است . یک دروازه . گشایش است . پاهایش در زمین ریشه دارد و دستانش به آسمان می رسد . - استاد پلی است میان علت و ناعلت . استاد پلی است میان مذهب و علم . بین عشق و منطق . یک استاد ، آستانه است . - به خاطر همین است که می تواند تو را متقاعد کند . او تمام مباحث منطقی را به کار می برد و با این وجود هدف او غیر منطقی باقی می ماند . یک بار که متقاعد شدی ، او تو را به درون رازها پرتاب می کند . آن یک جهش کوانتومی است.

می خواهم چیز بیشتری در مورد آن سنت باستانی بگویم :

کتابهای خطی معماران قرون وسطا ، همه ی کتابهای خطی درهندوستان ، قانونی وضع کردند که تمام معابد باید مجسمه های MAITHUNA را بر درگاه خود داشته باشند maithuna یک واژه ی سانسکریت است . - خیلی پر معنی است . آن به معنی آمیزش معمولی نیست . آن به معنای يك زوج عاشق معمولی نیست . آن وحدت عارفانه است . آن به معنی دو فرد است که عمیقاً در یکدیگر حل شده اند . آنها صرفاً زوجی در حال عشق ورزی نیستند . - آن عشق است و زوج در آن ناپدید می شوند . آن ناپدید شدن همانا تجلی وجود زوج در همدیگر است .

کتابهای خطی معماران می گوید که معبد مکان دیدار زمین و آسمان است . زمین آشکار است . منطقی است . مادی است . آسمان مبهم است . بی شکل است . تعریف نشده است . معبد مکانی است که تعریف شده با تعریف نشده در آنجا دیدار می کنند . معبد مکانی است که در آنجا شناخته با ناشناخته دیدار می کند . مرد منطقی است . مرد نشان می دهد که منطقی است . ریاضیات - اسلوب و روشها - علم . زن غیر منطقی است . شهودی - حساس - عاطفی - شاعرانه - مبهم - تعریف نشده .

وضعیت maithuna ملاقات میان منطقی با غیر منطقی را نشان می دهد . میان ذهن و قلب . بدن و روح . ملاقات میان تمام جفتهای متضاد بین و یانگ . و وقتی که بین و یانگ دیدار کنند و ترکیب بشوند و یکی بشوند ، یک معبد خلق می شود.

عشق ، معبد است : ارگاسم . جایی که ندانی کیستی -- مرد یا زن -- جایی که هیچ هویتی نداری . تمام هویت ها گم می شوند . وقتی که تو در وضعیتی هستی که همه چیز را کاملاً فراموش می کنی و به یاد می آوری -- فراموش می کنی تمام چیزهایی را که درباره ی خودت می دانی و به یاد می آوری تمام چیزهایی را که واقعاً هستی . فراموشی نفس و یادآوری تمامیت . این معنای maithuna است : عشاقی در حالت یگانگی . در حالت ازدواج درونی -- نه فقط ازدواج بیرونی . تو با دانستن این نکته که فقط انسان می تواند ازدواج درونی داشته باشد ، شگفت زده می شوی -- حیوانات نمی توانند . هرگز دیده ای که حیوانات عشق بورزند ؟ تو هرگز هیچ هیجانی را در چهره هاشان نخواهی یافت . در چشمان شان هرگز .

بیولوژیست ها و فیزیولوژیستها اتفاق نظر دارند بر این حقیقت که به جز در وجود انسان در تمام دنیا ارگاسم چیز شناخته شده ای نیست . هیچ حیوان مادینه ای ارگاسم را نمی شناسد . این ویژه ی انسان است که ارگاسم را می شناسد . ارگاسم یعنی ازدواج درونی ، حتی در مرد -- نود درصد زنان در گذشته ارگاسم را نمی شناختند -- این یعنی آنها هرگز چیزی درباره ی ازدواج درونی نمی دانستند . عشق آنها در سطح بیولوژیک باقی می ماند . آنها آن را به صورت طبیعی برای تولید مثل به کار می بردند . اما هیچ مراقبه ای در آن وجود نداشت . نظر شخصی من این است : به دلیل این پدیده تمام مذاهب قدیمی بر علیه سکس بودند -- زیرا سکس نشان دهنده ی حیوانیت بود . اما آنها آگاه نبودند که انسان می تواند بر سکس برتری یابد -- و تعالی فقط می تواند از طریق سکس اتفاق افتد -- که انسان می تواند از طریق بیرونی به چیزی درونی برسد . آن چه که برای حیوانات ممکن نیست ، برای انسان ممکن است . انسان می تواند حرکت کند به سوی اوج لذت . به درون وجد . جایی که سکس نامربوط می شود . بدنها نامربوط می شوند . ذهن ها نامربوط می شوند . فرد به ژرفای وجد فرو می رود -- برای یک لحظه ی کوتاه . البته ، اما خدا دارد ظاهر می شود.

Maithuna یعنی عشقی عمیق . ژرفایی بسیار مهیب . آن نگاهی اجمالی به خدایی است که دارد آشکار می شود .

نمود جفتی از بیرون ، اما در درون فقط یکی وجود دارد -- آن وجود ها همگی تنها هستند . برای لحظه ای دوگانگی عقب می رود . برای لحظه ای هماهنگی می رسد . سازگاری اتفاق می افتد . از این رو ، ارگاسم آرامش بخش است . ویلیام ریچ درست می گوید : اگر انسان بتواند توانایی رسیدن به اوج لذت جنسی را به دست آورد ، سپس دیوانگی ، تمام انواع بیماری های عصبی و روان پریشی ها از روی زمین ناپدید می شوند.

آن یک تمرین تانترا نیز هست . اما قرار دادن مجسمه ی maithuna بر آستانه ی معبد جرأت زیادی می خواهد . همین قدم حرکت انقلابی بزرگی بود . آنها باید مردمان با شهامتی بوده باشند . آنها بدین وسیله چیزی را بیان کردند . آنها گفتند : فقط از طریق عشق است که قطبهای متضاد می توانند با هم ارتباط برقرار کنند . یک استاد ، عشق است . یک استاد همیشه در حالت اوج لذت جنسی (ارگاسم) است .

او یگانه است . دوگانگی او رفته است . او می داند که فقط یکی وجود دارد . در آن وضعیت ، متضادها می توانند با هم ارتباط برقرار کنند . زوج در آغوش هم در عشقی عمیق ، آنجا بر آستانه ی معبد در وجدی بزرگ ، در یگانگی ایستاده اند . ناپدید شده اند . یکی شده اند . یکی بودن عمیق تر و برتر از دو تا بودن است .

تو با یک استاد عشق می ورزی . استاد ، آستانه ی راه خداست . تو یاد می گیری که چگونه با استاد یکی شوی . فقط از این طریق است که آن پل ارتباطی را خواهی شناخت.

آنها آنجا با خدایی که عشق می نامندش ، ایستاده اند . و آن دقیقاً رابطه ای است میان مرید و استاد . عشقی وسیع . آن یک رابطه ی جنسی نیست . یک رابطه ی فیزیکی نیست . - اما آن همانند همان چیزی است که آن دو عاشق به آن می رسند . اوج یکسان است . دو عاشق از میان فیزیولوژی حرکت می کنند . از طریق بیولوژی . آنها از میان راهی طولانی به اوج می رسند . یک مرید و یک استاد بلافاصله به آن اوج می رسند . آنها غیر مستقیم نمی روند . آنها از میان بدن یا ذهن نمی گذرند . آن یعنی تسلیم یا SARADHA یا اعتماد.

عشق آنها درهای تازه ای از ادراک را می گشاید . راهی جدید برای نگرستن به درون واقعیت . آن راه جدید نگرستن به درون واقعیت ، پلی است میان قطبهای متضاد . آنها از معمولی می گذرند و به فوق العاده می رسند . از نثر به شعر . از منطق به عشق . از جدایی به وحدت . از نفس به وضعیت بی نفسی.

ندیده ای که اتفاق بیفتد ؟ به ژرفای عشق برو ، نفس ناپدید می شود . تو نمی توانی آن را بیابی . به همین خاطر من اصرار می کنم : در هنگام عشق ورزی ، به یاد داشته باش که حداقل یک بار در لحظه ی اوج نگاه کن . - نگاه کن . - آگاه باش . آیا نفسی وجود دارد ؟

آن تمرین می تواند یک ساتوری شود . معمولاً تو نگاه نمی کنی . تو با لذت عشق ، مشغول می شوی . تو مراقبه را فراموش می کنی . اگر تو بتوانی در آن لحظه به خاطر داشته باشی . در آن لحظه که به اوج می رسی . اگر به یاد داشته باشی که آن را بنگری ، تو همان انسان پیشین خواهی بود . تو کاملاً یک انسان جدید خواهی شد . وجود تازه ای متولد می شود . تو راه های جدیدی از ادراک را خواهی داشت و راه های جدیدی برای نگرستن واقعیت.

وقتی که دیدی نفس وجود ندارد ، تو نمی توانی آن نفس را دوباره جمعش کنی . و حتی اگر آن را جمع کنی ، تو خواهی دانست که آن غلط است . آن کاذب است . اینک آن درک عمیقاً در تو نفوذ کرده است .

عشاق از زمان به بی زمانی حرکت می کنند . نگاه کن : وقتی که اوج اتفاق می افتد ، زمان ناپدید می شود . برای یک لحظه زمان می ایستد . تمام دنیا می ایستد . تمام جنبش ها می ایستند . آن ایستایی تمام حرکات و زمان ، همان چیزی است که ما آن را اوج معنا می کنیم ، ارگاسم .

زمان با استاد نیز می تواند متوقف شود . و آن متوقف می شود ! آن هر روز در اینجا برای بسیاری از افراد متوقف می شود . برای لحظاتی . تو فقط باید با من هماهنگ باشی . آنگاه تو دیگر آنجا نیستی . من هم اینجا نیستم . ما هر دو ناپدید می شویم . چیزی وجود دارد که فراسوی هر دوی ما است . تو وارد معبد شده ای . تو پلی میان قطبهای متضاد زده ای .

واقعیت نمی تواند تقسیم شود . آن نمی تواند به منطق و عشق تقسیم شود . به زمان و ابدیت . بدن و روح . خدا و جسم . - آن نمی تواند تقسیم شود . اگرچه قطبهای متضاد وجود دارند ، اما آنها دشمن هم نیستند . آنها مکمل هم اند . آنها پشتیبان همدیگرند . بدون شخص ، دیگری ممکن نخواهد بود . تو می توانی بدون وجود منطق به شعر فکر کنی ؟ یا می توانی بدون وجود شعر به منطق فکر کنی ؟ آنها متضاد به نظر می رسند ، اما آنها همدیگر را تغذیه می کنند . آنها همدیگر را تقویت می کنند .

بنابراین پل زدن ممکن است . اما آن همیشه از طریق عشق اتفاق می افتد . آن همیشه از طریق آستانه اتفاق می افتد . من استاد را آستانه می نامم . در یک لحظه ی عشق یا اعتماد . - تو هم اینجا و هم اکنون هستی ! حال ابدی . مطلقاً اینجا . تو بر درگاه قرار داری . به یاد داشته باش ، دروازه ها باز اند . prophyrus نوشته : " آستانه چیز مقدسی است " .

آستانه آن چیزی است که متضادها را به همدیگر پیوند می دهد . یک معبد واقعاً چیست ؟ یک آستانه . آن، جهان را به ماورا پیوند می دهد . آن ، بازار را به مراقبه پیوند می دهد . به همین دلیل است که در بازار ، معبد وجود دارد . - آن ، آنجا وجود دارد . به همین دلیل است که من اصرار می کنم : از دنیا کناره نگیرید . - آنجا باشید ! آن ، جایی در بازار پنهان است . اگر با توجه به صداهای بازار گوش دهید ، شگفت زده خواهید شد . - موسیقی پنهانی در آن وجود دارد ! موسیقی بزرگی درون آن است ! فقط تمایلات و ناتمایلات را رها کنید . با دقت گوش کنید . با آن تماس برقرار کنید . و آنگاه در هر جای شناخته شده ای شما ناشناخته را خواهید یافت . در آشکار ، نامرئی را .

Porphyrus درست می گوید که آستانه چیز مقدسی است . آستانه ، مرز میان این و آن است . مرز میان دو جهان عادی ، فضای دنیوی و جهان مقدس ماورا . آستانه ، نقطه ای است که ما از حالتی از وجود به حالت و نوعی دیگر گذر می کنیم . از مرحله ای از آگاهی به مرحله ای دیگر . از یک واقعیت به نوع دیگری از واقعیت . از یک زندگی به نوعی دیگر از زندگی .

وارد شدن به یک معبد نمادی از ورود به عمق خود شخص است . - یا به بلندای آن . آنها یک چیز یکسان اند . تو می توانی آن را عمق و ورطه یا بلندا و ماورا بنامی . - آنها یکسان اند . آن بعدی عمودی است . دو بعد وجود دارد : افقی و عمودی . آستانه ، این دو بعد را به هم وصل می کند . زندگی عادی دنیوی، افقی است . زندگی مذهبی ، عمودی است . بگذار درباره ی صلیب مسیحی ها چیزی را به تو یادآوری کنم . آن به سادگی نشان دهنده ی این دو بعد است . افقی و عمودی . صلیب

، نماد زیبایی است . صلیب ، نماد است . صلیب ، پلی است که در آن افقی و عمودی با هم دیدار می کنند. جایی که معمولی و فوق العاده با هم دیدار می کنند .

و بدیهی است که ساده ترین استعاره برای گشایش و گشاینده ، فقط می تواند حالت عشق ورزی باشد . با متن داستانی دیگری هماهنگ شوید : « جایی که گاوهای ماده با گاوهای نر عشق بازی کرده اند یا جایی که زنان زیبا با عشاقشان مهر ورزیده اند ، آن مکان ، بهترین مکان برای ساخت معبد است . » اظهار نظری عجیب . دوباره بخوانید . شما شوکه خواهید شد . مخصوصاً هندو ها و مسیحیان و بودیستها . همه شوکه خواهید شد . اما این از یک نوشته ی قدیمی شرقی آمده است . عجیب اما بسیار با معنی . آن یعنی که چگونه باید باشد . یک معبد محل دیدار است . یک پل .

تو می پرسی : « شما دیروز گفتید که علم و مذهب کاملاً متضاد اند » .

بله آنها کاملاً متضاد اند . از این رو آنها به سوی همدیگر جذب می شوند ، مانند زن و مرد . آنها آن را عشق می نامند . آنها همچنین مکمل هستند . - تمام متضادها مکمل هم هستند .

« در غرب مدارس زیادی وجود دارند که عرفان را به صورت علمی آموزش می دهند و طریقت های تانترا و یوگا بسیار سیستماتیک هستند. »

درست است . روشی علمی برای آموزش عرفان وجود دارد . اما عرفان همیشه ماورای علم است . این همان کاری است که من اینجا می کنم ! من به تو غیر منطقی را به شیوه ی منطقی آموزش می دهم . عرفان به روش علمی . این را به یاد داشته باش : هر وقت چیزی واقعی اتفاق بیفتد ، آن متناقض خواهد بود . - زیرا پل مورد نیاز خواهد بود . اما هنوز عرفان ، عرفان است . علم می تواند همچون یک طرح و نقشه به کار گرفته شود ، اما عرفان هرگز علمی نمی شود.

و یوگا و تانترا خیلی سیستماتیک هستند . - اما فقط در روش سیستماتیک هستند . یک بار که آن را به اندازه ی کافی پیگیری کنی ، آنها تو را به درون بی نظمی هل می دهند . آنها تو را به سمت بی نظمی وجود هل می دهند ، جایی که تمام سیستمها آنجا را ترک کرده اند . - زیرا تمام سیستمها حقیر هستند . زیرا تمام سیستمها زندانهای کوچکی هستند که توسط ذهن ساخته شده اند .

یک زندان خیلی سیستماتیک است . آن را ندیده ای ؟ تا به حال به زندان رفته ای ؟ فقط برو و بین . - آن سیستماتیک ترین چیز در دنیاست . خانه ی تو آن قدر سیستماتیک نیست که یک زندان هست . - هر چیزی سیستماتیک است ، هر چیزی قانون معینی را دنبال می کند . مردم صبح زود در ساعت معینی از خواب بیدار می شوند ، آنها صبحانه شان را می خورند ، دوش می گیرند ، آنها تقریباً مثل یک ربات حرکت می کنند . - هر چیزی سیستماتیک است .

در واقع ، وقتی که چیزی خیلی سیستماتیک باشد ، تو زندانی هستی . آزادی له می شود . آزادی به بی نظمی نیاز دارد .

آموزش نظامی ها بسیار سیستماتیک است و این عجیب است زیرا هدف آنها ایجاد جنگ است . هدف آنها ایجاد بی نظمی است . هدف آنها مرگ است . کشتن و کشته شدن . هدف آنها خراب کردن است . - هدف آنها هیروشیما است ، ناگازاکی . اما نظامی ها کاملاً سیستماتیک هستند . ارتش در نظم می زید تا بی نظمی بیافریند . مکمل را بین : ارتش در نظم می زید تا بی نظمی بیافریند.

و تو قطب دیگر را دیده ای ؟ هنرمندان خالق نظم اند . اما آنها خیلی شلخته می زیند . زندگی تنبلانه . خیلی بی نظامانه می زیند . اگر تو زندگی یک هنرمند را دیده باشی ، مثل یک ایکبیری ! تو آرزوی مرگ می کنی ! هرگز سیستمی نبوده است . تو می توانی بروی و Chitania Hari را ببینی . - کی می خوابد و کی بیدار می شود . - نظمی وجود ندارد . و او موسیقی زیبایی را خلق می کند . او خالق نظم است . هنرمندان نظم را به وجود می آورند ، از این رو مکمل بی نظمی را در زندگی شان دارند . چیزها متوازن حرکت می کنند .

بوداها خیلی منطقی حرف می زنند ، زیرا هدفشان غیر منطقی است . و تو می توانی فیزیکدانان مدرن را ببینی که چقدر غیر منطقی حرف می زنند : تئوری نسبیت غیر منطقی است . آنها بسیار غیر منطقی حرف می زنند و آنها منطق را به وجود می آورند . هدف آنها منطق است . آنها به سوی نظم حرکت می کنند.

تو می توانی همیشه این روی دادن توازن را ببینی . زندگی نمی تواند یک طرفه باشد ، در این صورت ناپدید می شود . آن به شب و روز نیاز دارد . تابستان و زمستان . تولد و مرگ . آن نیازمند عشق و نفرت است .

پس وقتی که می گویم علم و مذهب کاملاً متضاد اند ، منظورم این نیست که ارتباط آنها ممکن نیست . - ارتباط همیشه اتفاق می افتد . مدام اتفاق می افتد . آن از طرف علم اتفاق می افتد و آن از طرف مذهب نیز اتفاق می افتد.

پرسش دوم

درباره ی رویا برابمان بگو!

__ رویا ببینی یا نبینی ، تو در حال رویا دیدنی . چه با چشمان بسته چه با چشمان باز . فرقی نمی کند. تو در شب رویا می بینی . تو در روز رویا می بینی . رویاهای شب و رویاهای روز وجود دارند . تو به سادگی از رویایی به رویای دیگری می روی . نوعی از رویا به نوعی دیگر از رویا.

گوش کن . - تو در شب رویا می بینی و سپس ناگهان از خواب می پری . احساس ترس می کنی . - آن هنوز یک رویاست . حالا تو رویای ترس را می بینی . آسیب پذیری . ترس و وحشت . دوباره می

خوابی و شروع می کنی به رویا دیدن . و صبح چشمانت را باز می کنی و شروع می کنی به رویا دیدن با چشمان باز . رویاها ادامه دارند.

ذهن تو از رویاها ساخته شده . ذهن تو شامل رویاهاست . به رویاها توجه نکن.

شرق به شاهد بودن علاقمند است نه آن چیزی که مشاهده می شود . تو ممکن است یک درخت واقعی را ببینی یا یک درخت خیالی را . - فرقی نمی کند . برای یک شرقی فرقی نمی کند که درخت واقعی یا خیالی است . در هر دو مورد عنوان یکی است . در هر دو مورد تو ، آن نیستی . خب چه فرق می کند که آن واقعی یا فقط یک تصور باشد ؟ تنها چیزی که فرقی نمی سازد ، آینه است . در آن درخت منعکس می شود . - درست یا نادرست . آن بی ربط است . اما آب تمیز برکه ی درونت جایی است که منعکس شده است . - توجه کن . به شاهد تأکید کن . به ژرفای شاهد برو . و قصد من در اینجا درست کمک کردن به تو است . نه برای تفسیر رویاهایت ، که می توانی آن را در غرب به روش علمی انجام دهی . غرب در تفسیر رویاها خیلی خیلی مهارت پیدا کرده است . اما شرق هرگز نگران نبوده است زیرا شرق می گوید : همه چیز رویاست . بنابراین چه نکته ای را می خواهی تفسیر کنی؟

و پایانی وجود ندارد . اگر بروی و تفسیر کنی و منبعی که رویاها را می آفریند آنجاست. آن رویاهای تازه ای را خواهد آفرید . آنها خواهند آمد و خواهند آمد و خواهند آمد . - به همین دلیل است که هیچ کس تاکنون کاملاً روان کاوی نشده است . یک شخص واقعی در زمین وجود ندارد که کاملاً روان کاوی شده باشد . زیرا هدف تمام روان کاوها این است که رویاها باید ناپدید شوند . که اتفاق نیفتاده است . آن حتی برای فروید یا یونگ اتفاق نیفتاده است . آنها به رویاها ادامه دادند . یعنی این که آنها همان چیزی باقی ماندند که قبل از آن بودند . رویاها هنوز می آمدند زیرا منبع اساساً تغییری نکرده بود.

پروژکتور کار می کند و تو فیلم را بر روی پرده تفسیر می کنی . تو به این می اندیشی که چگونه تفسیرش کنم . و تو فرق داری . تفسیر تو فرق می کند و سپس مدارس روانکاوی به وجود می آیند . فروید چیزی می گوید . یونگ چیز دیگری می گوید . آدلر هم چیز دیگری و الی آخر .

حال روان شناسان و روان کاوان بسیاری وجود دارند و هر کدام نیز نظریه خودشان را دارند . و کسی نمی تواند واقعاً تکذیب کند یا ردشان کند . - زیرا همه اش رویا پردازی است.

هرچه می گویی ، اگر می توانی بلند بگو ، با اقتدار ، با بحث و جدل ، با منطق . - به مردم متوسل شو . - آن باید درست باشد . و آنها همه درست به نظر می رسند . همه ی آن تفسیرها درست به نظر می رسند . زیرا هیچ تفسیری ارزش ندارد . تمام تفاسیر اشتباه هستند !

شرق از راه کاملاً متفاوتی نزدیک می شود : شاهد تفسیر نمی کند . در تفاسیر تو خیلی هیجان زده می شوی و روی رویاها تمرکز می کنی . رویا را فراموش کن . فقط به تماشاگر نگاه کن . آن تماشاگر ثابت است . در شب ، آن به رویا می نگرد . در روز به رویاها می نگرد .

نخست به رویا می نگری و سپس ناگهان بیدار می شوی و ترس را می بینی . دوباره می خوابی و ممکن است رویای شیرینی بینی . یک رویای زیبا و شاد یا این که دوباره کابوس -- و الی آخر . یک چیز ثابت است : بیننده . تماشاگر . شاهد .

پرسش سوم

چرا زمانی که عاشقیم ، احساس مرگ می کنیم ؟ عاشق شدن میل به خود کشی است ؟ یا فقط یک گزینه ی طبیعی مانند زبانه کشیدن شعله ی آتش ؟ غیر طبیعی است .

__ عشق ، مرگ است . ولی آن چه که در عشق می میرد ، هرگز واقعاً وجود ندارد . آن یک خود کاذب است . بنابراین عشق مرگ است . آن خودکشی است . خطرناک است . به همین دلیل است که میلیونها انسان تصمیم گرفته اند که بر علیه عشق باشند . آنها ناعاشقانه می زیند . آنها تصمیم گرفته اند که در خدمت نفس باشند -- اما نفس کاذب است . و تو می توانی به کاذب بچسبی و کاذب هرگز واقعی نخواهد شد . زندگی نفسانی همیشه در نامنی باقی می ماند . چگونه می توانی چیز غیر واقعی را واقعی کنی ؟ آن همیشه در حال ناپدید شدن است . اما تو به آن می چسبی . تو پیوسته آن را بازآفرینی می کنی. آن خود فریبی است . و آن بدبختی می آفریند . بدبختی تابع غیر واقعی است . واقعی سعادت است .

غیر واقعی بدبختی است . دوزخ چیزی است که وجود ندارد اما تو آن را می آفرینی . و بهشت آن چیزی است که وجود دارد اما تو قبولش نداری . بهشت جایی است که تو واقعاً هستی . اما تو به اندازه ی کافی شهادت آن را نداری که به سمتش حرکت کنی . و دوزخ محصول اختصاصی تو است . اما چون تولید تو است ، به آن می چسبی . انسان هیچ گاه خدا را ترک نکرده است . او در خدا می زید اما هنوز در حال صدمه دیدن است . زیرا او اطراف خودش دوزخ کوچکی به وجود آورده است .

بهشت به آفرینش نیاز ندارد -- آن هم اکنون وجود دارد . تو آرامش و لذت را داری . دوزخ ایجاد شده است . با آرامش زندگی کن . نیازی به خلق چیزی نیست و نیازی به محافظت کردن از چیزی نیست . و نیازی به چسبیدن به چیزی نیست .

تو می پرسی: چرا زمانی که عاشقیم ، احساس مرگ می کنیم ؟

زیرا نفس می میرد . غیر واقعی می میرد . عشق دری به واقعیت می گشاید . عشق آستانه ی معبد است . عشق تو را به سوی خدا می گشاید . آن شادمانی بزرگی به همراه دارد اما همزمان ترس بزرگی هم به همراه دارد : زیرا نفس تو در حال ناپدید شدن است .

و تو در نفس سرمایه گذاری زیادی کرده ای . تو به خاطر آن زندگی می کنی . تو برای آن آموزش دیده ای . والدین تو . کشیشان تو . سیاستمداران تو . کار تو . مدرسه ات . دانشگاه . آنها همگی نفس تو را به وجود آورده اند . آنها جاه طلبی را به وجود آورده اند . آنها کارخانه های تولید جاه طلبی اند . و یک

روز تو خودت را می بینی که توسط جاه طلبی هایت فلج شده ای . به وسیله ی نفست محبوس شده ای . تو بسیار آسیب دیده ای اما سراسر زندگیت آموزش دیده ای که اینها ارزش است . بنابراین به آن چسبیده ای . - تو صدمه دیده ای و به آن چسبیده ای . و هرچه بیشتر چسبیده ای بیشتر نیز صدمه دیده ای .

لحظاتی وجود دارند که خدا می آید و بر درت می گوید . این یعنی عشق -- خداوند بر درت می گوید . شاید از طریق یک زن . از طریق یک مرد . از طریق یک کودک . از طریق یک عشق . از طریق غروب آفتاب . طلوع آفتاب -- خداوند با میلیونها روش می تواند در بزند . اما هر جا که خداوند بر در می گوید ، تو می ترسی . کشیش و سیاستمدار و والدین ، نفس می آفرینند -- آن در گرو است . احساس مرگ می کند . تو مانع می شوی . چشمانت را می بندی . گوشهایت را می بندی . تو کوبش در را نمی شنوی . تو در سوراخ خودت پنهان می شوی . تو درهات را می بندی . عشق حسی شبیه مرگ است . و آنها که می خواهند واقعاً سعادتمند باشند ، باید از میان آن مرگ بگذرند . زیرا رستاخیز فقط از طریق مرگ میسر است . مسیح درست می گوید که : تو صلیبت را بر دوش خواهی کشید .

تو خواهی مرد . او می گوید : « تا زمانی که دوباره متولد نشوی ، نخواهی توانست پادشاهی ام را بینی . تو نخواهی نفهمید که من به تو چه می آموزم . » و او می گوید : « عشق ، خدا است . » او درست می گوید زیرا عشق آستانه است .

در عشق بمیر . آن بسیار زیباتر از زیستن در نفس است . آن بسیار درست تر از زیستن در نفس است . زندگی در نفس ، مرگ در عشق است . مرگ در نفس ، زندگی در عشق است . به یاد داشته باش: وقتی که نفس را برمی گزینی ، مرگ واقعی را برگزیده ای -- زیرا آن مرگ در عشق است . و هنگامی که عشق را برمی گزینی ، تو فقط مرگ غیر واقعی را برگزیده ای . زیرا با مردن در نفس ، تو هیچ چیزی را از دست نمی دهی -- تو از ازل هیچ بوده ای . این تمام تأکید دوکای دپروز ای کیو است . تو نیستی ، پس چرا می ترسی ؟ چه کسی می میرد ؟ کسی وجود ندارد تا بمیرد ! به که چسبیده ای ؟ برای که امنیت می سازی ؟ از که می خواهی محافظت کنی ؟ هیچ کس وجود ندارد . فقط خلأ وجود دارد . خلأ . خلأ محض . به آواز ای کیو گوش بده . این خلأ را بپذیر و ترس ناپدید خواهد شد . پروانه باش وقتی که شعله ی روشن عشق می سوزد -- پروانه باش ! به درونش بپر . - و تو کاذب را از دست خواهی داد و واقعی را به دست خواهی آورد . و تو رویاها را از دست خواهی داد و بی نهایت را به دست خواهی آورد . و تو چیزی را از دست خواهی داد که وجود ندارد و تو چیزی را به دست خواهی آورد که همیشه آنجا بوده است .

پرسش چهارم

چرا رابطه ی مرد هندی و زن غربی موفقیت آمیز نیست ؟ آن همیشه در مرحله ای از هم می پاشد . واقعاً چه مشکلی پیش می آید ؟ چه چیزی مانع رشد رابطه می شود ؟ لطفاً چیزی بگویید .

- ودانت باهاریتی ، تمام رابطه ها در مرحله ای از هم می پاشند . تو نمی توانی خانه ات را بر آستانه بسازی . تو نباید این کار را بکنی . عشق ، در است : از میان آن بگذر . بگذر . از آن اجتناب نکن . اگر از آن اجتناب کنی الوهیت درون معبد را از دست خواهی داد . اما نباید خانه ات را در آستانه بسازی . بر در . آنجا باقی نمان . در فقط یک آغاز است . تو باید حرکت کنی.

رابطه ی عشقی یک باید است اما تقدیر نیست . پایان نیست -- فقط آغاز است . من همه ی وجودم به خاطر عشق است . اما به یاد داشته باش : عشق چیزی است که برتر بوده است.

دو گونه از انسانها وجود دارند -- هر دو گونه به سمت روان رنجوری پیش می روند . یک گونه از آنها کسانی هستند که بسیار از عشق می ترسند زیرا که از مرگ می ترسند . آنها به نفس می چسبند . از عشق اجتناب می کنند . آنها ممکن است آن را مذهب بنامند . اما آن نمی تواند مذهب باشد -- آن نفس محض است و نه چیزی دیگر . به همین دلیل است که راهبان کاتولیک و هندو و بودیست ، نفسانیت قوی ای دارند . ظریف اما قدرتمند . پنهان اما خیلی قوی . فروتنی و تواضع آنها فقط یک ظاهر سازی است . آنها نفسهای پرهیزگار هستند اما نفسها آنجا هستند . و نفس پرهیزکار خطرناکتر از یک نفس معمولی است . زیرا نفس معمولی آشکار است . نمی توانی پنهانش کنی . اما نفس پرهیزکار بسیار پنهان است و تو می توانی آن را با روش تواضع و فروتنی برای همیشه حمل کنی.

خب این یک نوع بیماری عصبی به وجود می آورد : مردمی که از عشق دوری می کنند و آنها گمان می برند که به سوی خدا می روند . تو نمی توانی بروی زیرا از دروازه ی خودش اجتناب کرده ای .

آنگاه نوع دیگری از بیماری عصبی وجود دارد : دیدن زیبایی عشق ، جرأت پیدا کردن برای پرش به درون آن است . برای چند لحظه نفس حل می شود -- زیرا در عشق ، آن فقط می تواند چند لحظه باشد . جذبه ی عشق نمی تواند ابدی باشد . زیرا آن جذبه ای است بین دو بخش ملاقات کننده . در همدیگر حل می شوند . تو نمی توانی وجدی ابدی داشته باشی مگر این که با تمامیت یکی بشوی . حل شدن با یک مرد -- با یک زن -- تو فقط در ذره ای کوچک از خدا حل خواهی شد . آن نمی تواند اقیانوسی باشد . بله برای لحظه ای خواهی چشید و سپس مزه ناپدید می شود . این نوع دیگری از عصبیت را می آفریند : مردم به امور عشقی می چسبند . اگر عشق به یک زن از بین برود ، آنها به زن دیگری تمایل پیدا می کنند . مرد دیگری . آنها همین طور ادامه می دهند و ادامه می دهند . آنها شروع به زیستن در آستانه می کنند . آنها الوهیت را فراموش می کنند . آنها معبد را فراموش می کنند . عشق می تواند وسیله ای برای رفتن به درون عبادت باشد .

هرگز در عصبیت نوع اول نباش و هرگز به عصبیت نوع دوم نجسب . برو . حرکت کن .

یک امپراتور بزرگ به نام اکبر پایتخت کوچک و زیبایی در هند درست کرد که هرگز مورد استفاده قرار نگرفت زیرا قبل از آن که تمام شود ، اکبر مرده بود . بنابراین پایتخت او هرگز از دهلی به آنجا منتقل نشد . نام آنجا فاتح پور سیکری بود . آن یکی از زیباترین شهرهایی بود که تا آن لحظه طراحی شده بود -- و هرگز توسط هیچ کسی استفاده نشد . کوچکترین جزئیات در آن تعبیه شده بود . معماران

بزرگ آن دوران با هم مشورت کردند . استادان بزرگی مشورت کردند . اکبر از همه ی معلمان بزرگ هندوستان خواسته بود که جمله ای را برای نوشتن بر دروازه پیشنهاد کنند . در آنجا رودی عبور می کرد و پلی بر آن کشیده شده بود . و اکبر دروازه ی زیبایی بر روی پل ساخته بود . چند صوفی آن گفته ی مسیح را پیشنهاد داده بودند و او عاشق آن بود . خیلی پیشنهادهای مختلفی شده بود اما او عاشق آن بود و آن گفته بر دروازه نوشته شده بود . آن گفته ی زیبایی است . آن در کتاب مقدس وجود ندارد . آن از منبع شفاهی دیگری آمده بود . می گوید : «زندگی یک پل است -- از روی آن بگذر اما بر آن خانه مساز»

« عشق هم یک پل است -- از روی آن بگذر. »

امور عشقی همیشه موفقیت آمیز نیستند . به تو امید می دهند . امید بزرگ . اما اغلب در ناکامی تمام می شوند . آن ناکامی تو را به ماورا راهنمایی می کند . وگرنه چگونه می توانی به ماورا بروی ؟ اگر به جای جستجوی الوهیت واقعی در معبد ، به در بچسبی ؟ اگر فکر کنی « دروازه کافی است و من خشنود ام » آنگاه هیچ کس حرکت نخواهد کرد .

مسیح می گوید انسان از طریق عشق به خدا می رسد . عشق خدا است -- اما این فقط نیمی از حقیقت است . نیمه ی دیگر این است : انسان هرگز از طریق عشق نمی رسد -- انسان فقط از طریق عشق متعالی می رسد . وقتی که هر دو با هم فهمیده شوند ، تو پدیده ی عشق را درک خواهی کرد . عشق خدا است و عشق خدا نیست . در آغاز هست ، در پایان نیست . در آغاز وجد و جذبه به همراه دارد . روزهای ماه غسل و سپس ناکامی و عجز . کسالتی که عاقبت هر ازدواجی است . فقط به این فکر کن که دو شخص با هم نشسته اند ، کسل کننده . همه جستجو کرده اند و چیزی برای جستجوی بیشتر وجود ندارد . یا تو می توانی شروع کنی به دیدن مردی دیگر ، زنی دیگر ، یا می توانی شروع به دیدن ماورای عشق کنی .

تو با عشق زیسته ای . زیباییهای آن را دیده ای و زشتیهای آن را . لذات آن را دیده ای و غم و بدبختی آن را . تو بهشت و جهنم را دیده ای . آن بهشت محض نیست . نه . وگرنه هیچ کس هیچ گاه به سوی خدا نمی رفت . آن بهشت و جهنم هر دو با هم است . جهنم و بهشت دو جنبه ی آن هستند . در ابتدا امید و در انتها ناکامی . دوباره و دوباره از میان آن امید و آن ناکامی می گذری . یک روز آن چه را که رخ می دهد درک می کنی : « من در آستانه چه می کنم ؟ من باید به ماورا بروم ! » بنابراین نخستین چیز : هیچ رابطه ای نمی تواند تو را خشنود کند . و این جای بسی خوشبختی است که هیچ رابطه ای همیشه موفق نیست -- وگرنه کی تو به خداوند پل خواهی زد ؟ چرا باید به خدا فکر کنی ؟ انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق نگاهی اجمالی به او داده است .

انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق امید می دهد . و انسان به خدا می اندیشد زیرا عشق ناکامی می دهد . تمام امیدها به نا امید می شوند . بدون عشق هیچ جستجویی برای خدا وجود نخواهد داشت زیرا انسان هیچ تجربه ای از امید و معنا و مقصود نخواهد داشت . عشق به تو نگاهی

اجمالی به ماورا می دهد -- به آن نجسب . برای جستجوی بیشتر به آن اشاره توجه کن . عشق را همچون وسیله ای به کار بگیر .

تو می پرسی : چرا رابطه ی بین مرد هندی و زن غربی موفقیت آمیز نیست؟

- بنابراین نخستین چیز : هیچ رابطه ای موفقیت آمیز نیست . چه بین مرد هندی و زن غربی . چه بین مرد و زن غربی یا مرد و زن هندی . آن نمی تواند موفق باشد . آن احساس کامیابی به دست می دهد اما هرگز کامیاب نمی کند . آن خیلی خیلی به موفقیت نزدیک می شود اما هرگز دقیقاً به هدف نمی نشیند . آن تو را به سفرهای بزرگی می برد اما هرگز به هدف نمی رساند . امیدت را مشتعل نگه دار . اما فقط امید . اما خوب است . حداقل تو را به آستانه می برد . یک گام برداشته شده است . نصف سفر طی شده اما هنوز نصف دیگر سفر باقی مانده است .

و دومین چیز : آن در مورد رابطه ی میان مرد هندی و زن غربی یا مرد غربی و زن شرقی سخت تر است . مشکل میان زن و مرد نیست . مشکل میان شرق و غرب است . مرد و زن فقط مرد و زن هستند . شرق و غرب هیچ تفاوتی را نمی سازند . اما ذهن ها آنجا هستند . ذهن آنها دردسر ایجاد می کند .

هندی نوعی از ذهن را داراست . و غربی ذهن متفاوتی را دارد . بنابراین وقتی یک مرد هندی با یک زن غربی است ، هیچ ارتباطی وجود ندارد . آنها به یک زبان مشترک صحبت نمی کنند . فقط این نیست که آنها به یک زبان مشترک حرف نمی زنند -- انگلیسی . آلمانی . فرانسوی یا ایتالیایی -- آنها شاید به یک زبان مشترک صحبت کنند ، با این حال آنها هنوز به یک زبان مشترک صحبت نمی کنند زیرا آنها انواع متفاوتی از ذهن را دارا هستند . توقعات آنها متفاوت است . شروط آنها متفاوت است . مرد هندی چیزی می گوید و زن غربی چیز دیگری درک می کند . زن چیزی می گوید و مرد هندی چیز دیگری درک می کند . مگر این که آنها ذهن شان را رها کنند . مگر این که آنها مرد و زن خالص باشند وگرنه مشکل بزرگی وجود خواهد داشت.

و دانت باهاریتی باید این پرسش را از روی تجربه اش گفته باشد .

یک شب شنود می کردم ! این گفتگو را شنیدم :

ودانت : « آه ای فرشته ی من ای معشوق دلبرای من ! آیا من اولین مردی هستم که تو با او به رختخواب رفته ای ؟ » و دختر آمریکایی : « بله البته . چرا همه ی شما هندی ها این سؤال احمقانه را می پرسید ؟ » ذهن های متفاوت -- ذهن هندی بسیار مرد سالارانه است . زن غربی هم اینک زن آزادی است . و در جامعه ی کاملاً متفاوتی می زید . او زنی نیست که شما در هندوستان قرنهایست که با آن زیسته اید .

امکان ندارد که حالا بر یک زن غربی مسلط باشید . او آزاد تر از شما است . در هند ، زن همچون ملک و دارایی خریداری می شود . مرد می تواند او را مال خود کند . نه فقط مرد معمولی -- حتی مردان بزرگ در هند خود را مالک زنانشان می دانند . تو شاید داستان مشهور ماهابهاراتا را شنیده باشی . یودیشترا یکی از معروفترین مردان تاریخ هند -- و اندیشمندی بسیار مذهبی . او را با نام دهارماجی می شناسند . پادشاه مذهبی یا خدای مذهب -- قمار باز بود ! او همسرش را گرو گذاشت . او سر همسرش قمار کرد . به خاطر این اندیشه که زن تو دارایی تو است . او سر پادشاهی اش قمار کرده بود . او سر خزانه اش قمار کرده بود . او سر هر چیزی قمار کرده بود . سپس فقط همسرش مانده بود -- او سر همسرش نیز قمار کرد . و هنوز در هند فکر می کنند او یکی از بزرگترین مردان مذهبی بوده است ! او چه نوع انسان مذهبی است ؟ فقط به گرو گذاشتن یک شخص زنده فکر کن . قمار ؟ اما در هند زن نوعی دارایی به حساب می آید . تو متصرفی . تنها متصرف .

در غرب این نوع برده داری ناپدید شده است . ناپدید شدن آن در هند نیز بسیار خوب خواهد بود . هیچ کس نمی تواند دیگری را تصرف کند . مرد یا زن . هیچ کس نمی تواند مالک شود . این زشت است . این گناه است ! چه گناهی بزرگتر از این می تواند وجود داشته باشد ؟ تو می توانی کسی را دوست بداری اما نمی توانی تصرفش کنی . عشقی که تصرف می کند عشق نیست -- نفس است .

در هند ، مرد بسیار مرد سالار است . و زن هندی هنوز از حق آزادی خود دفاع نکرده است . هیچ حرکتی برای آزادی در هند صورت نگرفته است . زن هنوز هم در همان وضعیت می زید . بنابراین زمانی که یک هندی عاشق زن غربی می شود ، مشکلات سر می رسند . او شروع به تصرف می کند . و ذهن هندی بسیار مشغول سکس است ، شاید تو فکر می کنی که هند خیلی مذهبی و اخلاقی است ، بله هست . اما آن معنویت ومذهب همگی بسیار متکی بر سرکوبی سکس می باشند . و به همین دلیل است که ذهن هندی از سکس آزار بسیاری می بیند .

اگر زنت فقط دستان کسی دیگر را بگیرد ، دیوانه می شوی . فقط گرفتن دست ! گرفتن دست می تواند فقط یک حرکت ساده ی دوستانه باشد . هیچ احتیاجی به دادن رنگ سکسی به آن نیست . اما مرد هندی نمی تواند به آن فکر کند . اگر زن او دستان کسی دیگر را بگیرد ، این به معنای داشتن رابطه ی سکسی با آن شخص است . او عصبانی خواهد شد . او قادر به خوابیدن نخواهد بود . او می خواهد آن مرد یا زنش و یا خوش را بکشد . چیزی خیلی اشتباه رفته است . در غرب چیزها به شیوه ی متفاوتی دیده می شوند . شخص می تواند دستان دیگری را فقط به عنوان حرکتی صرفاً دوستانه بگیرد . به عنوان محبت . آن حتماً به معنای سکس نیست . حتی اگر هم باشد آن به هیچ کس مربوط نیست . آن آزادی شخصی است . یک شخص در مورد زندگیش تصمیم می گیرد . چگونه زندگی کند . با چه کسی زندگی کند . هیچ کس دیگری نمی تواند عامل قطعی باشد . اما آن مشکلاتی به وجود می آورد .

در غرب سکس آن قدر اهمیت ندارد که مردم در شرق تصور می کنند . سکس تقریباً سهیم کردن در انرژی شده است . عشق بازی کردن با دیگری . تفریح . آن آن قدر اهمیت ندارد که در گذشته داشته و

مورد استفاده قرار می گرفته است . در هند آن هنوز خیلی خیلی جدی است . و زمانی که چیزی جدی باشد ، به یاد داشته باش : نفس باید وارد آن شده باشد . نفس همیشه جدی است . آن همه چیز را جدی می سازد . و هر وقت چیزی شوخی و بازیگوشی بود ، آن به سادگی نشان دهنده ی عدم وجود نفس در آن است . و تمام بازیگوشیها و شوخی ها خوب هستند زیرا آن آزادی است .

وقتی که عاشق می شوی - همانطور که تمام هندیها عاشق می شوند -- و اینجا آن بارها اتفاق افتاده است -- وقتی که یک هندی عاشق می شود ، بسیار جدی می شود . آن دردسر است . و زن در کل به آن جدی فکر نمی کند . او ممکن است لحظه ای به آن فکر کند . تو به او جلب می شوی -- برای لحظه ای . هیچ تعهدی در آن وجود ندارد . فردایی برای آن وجود ندارد . اما ذهن هندی فقط فردا را نمی آورد -- کل زندگی اش را در بر می گیرد . یا مردمی وجود دارند که حتی به زندگی دیگری در آینده فکر می کنند . آن منابع پنهان هستند . درباره ی آنها حرف نزن .

او با تو عاشق شده است زیرا از عشق لذت می برد . آن یک تمرین زیباست . او مخصوصاً عاشق تو نشده است . او عاشق خود عشق است .

این فرق می کند . تو عاشق خود عشق نیستی -- تو عاشق آن زن به خصوص شده ای . آن برای تو مسأله ی مرگ و زندگی است . اگر او فردا به سمت دیگری برود ، تو دیوانه می شوی . اما تو آن را درک نکرده ای . آن ژست لحظه ای بوده است .

ازدواج به آن اندازه که در شرق جدی است ، جدی نیست . ازدواج فقط نوعی دوستی است -- چیز ویژه ای در آن نیست .

اگر این ذهن های متفاوت را درک نکنی ، به مشکل سختی برخوردی خورد . ارتباط ممکن نخواهد بود. مرد در شرق همیشه از آزادی لذت برده است -- مر م ؟ -- آنها می گویند « پسر پسر است» اما یک زن نباید آزادی زیادی داشته باشد . در غرب هم اینک تبعیضی وجود ندارد . مرد یا زن -- هر دو آزاد اند . و آن کاری که مرد انجام می دهد حالا زن نیز می تواند انجام دهد. او حق دارد که آن کار را بکند . در شرق ما حقه زده ایم . حقه این بوده است که ما مقام زن را بسیار بالا برده ایم . بر روی ستونی عظیم . ما زن را پرستش کرده ایم . آن حقه ای برای زندانی کردن او بوده است . ما نفس او را با پرستیدن اش راضی کرده ایم . ما می گوئیم « زن یک الهه است . زن پاکدامن است . مال این سیاره نیست . زن قبل از ازدواج باکره بوده است و سپس او با شوهرش تا آخر عمرش خواهد ماند» و ما احترام زیادی برای این قائل شده ایم . و ما زن را برای این مسأله بسیار شرطی کرده ایم که آنها به نفس عادت کنند و آنها بالای ستون باقی مانده اند . آنجا زندانی اند . آنجا در زنجیر اند ! و مرد از همه نوع آزادی برخوردار است . پسر پسر است . زن در غرب از ستون پایین آمده است . او می گوید : « یا تو می آیی بالای ستون یا من می آیم پایین . ما روی يك زمین قرار داریم . »

و آن یعنی چگونه باید باشد.

نفس مرد هرگز اجازه نمی دهد که آن اتفاق بیفتد . او به خودش انواع آزادی ها را روا می دارد اما اجازه ی آن آزادی را به زن نمی دهد .

حالا چیزها در غرب عوض شده اند . مرد و زن در فضای مشابه ای از وجود انسانی می ایستند . زن دیگر یک الهه نیست و او وانمود نمی کند و او نمی خواهد که وانمود کند.

اما ذهن هندی توسط گذشته بسیار تیره شده است .

اگر این ذهن ها را بیندازید . اگر فقط مرد و زن باشید . سپس مشکلی نخواهد بود . مشکلات از پیرامون ذهن هندی و چینی و آمریکایی می آیند -- اگر ذهن ها را رها کنید دیگر مشکلی وجود نخواهد داشت . آنگاه عشق می تواند جاری شود و تو می توانی از طریق آن رشد کنی .

اما همچنان به یاد داشته باش : عشق نمی تواند در نهایت تو را خشنود کند . آن می تواند راهی طولانی را برود اما نمی تواند راه تمامیت را بییماید . سرانجام تو به ماورای آن خواهی رفت . پیاموز که چگونه به مردم محبانه عشق بورزی. سپس یک روز آن آموخته ات را برای عاشق شدن با هستی به کار بگیری . با خود هستی . با تمامیت . فقط آن روز تو به خانه خواهی رفت.

پرسش آخر

هیچ چیز خوب نیست . هیچ چیز بد نیست . هیچ چیز به دست نمی آید . هیچ چیز از دست نمی رود سخت نگیر . با این اشاره لطفاً تفاوت میان هندویست اپیکوری و ذن بودیست را توضیح بدهید .

-- هیچ کدام وجود ندارند . ذن بودیست آن را می داند . هندویست اپیکوری آن را نمی داند . این تنها تفاوت است -- از این رو هیچ کدام وجود ندارند . بین شخص روشن بین و شخص معمولی هرگز تفاوتی وجود ندارد . نه حتی یک اینچ . شخص روشن بین آن را می داند . شخص عادی آن را نمی داند -- همه اش همین است . شخص نا روشن بین فاصله را باور دارد . تفاوت را . از این رو آن را به وجود می آورد . شخص روشن بین می داند که تفاوتی وجود ندارد . گمان ناپدید شده است .

پایان فصل دوم .

فصل سوم

تمام دروغها و چرندیات

اگر در پایان سفرمان
مکان استراحتی وجود نداشته باشد
چگونه می توانیم آنجا باشیم
راهی که خودمان را در آن از دست می دهیم؟

شاکيامونی
آن مخلوق شیطان
در جهان حضور یافت
گمراه کرد ، افسوس
چه بسیار مردم!

ذهن --
ما آن را چه باید بنامیم
آن صدای نسیم است
که می وزد میان درختان کاج
در تصویر ی با مرکب هندی

ذهن باقی می ماند
همان گونه که متولد شده بود --
بدون هیچ نیایشی
بودا می شود.

یک دروغ بگو
و در دوزخ سقوط کن .
پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟
کسی که تدبیر کرده است
که چیزها وجود نداشته باشند.

حقیقت کالایی نیست که توسط مردم خریداری شود . آنها فکر می کنند هم اینک آن را می شناسند . حتی اگر فکر کنند که آن را نمی شناسند ، می گویند چه کسی به آن نیاز دارد ؟ نیاز آنها فقط برای جادوی بیشتر در زندگی شان است . برای توهمات بیشتر . برای رویاهای بیشتر .

ذهن معمولی پیوسته به دنبال رویاها و احساسات جدید است . در واقع ، آن ترس از حقیقت است . حقیقت ممکن است جادویشان را خرد کند . شاید آرزوهایشان را خرد کند . شاید رویاهای زیبایی را که شخص از میان آنها می گذرد را خرد کند .

حقیقت مورد نیاز مردم نیست . لحظه ای که شخصی به حقیقت علاقمند می شود ، او دیگر بخشی از جمعیت نیست . او یک فرد می شود .

آن علاقه ی زیاد فردیت را به وجود می آورد . وگرنه تو بخشی از جمعیت باقی می مانی ، تو واقعاً خارج نمی شوی . تو تنها زمانی شروع به خارج شدن می کنی که جستجوی حقیقت را آغاز کرده باشی . اما جستجو دشوار است . آن شهادت می خواهد . آن هوش و بصیرت می خواهد . آن آگاهی می خواهد .

بودیسم مذهبی عادی نیست . آن مذهب جمعیت نیست -- آن مذهب افراد نادر است . آن مذهب متوسط ها نیست -- آن مذهب کسانی است که بسیار باهوشند . هیچ مذهب دیگری تا به این اندازه فرد گرا نیست . و تناقض اینجا است که بودا می گوید خودی وجود ندارد . تناقض اینجا است که بودا فردیت را باور ندارد -- اما این مذهب او است که فردگرا است .

سوترای اول:

اگر در پایان سفرمان

مکان استراحتی وجود نداشته باشد

چگونه می توانیم آنجا باشیم .

راهی که خودمان را در آن از دست می دهیم ؟

بر آن مراقبه کن . آهسته آهسته معنای آن به درون هشیاریت خواهد آمد.

نخست : هدفی وجود ندارد . بنابراین هیچ کس نمی تواند گمراه شود -- بگذار آن در قلبت نفوذ کند . بگذار همچون تیری در تو رخنه کند . هدفی در زندگی وجود ندارد ! بنابراین راهی برای از دست دادنش نیست . تمام مذاهب دیگر بر روی آن تمرکز کرده اند . تمام مذاهب دیگر به مردم گفته اند : « از دست می دهی.»

آن معنای کلمه ی گناه است -- از دست دادن . از دست دادن هدف . ریشه ی اصلی زبان عبری به معنای از دست دادن هدف است . هیچ موجودی قادر نیست به هدف برسد -- آن گناه است .

با گوتام بودا هماهنگ باش ، آنجا می تواند بی گناهی باشد . تو نمی توانی از دستش بدهی ! زیرا چیزی برای از دست دادن وجود ندارد . هدفی وجود ندارد . هدف خیالی بیش نیست . آن مخلوق تو است . تو هدف را به وجود آورده ای . سپس تقوا و گناه را ایجاد کرده ای . آن کسانی که به سمت هدف حرکت می کنند پرهیزکار اند . آن کسانی که به سمت هدف حرکت نمی کنند گناهکار اند .

تو هدف را ایجاد می کنی و سپس انسانیت را به دو بخش گناهکار و با تقوا تقسیم می کنی . هدف را رها کن و قدیسان محو می شوند . گناهکاران محو می شوند . و سپس دیگر بهشت و جهنمی وجود ندارد.

نکته را بگیر ! فقط عقیده ی هدف ، بهشت و جهنم می آفریند . آن کسانی که به سمت هدف حرکت می کنند مردمی مطیع هستند . مردمی خوب . آنها پاداششان را در بهشت می جویند . و آنها که به سمت هدف حرکت نمی کنند گناهکاراند . مردم بد . آنها به وسیله ی جهنم مجازات می شوند . نخست هدف را به وجود می آوری و سپس بقیه ی چیزها به دنبال آن می آیند -- سپس بهشت و جهنم خلق می شوند . سپس قدیسان و گناهکاران خلق می شوند . و سپس ترس به وجود می آید -- ترس از دست دادن هدف -- و سپس نفس به وجود می آید . نفس رسیدن به هدف . تو تمام این کثافت کاری را به وجود آورده ای . تمام این بیماریهای ذهنی را . او ریشه را قطع می کند : او می گوید هدفی وجود ندارد .

همین وضعیت ساده می تواند به تو توان آزاد بودن بدهد : هدفی وجود ندارد. سپس شخص هیچ کجا نمی رود . شخص همیشه اینجا است . شخص هرگز هیچ کجا نمی رود . جایی برای رفتن وجود ندارد. و کسی برای رفتن . کل همیشه اینجا بوده است و کل همیشه در دسترس بوده است .

هدف یعنی آینده. آنگاه تو بیشتر به آینده علاقمند می شوی . تو شروع می کنی به فراموش کردن لحظه ی حال . هدف تنش ایجاد می کند . درد و غصه . دلنگی . ترس -- و رقابت و حسادت و مخالفت و...

آن کسانی که به هدف نزدیک می شوند والا و بلند مرتبه هستند . آن کسانی که به هدف نزدیک نمی شوند پایین و پست هستند . تمام کلیساهای مسیحیان فقط به پدیده ی نا فرمانی مربوط می شوند . بودا می گوید : هیچ کس برای فرمان دادن وجود ندارد و هیچ راهی برای اطاعت کردن.

زندگی فی نفسه هدفی ندارد . خود زندگی هدف آن است . هدف ذاتی است . ارزش زندگی در خود آن است . از جای دیگری نمی آید . زندگی به معنای آن نیست که جایی در آینده تمام شود . زندگی همه چیز است . یک بار که این را درک کنی نمی توانی بگویی زندگی بی معنا است .

سقراط نظریه ی خاصی را در غرب آغاز کرد که در آخر به فضایل منطقی در سارتر منجر شد . حالا این بذر است -- از سقراط تا سارتر این بذر رشد کرد و رشد کرد . حالا سارتر می گوید : « چون معنایی وجود ندارد ، زندگی بی معنا است . هرگز زندگی کردن ارزشی در خود نداشته است . »

آلبرت کاموس می گوید : تنها مشکلی که انسان باید رفع کند مشکل خودکشی است -- فقط مشکل متافیزیکی . چرا ؟ زیرا او می گوید زندگی بی معنا است . پس چرا زندگی می کنیم ؟ اگر سقراط درست می گوید که زندگی فقط وقتی ارزشمند است که معنایی داشته باشد . هدفی داشته باشد . وقتی که آن به جایی حرکت می کند ، به جایی می رسد ، به چیزی می رسد ، -- فقط آنگاه است که زندگی ارزشمند است . و اگر چیزی برای دست یافتن و جایی برای رفتن وجود نداشته باشد آنگاه زندگی بی معنا می شود . آنگاه چرا باید زندگی کنیم ؟ چرا خودکشی نکنیم ؟

فهم بودا کاملاً متفاوت است . او می گوید : معنای زندگی در خود آن است . تو نیازی به آفریدن معنای دیگری نداری -- و تمام معنای خلق شده فقط منبع اضطراب اند .

گل رزی که در باغ شکوفه می زند برای چیز دیگری شکوفه نمی زند ! و رودی که به اقیانوس جاری می شود برای چیز دیگری جاری نمی شود -- جاری شدن لذت بخش است . جاری بودن جشن است . تو در عشقی -- عشق تو را به جایی راهنمایی می کند ؟ لذت عشق از خود آن می آید . نیازی به هدف دیگری نیست . آن برای خودش کافی است .

وقتی که عقیده ی معنا و هدف را رها کردی ، پدیده ی عجیبی اتفاق می افتد -- عقیده ی بی معنایی نیز ناپدید می شود . اما با عقیده ی معنا ، موازی با آن عقیده ی بی معنایی نیز وجود دارد .

بودا ریشه را قطع می کند . او می گوید معنایی نبوده است ، از این رو سؤال درباره ی احساس بی معنایی وجود ندارد . زندگی در درون خودش ارزشمند است .

اگر در پایان سفرمان

مکان استراحتی وجود نداشته باشد؟

چگونه می توانیم آنجا باشیم.

راهی که خودمان را در آن دست می دهیم؟

نمی تواند وجود داشته باشد . هیچ کس تا به حال گمراه نشده است! آدم هرگز باغ عدن را ترک نکرده است . او هنوز در باغ عدن می زند -- اما چون درگیر هدف شده ، آن را نمی تواند ببیند . او به آینده فکر می کند . و چون اندیشیدن به آینده ذهنش را تیره کرده ، او نمی تواند آن چه را که در پیرامونش وجود دارد را ببیند . وقتی که بیش از حد درگیر آینده باشی . شروع به فراموشی لحظه ی حال می کنی . تنها واقعیت موجود . این چهچه پرنندگان -- آن فاخته ی پریشان -- این لحظه!

زمانی که شروع می کنی به فکر کردن در مورد رسیدن به چیزی ، زمان حال فراموش می شود . وقتی که ذهن خواهان از راه می رسد ، تماس را با بهشتی که در آن هستی از دست می دهی .

یکی از بهترین وسایل آزاد سازی : او تو را همین حالا آزاد می کند ! همه چیز را در مورد گناه و تقدس فراموش کن . هر دو احمقانه اند . هر دو با هم تمام شادی های انسانی را نابود می کنند . گناهکار احساس گناه می کند ، از این رو شادی اش از بین می رود . اگر مدام احساس گناه کنی آنگاه چگونه می توانی از زندگی ات لذت ببری ؟ اگر تو پیوسته برای اعتراف به کلیسا بروی که این اشتباه و آن اشتباه را کرده ای ؟ و اشتباه و اشتباه و اشتباه .

به نظر می رسد که تمام زندگی ات از گناهان ساخته شده است .

چگونه می توانی شادمانه زندگی کنی ؟

خوشی و لذت در زندگی غیر ممکن می شود . سنگین می شوی . احساس گناه همچون صخره به روی سینه ات می نشیند . تو را له می کند . به تو اجازه ی رقص نمی دهد . چگونه می توانی برقصی ؟ مجرم چگونه می تواند برقصد ؟ مجرم چگونه می تواند آواز بخواند ؟ مجرم چگونه می تواند عشق بورزد ؟ بنابراین کسی که فکر کرده کار اشتباهی کرده ، احساس گناه می کند. قبل از آن که بمیرد می میرد . او قبلاً وارد گور شده است .

و کسی که فکر می کند یک قدیس است ، او نیز نمی تواند زندگی کند . او نیز نمی تواند خوشحال باشد . زیرا می ترسد : اگر لذت ببرد شاید تقدسش را از دست بدهد . اگر بخندد ممکن است سقوط کند . خنده دنیوی است . لذت عادی است -- قدیس جدی است . خیلی جدی . او از دماغ فیل افتاده است . نمی تواند برقصد . زیرا رقص ممکن است او را منحرف کند . او نمی تواند دست کسی را بگیرد. او ممکن است عاشق شود و ممکن است وابستگی ها از راه برسند . او نمی تواند به یک مرد یا زن زیبا بنگرد -- چه کسی می داند ، شاید جایی پنهان در لایه های عمیق ناخودآگاه میلی وجود داشته باشد ، شهوتی . او نمی تواند آسوده باشد ، زیرا اگر تو آسوده باشی ، امپال سرکوب شده ات شروع می کنند به ظاهر شدن . او پیوسته آنها را سرکوب کرده است ! یک قدیس هرگز به تعطیلات نرفته است . نمی تواند برود . زیرا تعطیلات یعنی اجازه ی خودنمایی دادن به تمام چیزهایی که تحت کنترل اند. یک قدیس نمی تواند آسوده باشد و اگر نتوانی آسوده باشی چگونه می توانی لذت ببری ؟ چگونه می توانی جشن بگیری ؟ چگونه می توانی سپاسگذار باشی ؟ گناهکار و قدیس هر دو بازنده اند .

و هر دو بخشهایی از یک بازی اند . در یک بازی شریک اند و بازی توسط هدف خلق شده است . به انسانیت هدف بده و انسانیت در بدبختی باقی می ماند . اهداف تولید کننده ی بدبختی اند . ذهن کننده ، ذهن دائماً کننده سرچشمه ی اصلی تمام بیماری ها است .

بودا می گوید : جایی برای رفتن نیست -- آسوده باش . در وهله ی نخست تو نمی توانی از دست بدهی -- آسوده باش . چگونه می توانی از دست بدهی ؟ هیچ هشدار و وجود ندارد ! اشتباه هرگز

روی نداده است . و همچنین کار درست -- کار درست هرگز روی نداده است . درستی ای وجود ندارد. اشتباهی وجود ندارد . در حقیقت ، کننده ای وجود ندارد . چگونه می توانی درست یا غلط انجام دهی ؟ کننده ای نیست -- چگونه می توانی گناهکار یا قدیس باشی ؟ در درونت عمیق شو همچو بامبوی تو خالی و هستی از میان تو جریان خواهد یافت ، بی هیچ انگیزه ای جز شادی محض .

هستی جریان دارد زیرا شادی و لذت جریان دارند . هیچ هدف سود گراییه ای وجود ندارد . به همین دلیل است که می گویم مذهب فقط می تواند به زبان شعر سخن گوید . آن نمی تواند به زبان ریاضی حرف بزند . به زبان منطق -- آن فقط می تواند به زبان عشق سخن بگوید.

گل‌های رز را بنگر . رشد علفها . کوه ها و رود ها را بنگر . با طبیعت زندگی کن و آهسته آهسته خواهی دید که هیچ به همه جا می رود . همه چیز در حرکت است . اما نه در جهت مشخصی و به سوی هدف مشخصی .

جنیش ، شادی و لذت است .

این همان چیزی است که ویلیام بلیک یکی از بزرگترین شاعران عارف غربی می گوید : انرژی ، لذت است . اگر راهی برای از دست دادن خودت نباشد ، نه راهی برای گناه ، نه راهی برای قدیس شدن و نه راهی برای احساس گناه . تمام آن چه که به نام مذهب وجود دارد ، ناپدید می شود . کلیسا بی معنی می شود . عقاید دینی و مراسم عبادی تمام اهمیت خود را از دست می دهند . آنگاه زندگی، مذهبی می شود و آنگاه مذهبی ماورای زندگی وجود نخواهد داشت . آنگاه زندگی تنها کتاب مقدس می شود . آنگاه زندگی تمام آن چیزی است که وجود دارد .

زندگی و شناخت . زندگی و احساس کردن . زندگی و بودن .

مذهب بودا ، مذهب بی مذهبی است . و ذن اوج آن است . ذن عطر آن است . بذری که در بودا بود تبدیل به عطری خوش در ذن شد . ذن عصاره ی ناب قلب بودا است . چیزی که این مرد ، گوتم سیدارتا ، فهمیده بود . چیزی که این مرد دیده بود ، توسط ذن به زیباترین شکل ممکن بیان شد .

معمولاً آن چه که اتفاق می افتد : مسیح می آید و آن چیزی را بیان می کند که خودش تجربه کرده است . آهسته آهسته مریدان هوششان را از دست می دهند . بیشتر میانه حال می شوند.

و به مرور زمان کلیسا تأسیس می شود . بخشی از جمعیت می شود . بخشی از فرومایگان -- فرومایگی در هوش ، آگاهی ، عشق . آن جلال و شکوه خود را از دست می دهد .

با بودا کاملاً پدیده ی متفاوتی رخ می دهد .

او یکی از خوشبخت ترین استادان تاریخ انسانیت بود . زیرا چیزی که یافت ، در شکلی که بیان شد ، در ریتم و شعر ، ارج و قریش بالاتر و بالاتر رفت . بیشترین شکوفایی آن در ذن رخ داد.

ذن عصاره ی ناب است . عطر است . فقط آنهایی که واقعاً باهوش هستند ، می توانند آن را درک کنند. وگرنه انسان میانه حال احساس رنجش خواهد کرد -- حتی میانه حال های بودایی نیز خیلی احساس رنج می کنند .

به کلمات ای کیو گوش بسپار -- انسان میانه حال نمی تواند هیچ رمزی را در آن بیابد . او در میان اهداف می زید -- گناهکار میانه حال و قدیس میانه حال هر دو در میان اهداف می زیند . فقط یک انسان کاملاً باهوش می تواند بدون اهداف زندگی کند . فقط هوش و بصیرت می تواند در هم اکنون بزید . فقط هوش و بصیرت می تواند در لحظه بزید . او در لحظه می زید . گذشته و آینده ای ندارد . و چون گذشته و آینده ای ندارد ، نمی توانی بگویی که در حال می زید . زیرا حال ایستگاه میانی حرکتی است که از گذشته تا آینده رخ می دهد . حال فقط ایستگاهی بین راهی است . وقتی که گذشته و آینده ناپدید می شوند ، حال نیز ناپدید می شود . چیزی که می رود زمان است . حالا لحظه ی بی زمانی است . آن ابدیت است -- و بودا آن را مدیتیشن می نامد .

اگر احساس گناه ناپدید شود ، مذهب ناپدید می شود . و احساس گناه زمانی ناپدید می شود که هدف ناپدید شود . احساس گناه سایه ی هدف است . حال مسیحیت آن را دوست ندارد. اسلام آن را دوست ندارد . هندویسم آن را دوست ندارد -- آنها همگی با هدف می زیند . آنها پرواز به ماورا را دوست ندارند . آنها این شعر را دوست ندارند . این مذهب سرشار از زیبایی را . آنها به یک مذهب خیلی معمولی معتاد شده اند . مثل تجارت . آن بخشی از بازار آنهاست .

بودا بالهای بزرگی دارد . او به دورترین آسمان می رود . و او می خواهد تو به بالاترین ارتفاع هستی بروی . به اعماق وجود . پس دوباره و دوباره به یاد داشته باش : او به تو هدفی در جایی در آینده نمی دهد -- او به سادگی تو را آگاه می کند که همه ی آن چه که نیاز داری ، هم اکنون در دسترس است. چیز بیشتری مورد نیاز نیست . چیز بیشتری هرگز نمی تواند رخ بدهد. همه چیز هم اینک رخ می دهند . اگر می خواهی زندگی کنی بخشی از آن شو. درون آن حل شو و برای کمک به تو برای حل شدن در آن ، او تأکید می کند که خودی وجود ندارد . زیرا اگر خودی وجود داشت ، تو نمی توانستی حل شوی . تو فقط زمانی می توانی حل شوی که خودی نباشد .

بودا با یک ضربه ی شمشیر تمام مذاهب را نابود می کند -- کشیش ، قدیس ، گناهکار ، فرامین ، آدم و حوا ، نافرمانی ، گناه اصلی.

با یک ضربه ی شمشیرش همگی نابود می شوند . آنها انسان را تنها رها کرده اند و طبیعت را خراب کرده اند و چون در درونت خودی وجود ندارد ، هیچ تقسیمی بین درون و بیرون وجود ندارد . هیچ مرزی میان درون و بیرون وجود ندارد . بیرون ، درون است . درون ، بیرون است . به همین دلیل است که این وضعیت عجیب و متناقض توسط انسانهای ذن درست شده است . سامسارا ، نیروانا است -- همین جهان روشن بین است . همین زمین ، سرزمین لوتوس بودا است . و همین بدن بودا است. دومین

چیز : این فهم تمرین نشده است . تو نمی توانی آن را تمرین کنی . زیرا تمرین هدف را دربر دارد . این فهم یا آنجا هست یا آنجا نیست . هیچ روش تمرینی برای آن وجود ندارد.

تمرین کردن یعنی تو دوباره به انجام کاری در فردا فکر می کنی یا دست کم تو می توانی فردا انجامش دهی و می توانی نتیجه ی کارت را فردا ببینی . اما فردا وارد جایی در عمق ناخود آگاهی می شود . هیچ تمرینی نمی تواند به تو این فهم را بدهد . این فهم به تمرین ربطی ندارد. فقط به فهم مربوط می شود .

بنابراین تصادفی نبود که تعلیمات بودا در هند جواب نداد زیرا ذهن متوسط نمی تواند آن را بپذیرد : آن برای او زیادی است . آنها نتوانستند آنرا درک کنند . آنها روش می خواستند . تمرین می خواستند و بودا از عصاره ی ناب حرف می زد . و او می گوید همین حالا رهایی وجود دارد.

و پدیده ی بسیار عجیبی اتفاق می افتد اگر گناه و تقدسی وجود نداشته باشد. هر چقدر تو تلاش کنی تغییر کنی -- تغییری نمی کنی . در حقیقت برای مرتکب شدن گناه ، نخست باید گناهی وجود داشته باشد . در آن عمیق شو...

وسوسه ی گناه هست زیرا انکار هست . لذت ارتکاب آن به این دلیل وجود دارد که آن یک گناه است . اگر گناهی نباشد وسوسه ها هم ناپدید می شوند. اگر به آدم گفته نشده بود : از این درخت دانش نخور ، او هرگز در مورد آن خودش را به دردمر نمی انداخت . همین حکم، وسوسه ایجاد می کند .

به ذهن خودت نگاه کن . چگونه کار می کند . اگر درباره ی چیزی حرفی گفته شود ، آن کار را نکن ! ، میل بزرگی برای انجام آن به وجود می آید . شخص به وسیله ی حکم احساس رنجش می کند . شخص می خواهد یاغی شود . می خواهد خودنمایی کند . می خواهد بگوید : من خودم هستم . و من کار خودم را انجام خواهم داد و من حرف هیچ کس را گوش نخواهم کرد.

هر بچه ای از میان آن مرحله عبور می کند . و هر مرد و زنی در آن مرحله گیر کرده است . هر چقدر والدینت بگویند این کاری را که انجام می دهی انجام نده . درحقیقت با گفتن مدام آنها که این کار را نکن ، آنها وسوسه ایجاد می کنند . آزادی همین بی وسوسگی است . اگر دنیا برای انجام کارها آزاد باشد ، گناهان از دور خارج خواهند شد . احتیاجی به از بین بردن آنها نیست . و انسان هزاران سال است که تلاش می کند آنها را نابود کند و موفق نشده است . اما همان احمق به دور باطل ادامه می دهد . دوباره و دوباره سعی می کند قانون را به مردم تحمیل کند . و بیشتر آن قوانین تحمیلی هستند. مردم بیشتری شورش می کنند . آنها شورش می کنند زیرا آن تنها راه محافظت از آزادی و وجودشان به نظر می رسد . وگرنه آنها بازخواهند گشت و به برده تبدیل خواهند شد .

آدم کار خوبی کرد : وگرنه او باید در بهشت می ماند ، اما به صورت یک برده . چه فایده ای دارد؟ در بهشت و بردگی ؟ آن شایسته ی هشیاری درونی تو نیست . در جهنم بودن اما خود بودن ، بهتر

است . رنجیدن اما بودن . آن بهتر است که رنج بینی و در نهایت رنج باشی اما زمین شخصی ات را از دست ندهی . آزادی شخصی ات . شأن و منزلت شخصی ات .

آدم کار خوبی کرد . اگر او در بهشت می زیست و شورش نمی کرد و میوه ی درخت دانش را نمی خورد ، اگر که شخص مهمی می ماند . اگر که بی اراده می ماند . اگر که بی عاطفه و مرده می ماند . .. او کار خوبی کرد . او بیرون آمد . او ریسک کرد . او شهامت نشان داد . او به خاطر آزادی بهشت را از دست داد.

و این برای هر کسی رخ می دهد . و جامعه هنوز این پدیده ی ساده را درک نمی کند . مردم منع می شوند : این کار را نکن ! آن کار را نکن ! و همان حکم اصرار بزرگی برای مقابله با آن را به وجود می آورد. گناهان وجود دارند زیرا که مقدسات وجود دارند .

شنیده ام : پسر کوچکی دختر کوچکی را می بیند که سببی در دست دارد . به دختر می گوید : «دوست داری با من بازی کنی ؟» دختر می پرسد : «چه بازی ای ؟» او گفت : « بازی آدم و حوا » دختر گفت : «خب ... بعد چکار باید بکنیم ؟» پسر گفت : «تو من را وسوسه می کنی . تو می گویی این سیب را بخور ! و من آن را می خورم.»

ذهن انسان این گونه کار می کند .

بودا می گوید : اگر اهداف ناپدید شوند ، پرهیزکاری ها و گناهان به طور خودکار ناپدید می شوند . و مردم تغییر شکل خواهند داد . زیرا هیچ اغوایی برای انجام دادن کاری وجود نخواهد داشت . زیرا هیچ حکمی وجود نخواهد داشت . نکته را ببین . به خودت نگاه کن . تو تاکنون چکار می کرده ای ؟

مشاهده ی خودم از هزاران سانیاسین این بوده است که آنها هنوز مدام با والدینشان می جنگند . این مشکل بزرگ آنها است : والدین آنها می گویند آن کار را انجام نده . و آنها اگر آن کار را انجام ندهند احساس می کنند که آزاد نیستند . همراه آنها درون دام هستند و مبارزه می کنند.

انسان زمانی آزاد می شود که در مقابل والدینش واکنش نشان ندهد . زمانی که صدای والدینی آنها از هشیاریش ناپدید می شود . وقتی که آنها با این راه یا آن راه برخورد نمی کنند . وقتی آنها بر علیه تو چیزی را به وجود نمی آورند . وقتی که تو تقریباً توانایی نادیده گرفتن آنها را داری . بی توجه به آنها . آنگاه یک شخص بالغ شده ای .

مردم از من می پرسند : « تعریف یک شخص بالغ چیست ؟ »

- شخصی که از والدینش آزاد باشد ، یک شخص بالغ است .

مسیح حق دارد وقتی که به حواریون اش می گوید : شما قادر به پیروی از من نخواهید بود مگر این که از والدیتان متنفر باشید . اینک انسانی که عشق را موعظه می کند ، گفته اش به نظر خیلی بی معنی می آید -- اما درست می گوید.

احساس خودم این است که واژه ی « نفرت » از زبان عبری اشتباه ترجمه شده است . من زبان عبری بلد نیستم اما مسیح را خوب می شناسم . به همین دلیل است که می گویم آن باید اشتباه ترجمه ای باشد . او باید این چنین گفته باشد : بی طرف باشید ، نادیده بگیرید . دیگر هیچ وابستگی ای نداشته باشید . او باید واژه ای را به کار برده باشد که معنی جدا بودن از والدین را بدهد زیرا واژه ی « نفرت » به چند دلیل نمی تواند به کار رود.

اولین چیز : اگر از والدین ات متنفر باشی تو هنوز جدا نیستی . آزاد نیستی . نفرت یعنی مقابله می کنی ، بنابراین آنها هنوز تو را کنترل می کنند . آنها تو را به شیوه ی ظریفی کنترل می کنند : تو کارهایی را انجام می دهی که آنها نمی خواهند انجام دهی . زیرا از آنها متنفری . والدینت گفته اند سیگار نکش . تو سیگار می کشی چون که از آنها متنفری . این روشی برای نشان دادن تنفرت می باشد . اما تو وابسته ای . تو هنوز متصلی ، تو قادر به قطع ارتباط نیستی . هنوز افسارت دست آنهاست . تو هنوز به نخ پیشبند مادرت چسبیده ای . تو هنوز بچه ای .

نه عشق نه نفرت -- صدای والدینی ناپدید می شود . فقط ناپدید شدن آن را نگاه کن . بودا حتی جلوتر هم می رود . می گوید مگر این که والدینت را بکشی -- منظور او کشتن واقعی آنها نیست ، بلکه منظور او کشته شدن آنها در عمق درون تو است .

باید آنها را رها کنی . باید ببخشی و فراموش کنی . در برابر صدای والدین ات در درونت ، عکس العمل نشان نده . همین که از هدف آزاد شدی ، همین که از احساس گناه و نفس آزاد شدی . ناگهان تمام وسوسه ها از بین می روند.

یکبار اتفاقی افتاد : مرد جوانی می خواست خود کشی کند . او دوست من بود . پدر و مادرش بسیار نگران بودند . او خودش را در اتاق زندانی کرده بود . پدرش سراسیمه به سمت من دوید . نخست آنها سعی کردند او را ترغیب کنند تا از اتاق خارج شود اما او گوش نمی داد . جواب نمی داد . تمام همسایه ها آنجا جمع شده بودند . آنها همگی سعی می کردند او را ترغیب کنند . او حرف زدن با آنها را متوقف کرد . ساکت شد . کاملاً ساکت . آنها در می زدند و او جواب نمی داد . ترس شدیدی وجود داشت : آیا او خودکشی کرده بود ؟ یا داشت خودکشی می کرد ؟ یا چه اتفاقی افتاده بود ؟ همه وحشتزده بودند.

پدرش نزد من آمد و گفت : « بیایید -- نیازی ضروری به وجود شما هست . زندگی او در خطر است . » من آنجا رفتم و آنها گریه می کردند . مادرش گریه می کرد -- او تنها فرزند خانواده بود . پدرش گریه می کرد و دوستانش جمع شده بودند . تمام همسایه ها آنجا بودند . من به سمت در رفتم . در زدم و

گفتم: گوش کن. اگر واقعاً می خواهی خودکشی کنی این راهش نیست. چرا این جمعیت را جمع کرده ای؟ چرا این همه هیاهو به راه انداخته ای؟ من ماشینم را آورده ام. من تو را به مکان زیبایی بر رود نارمارا می برم -- می توانی خودت را آنجا بیندازی.

او در را باز کرد: او مرا با چشمانی حاکی از بدگمانی نگاه کرد. نمی توانست باور کند! گفتم: تو با من می آیی.

او با من آمد. از او پرسیدم «آیا دوست داری قبل از خودکشی کاری انجام بدهی؟ هیچ غذایی -- یک مقداری خوراک ایتالیایی. اسپاگتی؟ یا چیز دیگری؟ دوست داری بروی و فیلم نگاه کنی؟ دوست داری دوست دخترت را ببینی یا هر چیز دیگری؟! -- م م؟ -- زیرا این آخرین شانس تو است. و من هم کارهای دیگری دارم. بنابراین باید زود تمامش کنی. من می خواهم تا ۱۲ شب در خانه ام باشم. پس ساعت ۱۱ ما از هم جدا می شویم. تو می پری و من به تو می گویم خداحافظ -- و تمام می شود! چرا این همه مسخره بازی؟ و این جا جای مردن نیست. در بازار.»

و جایی که من برای زندگی انتخاب کرده بودم، جبالپور، آن جا محل زیبایی است. اگر کسی می خواهد خودکشی کند. و من هرگز جایی زیباتر از آن ندیده ام. آنجا ۴ مایل، تپه های سنگ مرمر، و بین آن تپه ها رود نارمارا جریان دارد. مردم می گویند هیچ جای دیگری در دنیا زیباتر از آنجا وجود ندارد. تاج محل در برابر آن هیچ است. آن باور نکردنی است. وقتی شب ماه کامل به آنجا بروی و روی یک قایق. تو نمی توانی آنچه را که می بینی باور کنی. خیلی از کسانی را که برای بار اول به آنجا می بردم نمی توانستند باور کنند. یکی از معلمان پیرم با من به آنجا رفت و شروع به گریستن کرد و گفت: من می خواهم آن سنگها را لمس کنم زیرا نمی توانم وجود آنها را باور کنم -- این زیباتر از هر رویایی است که تا به حال دیده ام.

من گفتم در بازار می خواهی خودت را بکشی؟ بیا!

کم کم -- و او فقط به من گوش می داد و بله نه نمی گفت -- او گفت: من کاری برای انجام دادن ندارم اما خیلی خسته ام. می خواهم چند ساعت بخوابم.

گفتم باشد. در اتاق من بخواب. من هم می خوابم و می توانیم ساعت را کوک کنیم و برویم. پس من ساعت را کوک کردم و دیدم او نمی تواند بخوابد. او می چرخید و غلط می زد. و وقتی که ساعت زنگ زد او فوراً خاموشش کرد. و من گفتم چکار می کنی؟ او گفت من خیلی خسته ام!

من گفتم: من خسته نیستم -- این مشکل من است زیرا من باز خواهم گشت. تو یکبار برای همیشه تمامش می کنی. برای مرد مرده مسائلی همچون خستگی و این و آن وجود ندارد. چه فرق می کند خسته باشی یا آسوده؟ تو باید بروی به داخل ماشین!

او خیلی عصبانی شد و گفت : تو دوست من هستی یا دشمنم ؟ من نمی خواهم خود کشی کنم !
چرا تو مرا مجبور به خود کشی می کنی ؟

من گفتم : من مجبور ت نمی کنم -- تو می خواستی خودکشی کنی . من به سادگی فقط یک دوستم و کمک می کنم . من به سادگی همکاری می کنم . اگر نمی خواهی خودکشی کنی این به خودت مربوط است اما هر وقت خواستی خودکشی کنی بیا و من اینجا خواهم بود !
و او هرگز نیامد .

تمام آنهایی که فریاد زدند و گریستند ، به او کمک کردند تا بمیرد . آنها او را وسوسه کردند . او بیشتر و بیشتر متقاعد می شد . وقتی تعداد زیادی از مردم می گویند نه ، آن به طور طبیعی خیلی وسوسه کننده می شود . فقط خودت را نگاه کن : چکار می کنی ؟ آیا هنوز با پدر و مادرت می جنگی ؟ در برابر آنها موضع می گیری ؟ کاری را انجام می دهی که آنها هرگز نمی خواهند انجام دهی ؟ کاری را انجام می دهی که آنها را عصبانی می کند ؟ آیا با کشیشان و سیاستمدارانمان می جنگی ؟ پس در چنگال قدرت آنها باقی خواهید ماند .

بودا می گوید : یکبار که انکار ناپدید شود وسوسه نیز به همراه آن می رود . وسوسه سایه ی انکار است .

پس به یاد داشته باش . فکر نکن که بودا می گوید : برو خودکشی کن . برو گناه کن . برو این کار و آن کار را بکن . او به سادگی می گوید : درکش کن . و از طریق فهم و درک به آسانی می بینی که آن زندگی چرخش تازه ای پیدا می کند . یک تغییر شکل رخ می دهد . شروع می کنی به زندگی کردن در مسیری کاملاً متفاوت . آن گونه که هیچگاه نزیسته ای . شروع به زیستن در سکوتی سرور آمیز می کنی .

سوترای دوم

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!

این فقط می تواند توسط یک استاد ذن گفته شده باشد . آن در نهایت علاقه و عشق گفته شده است . شاکيامونی نام ژاپنی گوتام بودا است . و ای کیو پیرو گوتام بودا است . عشقی بسیار به بودا . او خودش یک بودا است .

او خیلی شوخ طبعانه می گوید . او چه می گوید ؟ مسیحیان آن را نمی فهمند . هندوها آن را نمی فهمند . این زبانی کاملاً متفاوت است -- زبان عشق . زبان فهم . بودا خواهد فهمید ، ای کیو آن را می داند . کسان دیگری که بودا هستند ، آن را خواهند فهمید . ای کیو آن را می داند .

او می گوید : هدفی وجود ندارد . راهی وجود ندارد . پس تو چه چیزی را به مردم آموزش داده ای ؟ اگر هدفی وجود ندارد و هیچ کس نمی تواند گمراه شود ، پس چهل سال مدام چکار کرده ای ؟ راهنمایی مردم ؟ تو آدم بدجنسی هستی . در جهان حضور یافت -- در ابتدا نیازی به تو نیست تا در جهان حضور پیدا کنی زیرا بودایی ها می گویند -- بودایی های سنتی نه بودایی های ذن -- آنها می گویند : بودا در جهان حاضر شد تا مردم را به سوی رستگاری هدایت کند . ای کیو به آن اشاره کرده است . بودایی ها می گویند : بودا در جهان حضور یافت تا جاهل را به سوی روشنائی هدایت کند . به گفته ی ای کیو : چه مسخره ! بودا می گوید هدفی وجود ندارد . روشن بینی وجود ندارد . جایی برای رفتن نیست -- او چرا حضور یافته است ؟ و برای چهل سال به مردم تعلیم داده است . طبیعتاً او یک شیطان است -- تمام تعلیمات ، به گمراهی می کشانند . جایی برای رفتن وجود ندارد . پس راهنمایی چه ضرورتی دارد ؟

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!

و میلیونها میلیون نفر پیرو بودا هستند .

آنها نباید درک کرده باشند . اگر درک می کردند بودا می شدند . نه . و با وجود من باید آن را به یاد داشته باشی . روشن بین شو -- سعی نکن روشن بین شوی . با تلاش کردن کل نکته را از دست می دهی . من اینجا نیستم تا تو را راهنمایی کنم . من اینجا هستم تا درباره ی تمام راه های هدایت حرف بزنم . من اینجا نیستم تا تو را به جهان دیگر هدایت کنم . من اینجا هستم تا تو را آگاه کنم که جایی برای رفتن وجود ندارد . و کسی برای هدایت کردن و کسی برای هدایت شدن وجود ندارد .

نکته را ببین . خنده ای می آید . و آن خنده روشن بینی است . نکته را ببین . شخص آسوده می شود -- آن آسودگی روشن بینی است .

ای کیو شوخ طبعانه سر به سر استاد می گذارد .

شاکيامونی

آن مخلوق شیطان

در جهان حضور یافت

گمراه کرد ، افسوس

چه بسیار مردم!

زیبایی آن را ببین . عشق و احترام فراوان . اگر یک مسیحی چیزی شبیه این درباره ی مسیح بگوید -- « مخلوق شیطان » -- تمام مسیحیان بسیار آزرده خواهند شد . آن شخص بلافاصله از طرف کلیسا تکفیر خواهد شد . او به عنوان یک گناهکار محکوم خواهد شد . تو نمی توانی مسیح را شخصی شیطانی بنامی -- زیرا تو هرگز عمیقاً عاشق او نبوده ای . تو می ترسی . عشق ترس نیست . تو واقعاً برای مسیح احترام قائل نیستی . می ترسی اگر چیزی مشابه آن بگویی ، احترامت خراب شود . اما ای کیو می داند که احترامش آنقدر عمیق است که با هیچ چیزی خراب نمی شود . او می تواند در شبی سرد ، بودا را آتش بزند -- هیچ ترسی ندارد . هیچ مسیحی ای نمی تواند آن کار را بکند . هیچ هندویی . هیچ چینی .

آن به سادگی نشان دهنده ی وجود ترس است : می ترسی که ممکن است مؤدب نباشی . اما ترس فقط در صورتی می آید که تو در جایی بی ادب باشی .

ای کیو مطمئن است . کاملاً مطمئن . اطمینانی بی تأمل -- به همین دلیل است که می تواند بودا را آتش بزند و می تواند بودا را به دیرک ببندد و به او بگوید : حالا خودت را خنک کن .

هدفی وجود ندارد . راهی وجود ندارد -- و بودا راه را تعلیم می داد ؟ آنجا راهی وجود نداشت اما داشت . و به علاوه آنجایی نیز وجود نداشت ، بلکه فقط اینجا . تمام پیشواها گمراه می کنند . بودا راهنما نبود و بودا لیدر نبود .

من هم راهنما نیستم . من به سادگی درکم را تقسیم می کنم ، نه این که تو را راهنمایی کنم . اگر مرا دوست داری ، اگر این لحظه ی سهیم شدن را دوست داری . چیزهایی خواهی دید -- فوراً ! نیازی نیست تا فردا صبر کنی ، زیرا تمام اتفاقاتی که می افتد ، همین لحظه می افتد . درختان هم اکنون سبز هستند . و پرندگان هم اکنون آواز می خوانند و رودها هم اکنون جاری اند و من هم اکنون حرف می زنم -- و تو فکر می کنی فردا روشن بین خواهی شد ؟ یا حالا یا هرگز .

آن سهیم کردن است . راهنمایی نیست . راهی وجود ندارد پس راهنمایی نیز نمی تواند وجود داشته باشد و نیز هیچ کتاب راهنمایی هم نمی تواند وجود داشته باشد . استاد کسی است که راهنمایی می کند بی آن که راهنمایی کند -- کسی که به سادگی فهمش را تقسیم می کند . وجودش را . عشقش را ، کسی که خودش را در دسترس مردمی قرار می دهد که آماده اند تا او را ببینند . کسانی که آماده اند تا چشمانشان را بگشایند . کسانی که آماده اند تا قلبشان را بگشایند .

من در دسترسم -- اگر تو نیز در دسترس من باشی ، آنگاه چیزی در این لحظه اتفاق می افتد ! سپس چیزی هم اکنون اتفاق می افتد . در آن در دسترس بودن میان استاد و مرید ، چیزی بی درنگ منتقل می شود . استحالته ای صورت می گیرد . شخص نمی تواند از توهم خارج شود ، زیرا توهم چیزی

است که وجود ندارد . تو هرگز در آن نبوده ای ! نکته را بین و تو بیرون از آنی -- غاز بیرون است! بزرگترین توهم ، فکر کردن به این است که توهم وجود دارد .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن صدای نسیم است

که می وزد میان درختان کاج

در تصویر ی با مرکب هندی .

ای کیو منظور خود را به خوبی می رساند . این ذهن چیست ؟ این توهم که ما در آن زندگی می کنیم را چه می نامند ؟ ذهن چیزی نیست و هیچ چیز نیست -- یک چیزی بین این دو است . واقعی نیست ، وگرنه نمی توانستی از آن بیرون بیایی . غیر واقعی نیز نیست ، وگرنه آنجا نباید می بود . پس آن چیست ؟

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن فقط میان آن دو است . غیر واقعی است و واقعی می نماید -- آن نمایش است . بین -- در یک بعد از ظهر ، خورشید غروب می کند و هوا تاریک می شود . شب در حال آمدن است و در جنگل از یک گذرگاه می آیی . طنابی می بینی . اما تو آن را طناب نمی بینی ، تو یک مار می بینی . طناب آنجاست اما طناب در نظرت مار می نماید . خیلی چیزها باید به آن کمک کنند تا به وجود آید . تو ترسیده بودی . هوا داشت تاریک می شد و تو در خانه نبودی و جنگل خطرناک است و حیوانات و مارها و شیرها و کسی چه می داند ؟ -- اشباح . و وقتی که در جنگل تنهایی ، تمام انواع چیزها شروع به آمدن می کنند ، در ذهنت ترکیب می شوند .

و با آن ترس ذهنی ، طناب را می بینی اما طناب را نمی توانی ببینی . چشمانت سرشار از ترس اند ، عقاید، تصاویر -- تو مار می بینی . و شاید باد بوزد و طناب کمی تکان بخورد ، وحشت ایجاد می کند .

و شروع به دویدن می کنی و فریاد می زنی و فکر می کنی که در خطر ی.

ذهن است دیگر ! یک طناب ، طناب دیده نمی شود -- یک طناب در ذهن ، مار دیده می شود . شخص نزدیکتر می آید تا ببیند آیا آن واقعاً یک مار است .

کل مدیتیشن درباره ی همین است . نزدیکتر شدن به ذهن ، شاهد شدن ، تماشایش کردن . نگاه کردن در سکوت . تفسیر نکن -- فقط تماشا کن . به درونش بنگر . آن چیست ، چه اتفاقی می افتد .

و زودتر یا دیرتر خواهی دید که آنجا فقط یک طناب است ، نه مار . لحظه ای که طناب دیده شود، مار ناپدید می گردد . سپس تو خواهی پرسید : « من حالا با این مار چکار کنم ؟ باید بکشمش ؟ » آن پرسش بی معنی است .

این وضعیت ذهن است . ما آن را به وضوح ندیده ایم . ما آن را از طریق آگاهی و هشیاری ندیده ایم . ما آن را تماشا نکرده ایم .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن صدای نسیم است

که می وزد میان درختان کاج

در تصویری با مرکب هندی .

یک تصویر زیبا : مرکب لطیف هندی بر روی کاغذ برنجی لطیف ژاپنی و درختان کاج و وزش باد . نقاشی ذن را دیده ای ؟ هیچ سبک دیگری نمی تواند نسیم را نقاشی کند . برای آن ، کاغذ برنجی لطیف مورد نیاز است و مرکب سیاه لطیف هندی . و استاد ذن برای نقاشی کردن آن ، زیرا او ذهن را می شناسد .

فقط تصور کن -- اما تو می توانی در نقاشی وزش نسیم و خم شدن درختان و موجهای رود را ببینی . و حالت یک انسان کوچک اندام و لباسهایش که وزش باد را نشان می دهند . تو می توانی جریان باد را ببینی . باد نمی تواند دیده شود ، اما تو می توانی تماس باد را ببینی . آن غیر واقعی نیست ، آن کاملاً غیر واقعی نیست ، وگرنه چگونه می توانی آن را ببینی ؟ آن واقعی هم نیست ، زیرا چگونه می تواند واقعی باشد ؟ -- آن فقط یک نقاشی با جوهر است . بنابر این جایی میان آن دو -- آن مایا است ، توهم است ، رویا است .

بنابر این با ذهن نچنگ و از ذهن نیز فرار نکن . در هر دو حالت تو این فرض را می گیری که واقعی است . دو نوع مردم وجود دارد : آنها که دنباله رو ذهن اند -- آن را واقعی می گیرند -- و آنها که یا مبارزه می کنند یا فرار می کنند : آنها نیز آن را واقعی می گیرند . نیازی به دنبال کردن آن نیست ، نیازی به مبارزه یا فرار نیست . تمام چیزی که مورد نیاز است ژرف نگریستن به آن است .

ژرف نگریستن ، و تو خم شدن درختان کاج را در نقاشی جوهری می بینی . نسیم فقط یک نسیم نقاشی است : هیچ چیز واقعی آنجا نیست ، هیچ چیزی واقعاً آنجا اتفاق نمی افتد .

ذهنت را همچون فیلم ندیده ای ؟ میلیونها تصویر از فیلم ؟

آلدوس هاکسلی پیش گویی کرده است که در قرن آینده فیلمها به احساسات تبدیل خواهند شد . ممکن است و اتفاق خواهد افتاد . زیرا هرچه یک انسان پیش گویی کند ، زود یا دیر ، یک روز واقعیت پیدا می کند .

منظور از احساسات این است که : تو در سینما خواهی نشست ، اما فقط نخواهی دید ، احساس نیز خواهی کرد .

برای مثال ، باران می بارد -- سپس احساس رطوبت در هوا خواهی کرد . باد می وزد ، حتی چند قطره آب بر رویت می چکد . تو روی صفحه یک باغچه گل رز می بینی و تمام خانه پر از عطر رز می شود .

اگر فیلم سه بعدی باشد و تمام احساساتی که در فیلم است را جلوی تو ایجاد کنند ، آن توهمات بیشتری خواهد آفرید . و آن می تواند به شیوه ای دیگر هم باشد -- که امکان هم دارد . در کمپانی دیسنی مکانی مشابه آن دارند -- جایی که صفحه فقط در روبرو قرار ندارد بلکه در دور تا دور تو است . تو در وسط می نشینی ، همانطور که اینجا نشسته ای . اگر به عقب نگاه کنی ، درختان را می بینی ، اگر به من نگاه کنی ، من اینجا هستم . اگر به طرف دیگر نگاه کنی ، مردم را می بینی . تو در وسط می نشینی و صفحه دورتادور تو است .

آنها برای امتحان چند فیلم ساخته اند . برای مثال : در هواپیما در حال پرواز و از پنجره این طرف نگاه می کنی و ابرها را می بینی و آفتاب را و از سمت دیگر نگاه می کنی و هوا تاریک است . از پشت سر می بینی که ابرها دارند دور می شوند . و از جلو نگاه می کنی و تو داری به چیز دیگری نزدیک می شوی . و این وضعیتی است که ما در آن هستیم -- این یعنی ذهن . ذهن ، احساسات است . به سادگی رویاهای بسیاری را می سازد و در دسترس تو قرار می دهد . اما در سه بعد با تمام احساسات در آن .

فکر کن : آن یک روز ممکن است ، روبروی تلویزیون به صندلیتان چسبیده اید . زن زیبایی را می بینید که قدم زنان از تلویزیون بیرون می آید -- تو را در آغوش می گیرد -- و تو می دانی که این فقط احساسات است -- این ممکن است ! این رخ خواهد داد . و تو می دانی که این مسخره است . کسی وجود ندارد . اما با این حال تو می توانی آن زن را بو کنی ، عطر فرانسوی . تو حتی می توانی او را لمس کنی .

چگونه می توانی از خودت محافظت کنی ؟ این ممکن است : غیر ممکن نیست . این اتفاق خواهد افتاد . از نظر تئوری آن ممکن است . آنگاه شاید برای چند ثانیه در موضوع عشقی سوزانی گم شوی . فراموش خواهی کرد -- تو دوست داری که فراموش کنی . چه کسی می خواهد حقیقت را به یاد داشته باشد وقتی که زن زیبایی آنجاست ؟ تو می گویی : « باشد ، بگذار رویا باشد یا هر چه که هست ، اما بگذار حالا لذت ببرم » . و او تو را در آغوش می گیرد و تو می توانی او را بر روی تمام بدنت احساس کنی . و هنوز جایی در اعماق هشیاریت می خواهد که بگوید این فقط یک احساس است ،

کسی وجود ندارد در یک رویا فکر می کنی هرچه بینی درست است : در صبح آن درست نیست، دیگر درست نیست . حالا ، راهی برای گفتن هست . همین حالا ، چه مرا در رویا بینی چه در واقعیت. آن ممکن است فقط یک رویا باشد . تو باید خواب باشی و صحبت‌های صبح را در رویا می بینی. راهی برای تشخیص واقعی بودن یا غیر واقعی بودن آن هست ؟ راهی نیست . آن ممکن است فقط یک رویا باشد ، تو ممکن است فقط چیزهایی بینی و آنها آنجا وجود نداشته باشند .

و مشکل خیلی خیلی عمیق می شود ، زیرا در رویا تو فراموش می کنی که آن یک رویاست . و تو بارها رویا دیده ای ، میلیونها بار ، و همیشه در صبح تو می فهمی که همه اش غیر واقعی بوده است . اما روز بعد رویا می بینی و فکر می کنی که آن واقعی است . رویاهای روزانه در شب غیر واقعی می شوند و رویاهای شبانه در روز غیر واقعی می شوند . حالا چه راهی برای تصمیم گرفتن در مورد این که کدام واقعاً واقعی است و کدام فقط ظاهراً واقعی است ، وجود دارد ؟

بودا می گوید : آن همه بازیهای ذهن است . به دقت ذهن را تماشا کن و آهسته آهسته می توانی بازی ذهن را بینی . نه که نیازی به وجودت در آنجا باشد زیرا آن همه بازی ذهن است -- کجا می روی ؟ کجا می توانی بروی ؟ نیازی نیست جایی بروی . فقط درك کن .

می توانی از این تصویر در دورتادورت در کمپانی دیسنی لذت ببری ، و انگار که در هواپیما نشسته ای و می توانی آبشار نیاگارا و کوههای پشت سرش را بینی . و تو می توانی از هر طرف بینی . و مدام هشیاریت تغییر خواهد کرد . یک لحظه فکر خواهی کرد که واقعی است ، یک لحظه فکر می کنی « واقعی نیست -- من فقط در کمپانی دیسنی هستم.»

ذهن کمپانی دیسنی است .

ذهن --

ما آن را چه باید بنامیم ؟

آن صدای نسیم است

که می وزد میان درختان کاج

در تصویری با مرکب هندی .

ذهن باقی می ماند

همان گونه که متولد شده بود --

بدون هیچ نیایشی

بودا می شود .

یک وضعیت بسیار انقلابی : ذهن همان گونه که متولد شده بود ، باقی می ماند .

اگر ذهن همچون آینه باشد و هیچ چیز را منعکس نکند ، به وسیله ی هیچ چیز شرطی نشود.

محتوایی وجود ندارد -- ذهن بی محتوا تنها واقعیتی است که ما می توانیم درباره اش یقین داشته باشیم . به همین دلیل است که اهالی ذن می گویند : به ذهن اصلی نگاه کن .

ذهن اصلی یعنی زمانی که آنجا هیچ تماسی با هیچ چیز در ذهن نباشد . قبل از آغاز شرطی شدن ، قبل از این که به تو گفته شود که کیستی ، قبل از این که به تو آموزش داده شود . قبل از این که یاد بگیری .

فقط به اعماق آن برو . اولین لحظه ، جایی که محتوایی وجود ندارد -- بلکه فقط ظرف هست . آینه فقط خلأ را بازتاب می دهد -- آن واقعی است .

شاهد واقعی است.

ذهن باقی می ماند

همان گونه که متولد شده بود --

بدون هیچ نیایشی

بودا می شود.

سپس نیازی به عبادت نیست . نیازی به انجام دادن هیچ کاری نیست . نه روش شناسی ، نه تکنیک ، هیچکدام مورد نیاز نیستند . فقط به اعماق برو و ذهن اصلی را ببین ، ذهن بی محتوا ، آینه ای بدون گرد و خاک ، ذهنی بدون تفکرات ، بدون تیرگیها -- و تو یک بودا هستی .

فرق بین تو و بودا فقط این است : تو از بودا بیشتری ، بودا از تو کمتر است ، زیرا بودا فقط ذهنی خالص دارد و تو هزار و یک چیز به آن خلوص افزوده ای . به یاد داشته باش : بودا فقیرتر از تو است ، من از تو فقیرترم . تو خیلی از من ثروتمندتری . من فاقد خیلی چیزها هستم . خیلی چیزها را از دست داده ام : بدبختی ، بی معنایی ، ناکامی ، خشم ، شهوت ، حرص و طمع -- و هزار و یک چیز دیگر که می توانی بشمری . تو واقعاً ثروتمندی .

وقتی بودا به روشن بینی رسید ، کسی از او پرسید : « چه سودی کرده ای ؟ »

او خندید . گفت : « من سودی نکرده ام ، من خیلی چیزها از دست داده ام . من تمام نادانی ها ، تمام توهمات و رویاها را از دست داده ام . حالا فقط اصلتم هستم .

یک دروغ بگو

و در دوزخ سقوط کن .

پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟

کسی که تدبیر کرده است
که چیزها وجود نداشته باشند.

او می گوید : یک دروغ بگو -- بودا گفته است : دروغ نگوید . بودا می گوید : دروغ بگو و در دوزخ سقوط خواهی کرد . پس درباره ی خود بودا چه ؟ ای کیو می پرسد ، او تمام انواع دروغها را گفته است.

حقیقت نمی تواند گفته شود . پس هرچه درباره اش بگویی دروغ است . و بودا ۴۲ سال حرف زد . روز و شب . صبح و عصر . او حرف زد و حرف زد . و او می گوید حقیقت نمی تواند گفته شود ! پس برای ۴۲ سال این مرد چه کرده است ؟ او دیوانه است ؟ حقیقت نمی تواند گفته شود و او گفته است و گفته است -- همان کاری که من می کنم . می گویم حقیقت نمی تواند گفته شود ، هرگز گفته نشده است ، هرگز گفته نخواهد شد -- پس هرچه بگویم ، درست نخواهد بود .

ای کیو می پرسد:

یک دروغ بگو
و در دوزخ سقوط کن .
پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟
کسی که تدبیر کرده است
که چیزها وجود نداشته باشند.

و بودا نه فقط هزار و یک چیز درباره ی حقیقت گفته است ، او همچنین روشهایی اتخاذ کرده است ، مراقبه ها -- وپاسانا ، آناپان ساتی یوگا . و او می گوید هیچ چیز وجود ندارد . نیاز به انجام هیچ کاری نیست و او همچنان به مردم آموزش می دهد که چه بکنند ، چگونه بکنند . او می گوید هدفی وجود ندارد و او درباره ی طریقت سخن می گوید . او می گوید هیچ جایی برای رفتن نیست و می گوید : من راه درست آن را به تو نشان خواهم داد . حالا این چه نوع چرندی است ؟ آن چرند است ، اما همچنان اهمیت زیادی دارد.

۴۲ سال مدام ، تمام وقت حرف زده است و حرف زده است که حقیقت نمی تواند گفته شود ، او بسیاری از مردم را از این پدیده آگاه کرده است ، حقیقت نمی تواند گفته شود -- که حقیقت فقط می تواند تجربه شود .

هیچ مراقبه ای مورد نیاز نیست و هیچ مراقبه ای در آغاز مورد نیاز نبوده است . اما برای مردمی این چنین ، حتی اگر به سمت حقیقت بیایند ، بسیار آهسته آهسته می آیند . با اکراه فراوان . با تأمل بسیار . اینچ به اینچ باید هل داده شوند . آن می تواند با یک پرش اتفاق افتد ، اما آنها باید اینچ به اینچ هل داده شوند . و برای هل دادن آنها ، هزار و یک دروغ توسط استاد باید اختراع شود . من در حال ابداع دروغها هستم -- و به من رحم کنید ، وگرنه به دوزخ خواهم رفت!

گوش کنید و بفهمید که چه می گویم ، وگرنه من باید دروغهای بیشتری ابداع کنم . اگر گوش نکنید ، پس راه دیگری جز ابداع دروغها وجود ندارد . آن شبیه این است -- بودا یک داستانی گفته است :

مردی به خانه بازمی گردد -- او باید در فروشگاه بوده باشد . وقتی به خانه می آید ، ناگهان می بیند که خانه آتش گرفته است . بچه هایش در داخل خانه بازی می کردند ، او آنها را صدا می زد : « خانه آتش گرفته است . شما باید بیرون بیاید . » اما بچه ها نمی فهمیدند که خانه آتش گرفته است یعنی چه . در واقع آنها بیشتر هیجان زده شدند و بالا و پایین می پریدند و فریاد می زدند و از وجود شعله در دور تا دور خانه لذت می بردند . آنها هرگز چنین صحنه ی زیبایی ندیده بودند . بچه بچه است دیگر .

و پدر بسیار نگران شده بود . او نمی توانست به داخل برود ، دورتادور خانه آتش گرفته بود . او فقط می توانست فریاد بزند.

او روشی ابداع کرد . بچه ها آماده نبودند تا بفهمند . آنها نمی فهمیدند که آتش خطرناک است -- آنها نمی توانستند بفهمند ، هیچ تجربه ای از آن نداشتند .

او فقط به یاد آورد که وقتی داشت به فروشگاه می رفت ، آنها گفته بودند : « برای ما اسباب بازی بیاور . » پس فریاد زد « من برایتان اسباب بازی خریده ام . بیاید بیرون ! » . و آنها به سمت بیرون هجوم آوردند . او اسباب بازی خریده بود ، اما بچه ها بیرون بودند -- نکته این است .

آن تمام کار یک استاد است . تو پیش من می آیی و من به تو اسباب بازی می دهم : به گروه زدو خورد برو . به گروه تائو برو . به گروه تای چی برو . و اگر کمی پر طاقت هستی به گروه شکنجه برو ، و اینها اسباب بازی هستند . تو نمی خواهی که از خانه خارج شوی -- من باید اسباب بازی بیافرینم . اما اینها همه دروغ هستند.

ای کیو این را شوخ طبعانه می گوید:

یک دروغ بگو

و در دوزخ سقوط کن.

پس چه اتفاقی برای بودا خواهد افتاد ؟

کسی که تدبیر کرده است

که چیزها وجود نداشته باشند.

اگر بر این گفتار مراقبه کنی ، از آن الهام خواهی گرفت . همه ی آموزشها ، شامل آموزشهای بودا و ای کیو و من ، همه دروغ هستند . غلط هستند . زیرا آن فقط می تواند تجربه شود نه این که توضیح داده شود . بودا به ما راه رستگاری را می گوید اما راهی وجود ندارد و رستگاری نیز ! پس او چه می گوید ؟ او فقط می گوید که راهی وجود ندارد و رستگاری نیز . آن را درک کن ! و رستگاری اتفاق می افتد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

جایی برای رفتن نیست -- آن را دریاب و تو رسیده ای ! آن پرسش ای کیو , درک آن می باشد.
و اگر شروع به دیدن کنی , کل رویای زندگی ات ناپدید می شود.

پایان فصل سوم .

فصل چهارم

خطرناکانه زي

پرسش اول

امروز گفتید که راه روشن بینی طولانی و سخت است و نیز آن همینک هست. حالا یا هرگز. آنچه که همینک هست چگونه می تواند طولانی و سخت باشد؟

- به همین دلیل سخت و طولانی است -- زیرا تو اینجا و در اکنون نیستی . خیلی دورتر از اینک اینجایی . تو باید بیایی . تو باید سفر کنی .

وقتی که می گویم حقیقت دور نیست ، منظورم این است که حقیقت هم اکنون هست -- منظورم این نیست که تو از حقیقت دور نیستی . تو از حقیقت دوری . حقیقت از تو دور نیست . خدا نمی تواند از تو دور باشد . خدا مانند ابدیت حضور دارد نه مانند گذشته یا آینده . خدا به همان سادگی است . خدا چگونه می تواند دور باشد ؟

مکانی برای او وجود ندارد تا دور شود . او در همه جا هست -- در نفسهایت ، در تپش قلبت . اما تو اینجا نیستی.

خدا هیچ جا نرفته است : تو از او دور شده ای .

تو باید این را بفهمی . برای مثال ، در شب می خوابی و رویا می بینی -- در رویا می بینی که به ماه رفته ای . تو اینجا هستی اما رویا تو را به جای دوری برده است . صبح وقتی بیدار می شوی ، خود را در ماه پیدا نمی کنی . تو در پونا خواهی بود . اما در رویا از واقعیت خودت دور می شوی . باید از رویاهایت بازگردی -- و سفر سخت است زیرا تو در رویاهای بسیاری سرمایه گذاری کرده ای و امیدواری که از آن رویاها چیزی به دست آوری و مدت درازی است که در آن رویاها زندگی می کنی و آنها جزئی از واقعیت تو شده اند .

شرق این وضعیت ذهنی رویا دیدن را مایا می نامد -- توهم . و آنگاه می توانی در توهمات به جستجوی خدا باشی و او را پیدا نخواهی کرد . باید بیدار شوی و بیدار شدن سخت است . زیرا هزار و یک رویا خرد خواهد شد . و تمام شادی تو در این رویاهاست ، تمام آن چیزی که موفقیت می نامی ، بلند همتی ها ، تمام آنها درگیر هستند . کل نفست درگیر است . نفس خرد خواهد شد .

تو اینجا هستی اما نفس به ماه رفته است -- و نفس فقط می تواند میان رویاها زنده باشد ، فقط در میان توهمات . نفس با توهمات تغذیه شده است . باید توهمات بیشتری داشته باشی ، باید نفس عالی تری داشته باشی .

چشم پوشی از آن رویاها بسیار سخت است.

در شرق این سانپاس نامیده می شود : ترک رویاها . وقتی که گفت : « کناره گیری از جهان » ، منظور جهان واقعی نبود -- همسر ، شوهر ، بچه ها ، خانه ، بازار . نه . نه هرگز.

منظور اصلی از این جهان ، آن رویایی است که تو پیوسته از خودت و واقعیت فرار می کنی . رویاها را ترک کن ! و آن سخت است .

خب بگذار سؤالت را دوباره بخوانم:

امروز گفتید که راه روشن بینی طولانی و سخت است -- آن هست -- و نیز آن اینجا و هم اکنون هست -- آن هست . آن چه که هم اکنون هست ، چگونه می تواند طولانی و سخت باشد ؟

به همین دلیل . تو هیچ جا نمی روی ، تو باید اینجا بیایی ! تو هم اکنون باید جای دیگری باشی . از مرکز درونی ات دور شده ای . تو هرگز به خانه نیامده ای . و خدا آنجاست اما تو خدا را پشت سرت جا گذاشته ای . چشمانت به دنبال ستارگان دوردست است . آنها هرگز باز نمی گردند ، از ستاره ای به ستاره ی دیگر امیدوار می شوی . ذهن تو آواره است .

بنابراین آن هم سخت و دشوار است و هم آسان است . تناقض فقط ظاهر ماجرا است . آن با تو سخت است ، با خدا آسان است . اگر به خدا فکر کنی ، آن بسیار آسان به دست می آید ، تو می توانی آسوده باشی . اگر به خودت توکل کنی ، آن بسیار سخت می شود .

به همین دلیل است که می گویم اگر بر خودت توکل کنی ، اگر بر کوشش توکل کنی -- شاید هرگز بازنگردی -- زیرا از طریق کوشش است که دور رفته ای . تو باید تسلیم شوی . در آن تسلیم شدن ، فیض نزول می کند .

و چه می توانی تسلیم کنی ؟ چرا از تسلیم شدن می ترسی ؟ تو فقط باید رویاهایت را تسلیم کنی و نه چیز دیگری . فقط حبابهای صابون .

روباهایت را تسلیم کن و حقیقت اینجاست . به همین دلیل است که می گویم یا حالا یا هرگز -- زیرا هستی همیشه در اکنون است و ذهن در بعداً وجود دارد . هستی اینجاست و ذهن همیشه آنجاست ، و آنها هرگز با هم دیدار نمی کنند . اینجا و آنجا هرگز با هم دیدار نمی کنند . حالا و بعداً هرگز با هم دیدار نمی کنند . فقط ژرف به ذهنت بنگر : آن خیلی کم اتفاق می افتد که همزمان با هم برخورد کنند .

کسی در پنج هزار سال قبل می زید . او هنوز بخشی از دوره ی ریگ ودا است . هنوز ریگ ودا می خواند . هنوز مراسم عبادی ودیک را دنبال می کند.

پنج هزار سال گذشته است ، اما او نباید اینجا آمده باشد ، به اکنون . او آنجا می زید -- در روزگار مرده و سپری شده . در خاطره .

چرا خودت را هندو یا مسیحی یا یهودی یا جین می نامی ؟ با نامیدن خودت به این چیزها فقط به گذشته می چسبی . اینها نامهایی هستند که از گذشته می آیند . همینک تو فقط هشیاری هستی. نه هندو نه مسیحی نه... . اگر خودت را درگیر گذشته بکنی ، هندو هستی یا برهمن یا سودرا . یا تعداد دیگری از مردم هستند که فکر می کنند خیلی متریقی هستند : کمونیستها ، سوسیالیست ها . آنها درگیر آینده هستند ، از این رو فکر می کنند که خیلی پیشرفته هستند . اما بودن در گذشته ، بودن بسیار دورتر از حال است ، همانند بودن در آینده . فرقی نمی کند . آنها دو نوع ذهنیت در جهان اند . یکی درگیر گذشته ، ذهن ارتدکس ، و دیگری : درگیر آینده که ذهن انقلابی نامیده می شود -- اما هر دو ذهن اند . ارتدکس فکر می کند دوران طلایی گذشته است ، رام-راجیا گذشته است . و انقلابی ، آن که انقلابی نامیده می شود ، فکر می کند دوران طلایی در راه است . اتوپیا باید اتفاق افتد . چشمان او در آینده ی دور هستند ، اما میان این دو تفاوتی وجود ندارد . آنها مردمی شبیه هم هستند . هر دو از لحظه ی حال اجتناب می کنند. هر دو از لحظه ی خارج می شوند ، هر دو واقعیت را انکار می کنند . پس کمونیست یا یهودی ، سوسیالیست یا هندو ، به نظر من همگی در یک قایق هستند -- قایق زمان .

چه کسی را مذهبی می نامم ؟ انسانی که در قایق زمان نیست ، کسی که زیستن در ابدیت را آغاز کرده است ، کسی که در اکنون می زید ، کسی که گذشته و آینده ای ندارد . کسی که به سمت ریگ ودا یا das-kapital نمی رود -- کسی که به سادگی به سمت خودش می رود . کسی که به خورشیدی نگاه می کند که آنجا در افق است . و کسی که به صدای پرندگان گوش می دهد که هم اکنون در حال خواندن اند ، به درختانی می نگرد که در حال شکوفایی اند . فقط به کیفیت وجود بنگر ، اینجا ، آن تمامیت ، آن مرکزی که من آن را بی مذهبی می نامم .

مذهبی بودن یعنی وجود در واقعیتی بی رویا . رویاها از گذشته یا آینده می آیند . انسان مذهبی ، انسانی خالی است . بامبوی تو خالی . او می گذارد تا واقعیت در میان او زنده باشد . با آن جاری می شود . هدفی ندارد ، هیچ جا نمی رود ، او فقط در اینجا حضور دارد ، همچون خدا که فقط اینجا حضور دارد -- از این رو با هم دیدار می کنند .

به همین دلیل است که می گویم یا حالا یا هرگز . حالا ابدیت است . یا « هرگز » زمان را انکار می کنم: به تو می گویم که خدا را در زمان نخواهی یافت .

حال بخشی از زمان نیست که به خاطر سپرده شود . معمولاً تو باید این گونه اندیشیده باشی که زمان سه قسمت دارد : گذشته ، حال ، آینده . آن کاملاً اشتباه است . زمان را درک نکرده ای . زمان

دو قسمت است -- گذشته و آینده . حال بخشی از زمان نیست : حال بخشی از ابدیت است . حال آن چیزی است که ساکن می ماند , آن چیزی که همیشگی است.

آسودگی در آن , مدیتیشن است , یا نیایش نامیده می شود . و دانستن آن جشن گرفتن است . لذتی بی پایان شروع به بارش بر تو می کند .

دعای خیر عظیمی نازل می شود -- زیرا با گذشته و آینده تمام نگرانی ها ناپدید می شوند , تمام رویاها ناپدید می شوند .

این معنای گفته ی ای کیو است وقتی که می گوید ذهن اصلی تمیز و پاک است , پاک از کلیه ی عقاید . آینه ای بی گرد و خاک . آن به سادگی آینه ای است که هست .

پرسش ۲

حالا منطق سعی می کند تا از خودش دفاع کند . منطق از بی منطقی می ترسد . اگر آن را مافوق منطق بنامیم خوب است ؟ -- فقط با عوض کردن برچسب ؟ یک گل رز , یک گل رز است -- آنچه که تو نامیده ای (مافوق منطق) هیچ تفاوتی را ایجاد نمی کند . آن گل رز خواهد ماند حال با هر نامی که خوانده شود . چرا فقط با نامیدن « مافوق منطق » , ذهن تو احساس بهتری دارد ؟ با مافوق منطق خواندن آن , ذهن مدعی آن می شود . می گوید : « آن در محدوده ی من است -- مافوق ممکن , و چون آن در محدوده ی من است , پس من می توانم پناهش دهم . می توانم نگاهش دارم . تو نیازی نداری که به ماورای من بروی. »

تو فقط کمی بیشتر منطقی شده ای . تو فقط مرزهای خودت را کمی بزرگتر کرده ای . حبس تو باقی می ماند . زندان به مافوق زندان تبدیل می شود. مرزهایش بزرگتر می شود . تو مرزهایت را دورتر برده ای . تو می توانی آنها را آنقدر دور ببری که نتوانی ببینی شان . این همان چیزی است که در دنیا رخ داده است . همیشه رخ داده است . چیزی که تو ملیت می نامی چیست ؟ آن مافوق زندان است . مرزهایت آنقدر دورند که نمی توانی ببینیشان . اما وقتی که به مرزهای یک کشور با کشور دیگر برخورد می کنی به یاد می آوری که یک زندانی هستی . سپس می بینی که توسط پلیس و ارتش محاصره شده ای , که ویزا مورد نیاز است , که پاسپورت مورد نیاز است . که تو به زمین تعلق نداری , که کل زمین به تو تعلق ندارد . آن زندان بزرگی است که هندوستان , چین , پاکستان , آمریکا , کانادا , نام دارد -- زندانهای زیادی در زمین وجود دارد . اما آنها خیلی بزرگ اند ! تا زمانی که به مرز نزدیک نشوی آنها را نخواهی دید .

آن را احساس نکرده ای ؟ تو در مزر میان دو کشور احساس ناراحتی زیادی می کنی : به سادگی خودت را زندانی حس می کنی . تو انسان آزادی نیستی . و آزادی به نظر می رسد فقط در حد حرف است .

آزادی نمی تواند در زمین وجود داشته باشد مگر این که ملت ها ناپدید شوند . ملت ها نمی توانند به آزادی اجازه دهند و تمام نهادها و تشکل های جهان ؛ حتی آنها که دموکراتیک خوانده می شوند .

آنها حرف می زنند و آنها فقط درباره ی جنبش آزادی حرف می زنند . این چه نوع جنبش آزادی ای است ؟ و باید آن را توسط تجربه ای تلخ بشناسی . زیرا در اینجا از انواع توهینها رنج می بری . پلیس در پی تو است . دولت در پی تو است : «تو باید کشور را ترک کنی . شش هفته ی تو تمام شد یا هشت هفته ی تو تمام شد . « این چه نوع آزادی ای است ؟ تو آن را جنبش آزادی می نامی . و یک انسان نمی تواند از یک کشور به کشور دیگر برود .

زندان بزرگ است . آن مافوق زندان است .

اگر هندو نباشی نمی توانی به معبد هندو بروی . اگر چین نباشی اجازه نداری به معبد جین بروی . اینها زندان هستند . و زندانها وجود دارند و زندانها و زندانها ذهن در فریب دادن خودش خیلی زرنگ است .

به همین دلیل است که من آن را مافوق منطق نمی نامم . من به سادگی آن را غیر منطقی می نامم -- برای یک دلیل روشن . دلیل این است که با غیر منطقی خواندنش می خواهم تمام دیوارها را خرد کنم . مافوق منطق و دیوار باقی می ماند . آن عقب نشینی بیشتر است . آن ممکن است تقریباً نامرئی شود ، اما باقی می ماند . از این رو اصرار می کنم که آن غیر منطقی است . آن منطقی نیست .

من با عارف مسیحی ترتولیان موافقم " credo quia absurdum "

او می گوید : « من خدا را باور دارم زیرا خدا محال است ، غیر منطقی است . نا معقول است.»

خدا معقول نمی تواند باقی بماند : آن فقط قابل احترام است . یک خدای منطقی ، یک جهان منطقی نمی تواند جهان واقعی باشد -- زیرا منطق وضعی است . آن اختراع انسان است . درختان درباره اش نمی دانند . و ستارگان هیچ چیز درباره اش نمی دانند . فقط انسان است که الگوی معینی را وضع کرده است . تمام الگوها از روی ترس وضع شده اند . از ترس است که انسان همیشه عنوان چیزها را می خواهد -- یکبار که به چیزی برچسب زد احساس راحتی می کند . حالا فکر می کند که می داند . تجارت نام خیلی شایع شده است . کسی می پرسد : « این چه نوع درختی است ؟ » تو به او می گویی : « این کاج است » و او خشنود می شود -- اگرچه که فقط نامش را دانسته باشد . آن یک کاج است . فکر می کند که می داند . اگر او جواب این چه نوع درختی است را نداشته باشد ،

ناراحت خواهد شد . زیرا آن غیر منطقی است . آن درخت ماورای زبان و فهم انسانی است . همچون چالشی آنجا ایستاده است . یک برچسب بر آن بگذار و تو خشنود هستی . با نامیدن آن چه چیزی را خواهی دانست ؟ هزاران انسان با استعداد فقط به این کار نام گذاری مشغول هستند -- آنها آن را تحقیق می نامند . این چه نوع تحقیقی است ؟ این اصلاً تحقیق نیست .

بچه های کوچک می پرسند « این چیست ؟ » تو باید یک جوابی بدهی—هرچیزی -- و آنها راضی می شوند . سپس آنها درباره ی چیز دیگری می پرسند : « و این چیست ؟ » آنها فقط می پرسند « این چیست ؟ » . از آن کنجکاوی زیاد تمام مشاغل نام گذاری از راه می رسند.

وقتی که می گویم زندگی غیر منطقی است ، منظورم این است که آن قابل نام گذاری نیست . سعی کن منظورم را درک کنی ! منظورم این است که آن قابل نام گذاری نیست .

وقتی که می گویم غیرمنطقی است منظورم این است که هیچ واژه ای قادر به توضیح آن نیست .

لائوتزو می گوید : «حقیقت نمی تواند گفته شود» . لحظه ای که آن را بگویی ، آن نادرست می شود. این منظور مرا می رساند که چرا می گویم واقعیت غیرمنطقی و نامعقول است . فراتر از قوه ی درک ذهن است . آن را مافوق منطق بنام و آسوده باش ، سپس از آن هراس نخواهی داشت . انگار که می شناسی اش .

فقدان دانش ناامنی بزرگی می آفریند . هنوز چیزی وجود دارد که ما نمی شناسیم اش . آن باید شناسایی شود . شاید خطری وجود داشته باشد . وقتی با غریبه ای روبرو می شوی آن را حس نمی کنی ؟ بلافاصله کنجکاوی برمی خیزد که او کیست -- اسمش چیست ؟ مذهبش ؟ کشورش ؟ بلافاصله شروع به تحقیق می کنی . فقط با ۴-۵ سؤال - م م ؟ -- او هندوست ، یک هندی ، کارمند یک شرکت است ، چقدر حقوق می گیرد ؟ در هند آنها حتی این را هم می پرسند . هیچ کس احساس توهین نمی کند . هیچ کس نمی گوید این چه سؤالی است ، مردم می گویند : پاسخ بده !

یکبار که وضعیت مالی ، اسم ، مذهب ، طبقه ی اجتماعی و ... را دانستی ، آسوده می شوی . بنابراین این می توانی آسوده باشی . تو این مرد را می شناسی .

تو از قبل این مدل آدم را می شناسی . اما می توان انسانی را بدین شکل شناخت ؟ هیچ دو انسانی شبیه هم نیستند . هر فردی فقط شبیه خودش است. با هندو نامیدن او ، کل مسأله را سوء تعبیر کرده ای . تو ممکن است هندوان دیگری را بشناسی ، اما آنها هندوهای دیگری هستند . و این هندو پدیده ی کاملاً متفاوتی است . نمی توانی او را با شناخت دیگر هندوان ، بشناسی . شاید کارمندان دیگر را بشناسی اما او مرد کاملاً متفاوتی است . هیچ راهی برای شناخت او با استفاده از این گونه تحقیقات وجود ندارد . اگر می خواهی که واقعاً یک انسان را بشناسی ، باید عمیقاً به درون پنهان این مرد بروی -- و آن غیر منطقی است . باید به درون عشق بروی . منظور من این است ، وقتی که می گویم غیرمنطقی .

پاراد ، تو هنوز تجربه ی مذهبی نداشته ای . نمی دانی که درباره ی چه داری حرف می زنی . شاید هیجانات اندکی حس کرده باشی ، خیلی عالی است ، اما آن مذهب نیست . هر تجربه ای از این قبیل مذهب نیست -- مذهب یک تجربه نیست . سعی کن نکته را دریابی . مذهب تجربه نیست زیرا هیچ تجربه کننده ای وجود ندارد . آن تجزیه است . شخص درونش ناپدید می شود . نمی تواند تجربه اش کند . شخص پیدا نمی شود . به سادگی حل می شود . شبیه قطره ای که به اقیانوس چکه می کند و در اقیانوس ناپدید می شود -- این یک تجربه است ؟ این مرگ است . این ناپیدی است . و در عین حال قطره خود اقیانوس می شود .

وقتی که انسان در خدا ناپدید می شود مثل ناپیدی قطره در اقیانوس است ، این تجربه ی مذهبی است -- اما می توانی آن را تجربه بنامی ؟ تجربه کننده دیگر آنجا وجود ندارد . دیگر ذهنی وجود ندارد .

تجارب معمولی ما به سه قسمت تقسیم می شوند : شناسنده ، شناسه و دانش . تجربه ی مذهبی، پدیده ی بی نظیری است . هیچ شناسه ای وجود ندارد . شناسنده ای وجود ندارد . فقط دانستن وجود دارد . شناسنده رفته است . شناسه ناپدید شده است . فقط دانستن وجود دارد.

عاشق دیگر آنجا نیست . معشوق دیگر آنجا نیست . آنجا فقط عشق ورزیدن هست . آن نمی تواند یک تجربه ی معمولی خوانده شود . اگر می خواهی آن را « تجربه » بنامی ، آن را در گیومه بگذار.

پس هرچه تجربه کرده ای ، پدیده ی ذهنی بوده است . ذهن تو می تواند آن را دریافت کند . سپس می توانی آن را مافوق منطق بسازی .

برای مثال اگر انرژی خاصی را حس می کنی که از ستون فقرات می آید ، این مافوق منطق است . در واقع من حتی آن را مافوق منطق نیز نمی نامم -- آن فقط منطقی است . نیازی به آوردن مافوق نیست ، آن کلمه ی بزرگ . آن يك تجربه است ، فیزیکی ، تجربه ی ملموس.

یا تو نور سفیدی را در مرکز چشم سومت می بینی ، نور بزرگی می آید -- این یک تجربه است . و این را می توانی مافوق منطق بنامی زیرا یک تجربه ی معمولی نیست . اما این مذهب نیست .

مذهب فراتر از همه ی اینهاست . نوری وجود ندارد ، انرژی ای وجود ندارد ، خدایی وجود ندارد تا برخورد کند ، چیزی وجود ندارد که بخواهی ترکش کنی -- همه چیز ناپدید شده است . آن نهایت خلأ است . آن چه که بودا شونیاتا می نامد -- تهیا .

آن مافوق منطق نیست : آن به سادگی غیر منطقی است . منطق نمی تواند آنجا باشد زیرا ذهنی از این قبیل وجود ندارد . منطق ، سایه ی ذهن است . وقتی خود ذهن ناپدید شد ، منطق نمی تواند وجود داشته باشد . آنها به همدیگر چسبیده اند چیزی که تو « منطق سر » می نامی ، فقط منطق است . بعضی اوقات می توانی شروع کنی به نامیدن منطق قلب ، یک نوع دیگری از منطق ، اما آن

اصلاً منطق نیست . اگر هنوز منطق است ، معمولی یا مافوق ، پس آن هنوز در سر است . سر، منطقی است . قلب غیر منطقی است .

عاشق یک زن می شوی ، چه منطقی در آنجا وجود دارد ؟ و آنجا اگر منطق هست ، عشق نمی تواند وجود داشته باشد . اگر فکر کنی او ثروتمند است ، اگر فکر کنی تنها دختر والدینش است ، اگر فکر کنی با او قدرتمند و با پرستیژ خواهی شد ، پس در آنجا منطق وجود دارد اما عشقی وجود ندارد . آن یک مشکل است! والدینت در مورد موضوع عشقی تو منطقی فکر می کنند و تو غیر منطقی می اندیشی . به همین دلیل است که بچه ها و والدین نمی توانند با هم ارتباط برقرار کنند -- گپ بزنند .

یک جوان به اندازه ی کافی شجاع هست . او هنوز می تواند ریسک کند -- او دوست دارد که ریسک کند . او انرژی و سرزندگی این را دارد که به درون ناشناخته برود . اما پیران ، آنها که زندگیشان را کرده اند ، می دانند که خطرناک است . آن نایمن است -- منطقی بودن بهتر است . ازدواج توسط مردمان منطقی ایجاد شده است . آنها موضوعات عشقی را کاملاً کشته اند . آن خطرناک بوده است. هند یکی از منطقی ترین کشورهای دنیاست.

منطق این بود : بگذارید بچه ها ازدواج کنند ، حتی وقتی که چیزی درباره ی عشق نمی دانند -- ازدواج بچه . آن نتیجه ی منطق است . وگرنه ممکن است هزار و یک مشکل پیش بیاید . یک پسر برهمنی می تواند عاشق یک دختر سودرایی شود ، و آن دشواری هایی را به وجود می آورد . دختر یک مرد ثروتمند می تواند عاشق پسر مرد فقیری شود ، و آن دشواریهایی خواهد داشت .

بهتر است که از تمام دشواری ها اجتناب شود : ازدواج بچه رواج یافت . آن نتیجه ی منطق بود . قبل از این که چیزی در مورد عشق بدانند بگذار ازدواج کنند ، بنابر این آنها همچون خواهر و برادر با هم رشد می کنند.

هرگز نمی توانی خواهرت را انتخاب کنی ، هرگز نمی توانی برادرت را انتخاب کنی -- و هنوز دوستشان داری . آن عشق واقعی نیست . آن فقط تمایل داشتن است . آشنایی است . زندگی کردن با یکدیگر ، بازی کردن با یکدیگر ، شخص متمایل می شود .

هند تنزل کرده است -- فقط یک نوع رابطه از میان تمام آزادیها قابل انتخاب است . پدرت را انتخاب نمی کنی ، آن داده می شود . مادرت ، برادر و خواهرت را انتخاب نمی کنی ، عموها و دایی ها را نمی توانی انتخاب کنی -- آنها همگی داده می شوند . فقط یک نوع آزادی ماند که خطرناک هم بود : تو می توانستی همسر یا شوهرت را انتخاب کنی . هند آن آزادی را نیز نابود کرد . تو حتی اجازه نداشتی آن را برگزینی ، بچه های کوچک ، چهار ساله ، پنج ساله -- وقتی مادرم ازدواج کرد ، فقط هفت سال داشت . من بارها از او پرسیده ام : «به من بگو چگونه آن را حس کردی؟» او گفت : «نمی دانستم چه اتفاقی می افتد . من فقط از آن چه که روی می داد لذت می بردم . من رفتم بیرون تا ببینم چه اتفاقی دارد می افتد و آنها مرا به درون خانه کشیدند . و آن روز که مراسم در حال برگزاری

بود ، مرا با طناب بستند ، زیرا بسیار هیجان زده بودم به خاطر دسته ها و موسیقی و اسبها . و مردم می آمدند --»

و من از پدرم پرسیدم «چه احساسی داشتی ؟» او گفت : «نمی دانم -- من فقط از اسب سواری لذت می بردم !»

یک بچه ی کوچک -- باید لذت ببرد . و بسیاری از مردم در اطراف او راه می رفتند -- باید احساس یک پادشاه به او دست داده باشد . چیزی اتفاق می افتاد ، اما چه چیزی ؟

سپس آنها با هم رشد کردند . سپس . طبیعتاً وقتی که با هم رشد می کنید به همدیگر تمایل پیدا می کنید -- اما عشق انکار شده است ، عشق به قتل رسیده است . اگر عشقی وجود داشته باشد بسیار نادر است . امکان زیادی برای رشد عشق وجود ندارد زیرا تمام ماجراهای عاشقانه نابود شده اند .

قلب غیر منطقی است . ذهن منطقی است . قلب را مافوق منطق نام . آن دوباره کاری است . پاراد، ترس تو است . تو از قلب می ترسی ، تو می خواهی آن را زیر سلطه ی سر بیاوری . منطق قانون سر است .

انسانهایی هستند که عاشق نیستند . فکر می کنند که عاشق اند -- احساس کردن آنها از طریق فکر کردن می آید . و وقتی که نزد من می آیند و می گویند «فکر کنم عاشقم» ، به آنها می گویم : فقط درست باشید -- چه عاشق باشید ، چه نباشید . چگونه می توانی فکر کنی که عاشقی ؟

فکر کردن دروغین و غلط است اما فکر کردن غالب می شود . ما آموزش دیده ایم فکر کنیم و از احساسات اجتناب کنیم . احساسات خطرناک اند . آنها بی فایده اند . فکر کردن سودمند است ، آن تو را قادر می سازد تا در جهان زندگی کنی ، در جهان مبارزه کنی -- برای بقا ، برای جاه طلبی هایت .

آن تو را حسابگر ، حيله گر و زرنگ می کند . به تو قدرت می دهد . احساس ؟ احساس به تو هیچ قدرتی نمی دهد . احساس هیچ مصلحتی در خود ندارد . فکر کردن سیاسی است : احساس کردن مذهبی است . و من هیچ سیاستمداری را ندیده ام که مذهبی باشد یا بتواند مذهبی شود ، مگر این که از سیاست کناره بگیرد . و من هرگز شخصی مذهبی ندیده ام که بتواند سیاستمدار باشد . غیر ممکن است . اگر سیاستمدار باشد ، پس مذهب او غلط است ، پس وجود مذهبی او نیز بخشی از سیاست اوست .

کیستی تو که به درون عمق احساسات می روی ؟ -- سر ، ذهن ، فکر ، منطق . بله ، اگر با منطق به درون احساسات بروی ، منطق نظم دهنده ای قدیمی است . آن با نظم دادن و روش مند کردن آزار می دهد . هرکجا بروی فوراً شروع به طبقه بندی می کند . نمی تواند اجازه ی هرج و مرج بدهد -- هرج و مرج همچون مرگ به نظر می رسد . آن فوراً شروع می کند به گذاشتن چیزها در طبقه .

این شخص کیست ؟ پاراد ، چه کسی عمیقاً به درون احساسات می رود ؟ درباره ی چه کسی حرف می زنی ؟ تو با سر یکی شده ای -- در آن راهی که تو می روی احساسات تا اندازه ای اتفاقی هستند.

تو احساس نیستی . تو سری . سر باقی می مانی . پس طبیعتاً دیر یا زود نظم دهنده خواهی شد . و اگر نتوانی آن چه را که بر نظم می شورد را نظم بدهی ، انکارش خواهی کرد . خواهی گفت که وجود ندارد . فراموشش خواهی کرد . هیچ کس نمی گذارد فشاری دائمی بر او وارد شود .

به همین دلیل است که میلیونها نفر خدا را انکار کرده اند -- زیرا هم حضور خداوند ، هم اعتقاد به وجود خدا ، ترساننده است . آن یعنی دیر یا زود باید با او مواجه شوی . دیر یا زود باید در مقابلش قرار بگیری . آن مردم را خیلی می ترساند . وحشت می کنند -- فقط به خاطر همین عقیده : روبرو شدن با خدا ! سپس چکار می کنی ؟ آیا لایق هستی ؟ آیا قادر خواهی بود که به خدا بگویی این آن چیزی است که انجام داده ای ؟ این چیزی است که در زندگی ات تباه کرده ای ؟ که نخست وزیر بوده ای ؟ که آن قدر احمق بوده ای که تمام زندگی ات را به دنبال قدرت سیاسی گذرانده ای ؟ که مرد ثروتمندی بوده ای ، که تمام زندگیت را در جمع کردن آشغال تلف کرده ای ؟ آیا قادری با خدا رو به رو شوی ؟

و هرچه در زندگی ات به آن رسیده ای ، در اینجا تو را ترک خواهند کرد . قادر نخواهی بود پول یا قدرت را با خود حمل کنی . برهنه خواهی ایستاد . در نهایت شرم .

داستان زیبایی وجود دارد :

وقتی اسکندر بزرگ به هند آمد ، در میان راه با مرد عجیبی دیدار کرد ، دیوژن . دیوژن یکی از گلهای نادر آگاهی انسانی است .

اسکندر به خاطر این مرد هیجان زده بود . داستانهای زیادی در مورد این مرد شنیده بود . می ترسید به نزد او برود . از او پایین تر بود . اما وقتی که به هند آمد ، در راه شنید که او همین کنار رودخانه می زید . پس نتوانست در برابر وسوسه ی نفس مقاومت کند و گفت : « هیچ کس در بازگشت به خانه نخواهد دانست که من دیوژن را دیده ام . و من همیشه می توانم بگویم که من فقط داشتم رد می شدم و تصادفی او را دیدم . »

او رفت تا دیوژن را ببیند . صبح زمستان بود . نسیم سردی می وزید و دیوژن در ساحل رود دراز کشیده بود ، روی شن . برهنه حمام آفتاب می گرفت . او مرد زیبایی بود . جایی که روح زیبایی وجود دارد ، زیبایی ای از راه می رسد که مال این جهان نیست -- چیزی غیر منطقی است . اگر اسکندر زیبا بود ، آن منطقی است . به خاطر داشته باش ، زیرا هر چیزی که فکر کنی او داشت . قدرت ، پول . او تمام چیزهایی را که قابل تصور است را داشت ، زیبایی ای که از مالکیت می آمد .

حال ، اینجا مردی برهنه دراز کشیده بود . بدون هیچ چیزی -- او چیزی نداشت . نه حتی یک کاسه ی گدایی . بودا حداقل یک کاسه ی گدایی داشت . دیوژن کاسه ی گدایی نداشت ، زیرا یک روز که داشت پیاده روی می کرد و با کاسه ی گدایی اش به سمت رودخانه می رفت تا آب بنوشد ، سگی را دید که به سمت رود هجوم آورد . مطمئناً سگ زودتر رسید و به درون رود پرید و آب نوشید . دیوژن خندید و گفت : « این سگ به من درسی آموخت . اگر او می تواند بدون کاسه ی گدایی زندگی کند ، پس من چرا نتوانم ؟ » . او کاسه ی گدایی اش را انداخت . او نیز مثل سگ به داخل رود پرید و آب نوشید .

و این سگ باید چیزی را در دیوژن دیده باشد ، زیرا آنها با هم دوست شدند : آنها با هم زندگی کردند . اسکندر آمد . او نمی توانست وقار و زیبایی آن مرد را باور کند . او هرگز چنین انسان زیبایی ندیده بود ، در نهایت زیبایی ، چیزی از ناشناخته ، چیزی غیر منطقی -- زیرا دلیلی وجود نداشت !

او در حیرت بود و گفت : « آقا --» او در زندگیش به هیچ کس آقا نگفته بود . «آقا من بی اندازه تحت تأثیر وجود شما قرار گرفته ام و دوست دارم کاری برایتان انجام دهم . آیا چیزی هست که من بتوانم برایتان انجام دهم ؟ »

دیوژن گفت : « فقط کمی آن ور تر برو زیرا جلوی خورشید را گرفته ای -- همین . به چیز دیگری نیاز ندارم » اسکندر گفت : « اگر من شانس دیگری برای آمدن به زمین داشته باشم ، از خداوند خواهم خواست به جای اسکندر مرا دیوژن سازد .»

دیوژن خندید و گفت : تو آن را نمی خواهی ، زیرا چه کسی اکنون جلوی تو را گرفته است ؟ تو می توانی دیوژن شوی . کجا می روی ؟ ماه هاست که سربازانت را دیده ام که حرکت می کنند و حرکت می کنند ، کجا می روید ؟ و برای چه ؟

اسکندر گفت : « من به هند می روم تا تمام جهان را فتح کنم . » دیوژن پرسید : و سپس چه خواهی کرد ؟ اسکندر گفت : « سپس استراحت خواهم کرد . » و دیوژن دوباره خندید و گفت : « تو دیوانه ای ، زیرا من هم اکنون استراحت می کنم و جهان را فتح نکرده ام . من ضرورت آن را در نمی یابم . اگر در پایان می خواهی استراحت کنی و آسوده باشی ، چرا حالا نه ؟ چه کسی به تو گفته که قبل از استراحت کردن ، باید جهان را فتح کنی ؟ و من به تو می گویم : اگر الان استراحت نکنی ، سپس هرگز نخواهی توانست که استراحت کنی . تو هرگز قادر نخواهی بود که جهان را فتح کنی ، زیرا چیزی یا جایی همیشه فتح نشده باقی می ماند -- و زندگی کوتاه است و زمان به شتاب می گذرد . تو در نیمه ی سفر خواهی مرد -- هرکسی در میان سفر می میرد . اسکندر گفت : من همیشه آن را در ذهنم نگاه خواهم داشت ، اما همینک نمی توانم انجامش دهم . اما خیلی خیلی از پند شما ممنونم . »

و اسکندر در نیمه ی راه مرد . او هرگز به خانه نرسید . او در راه مرد . و وقتی که از هندوستان بازمی گشت ، در راه مرد . و آن روز دیوژن را به یاد آورد . فقط دیوژن در ذهنش بود -- او هرگز نتوانست در زندگی اش استراحت کند ، و آن مرد در استراحت بود .

و سپس یک داستان عجیبی هست که در طول دوران معروف گشته است که دیوژن نیز در همان روز مرد . و آنها در راهی که به سمت خدا می رفت ، همدیگر را دیدند . از لبه ی رودخانه عبور می کردند . اسکندر جلوتر بود . چند قدم جلوتر ، وقتی که شنید کسی پشت سر اوست ، به عقب نگاه کرد و شگفت زده شد -- شگفت زده و شرمنده شد . دیوژن بود . همان زیبا مرد .

اسکندر سعی کرد شرمندگی اش را پنهان کند . او گفت : « پس دوباره همدیگر را دیدیم ، امپراطور و گدا . »

و دیوژن گفت : « درست است . اما یک چیز را درک نکرده ای : تو نمی دانی که چه کسی گدا و چه کسی امپراطور است . تو گدا هستی و من امپراطورم . زیرا من زندگی ام را به تمامی زیسته ام . از آن لذت برده ام . و می توانم به نزد خداوند بروم . می توانم با او چهره به چهره شوم . تو قادر به رو به رو شدن با او نخواهی بود . زیرا می توانم بینم : تو حتی نمی توانی با من رو به رو شوی ! تو وحشت زده ای ، شرمنده ای . نمی توانی به چشمانم بنگری -- آن گاه که با خدا رویه رو شوی چه رخ خواهد داد ؟ کل زندگی ات تلف شده است . »

مردم خدا را انکار می کنند -- آنها انکار می کنند زیرا حضور خداوند آنها را خیلی خیلی ناراحت و مضطرب می کند . تجربه ی خودم این بوده است که مردمی که زیاد در ترس اند ، عمیقاً در ترس ، خدا را انکار می کنند . آنها هر چیزی را که برایشان قابل فهم نباشد ، انکار می کنند . آنها همیشه می خواهند همه چیز در چهارچوب نظم باشد ، زیرا چیزی را که تو در چهارچوب نظم قرار می دهی ، آن در کنترل تو است . آن در مشت توست . تو استادی .

و زندگی غیرمنطقی است و اگر عرفا را درک نمی کنی ، از فیزیکدانان بپرس -- آنها نیز اتفاقاً حقیقتی یکسان را می گویند . از آلبرت اینشتین یا ادینگتون بپرس -- از این انسانها بپرس ، زیرا آنها پدیده ی خیلی عجیبی را دیده اند . عجیب و غیر منطقی . عمیقاً به درون موضوع نگاه کن . الکترون ها طوری رفتار می کنند که منطقی نیست . راهی برای پیش بینی رفتار یک الکترون نیست و آن رفتار متناقض است -- به همین دلیل است که « کوانتا » نامیده می شود . کوانتا یعنی ذره ای با رفتاری عجیب . که می توانی فکر کنی که آن یک ذره یا یک موج است .

هر دو با هم . هم زمان ! آن غیر ممکن است . آن بسیار بر علیه هندسه ی اقلیدسی است . یا چیزی یک نقطه است یا چیزی یک خط است . یا چیزی یک ذره است یا چیزی یک موج است . یک چیز نمی تواند هم زمان هر دو باشد . اما آن هست .

وقتی هایزنبرگ پرسیده بود « چگونه می توانی چنین چیزی بگویی ؟ آن غیر منطقی است ! »

او گفت : « آن غیر منطقی است ، اما ما چکار می توانیم بکنیم ؟ ما نمی توانیم به کوانتا دستور بدهیم مستقیم و منطقی رفتار کند . ما قدرتی بر آنها نداریم . آنها این گونه رفتار می کنند . پس اگر غیر منطقی است ، منطق خودت را عوض کن -- اما ما نمی توانیم کوانتا را تغییر دهیم . ما نمی توانیم آنجا پلیس بگذاریم تا بگوید : حرکت کن ! منطقی حرکت کن . اخلاقی حرکت کن . »

این تئوری نا مطمئن به نظر می آید . فیزیک تقریباً دارد به عرفان نزدیک می شود . زیرا آنها نیز با پدیده ای غیر منطقی برخورد کرده اند . آن غیر قابل درک است . آن همچون یک راز است . اگر یک راز قابل درک شود ، آن دیگر یک راز نیست . تو آن را حل کرده ای .

و انسان از روی ترس ، سعی می کند تمام رازها را حل کند . اگر نتواند حل کند سپس انکار می کند . به همین دلیل است که دانشمندان روح را انکار می کنند -- زیرا نمی توانند آن را حل کنند . آن مشکلات بسیاری به وجود می آورد . به خاطر وجود همین عقیده -- آن حل نشدنی می شود . روحی وجود ندارد .

چیزهایی وجود دارند که فهمیدنی نیستند . فقط به دو شخص فکر کن که به موسیقی خوبی گوش می دهند . یکی موسیقی دان است و دیگری نیست . هر دو به موسیقی مشابهی گوش می دهند . موسیقی دان به هارمونی و ملودی گوش می کند و دیگری فقط به نتهای تنها گوش می دهد . نتهای تنها . او سر و صدا خواهد شنید -- یک نت . نتی دیگر . نتی دیگر -- تنها همدیگر را دنبال می کنند -- اما او رشته ی بین آنها را نخواهد دید . او قادر به دیدن ملودی ای که از آن می آید نیست . آن ملودی برای گوشهای او نامرئی باقی می ماند . شنیده نمی شود . ولی موسیقی دان قادر به شنیدن ملودی است گرچه نمی تواند آن را ثابت کند -- آن درک ناشدنی است .

ملودی چیست ؟ آن خداست . ملودی چیست ؟ ملودی موسیقی ای است که چیزی بیش از کل قسمتها را در بر دارد . چیزی بیش از کل قسمتها در ملودی هست . آن معنای روح است . چیزی بیشتر از کل بدن-ذهن ، روح است . و خدا چیست ؟ چیزی بیش از عالم . چیزی بیش از کل بخش ها . اما آن درک ناشدنی است . و آن مافوق منطق نیست . زیرا مافوق منطق باز همان فهم ذهنی است .

منطق ، ترس است . آنها یک چیز مشابه اند . منطق از روی ترس است ! از روی ترس دریافتن . از روی ترس هرج و مرج . منطق جهان کوچکی می آفریند . منطق مانند باغچه ای است که درست کرده ای و نه حتی شبیه باغ ذن اما شبیه باغ انگلیسی -- با قرینه ، عقلانی . به همین دلیل است که باغ های انگلیسی زشت اند . زیرا آنها مصنوعی و غیر طبیعی اند .

در طبیعت هیچ قرینه ای وجود ندارد . اگر به جنگل بروی ، آنجا هیچ قرینه ای وجود ندارد . درختان هر گونه که می خواهند رشد می کنند و هر درختی برای خودش زندگی می کند . اما آن زیبایی یک جنگل است . تو می توانی در آنجا لمحہ ای از خدا را حس کنی اما نمی توانی لمحہ ای از خدا را در باغ انگلیسی حس کنی . می توانی لمحہ ای از ویکتوریا را حس کنی ! اما نه خدا .

آن زیبایی باغ ذن است.

زمانی اتفاق افتاد :

امپراطوری بزرگ درباره ی باغ ذن از استاد ذن می آموخت . ۳ سال تحت تعلیم بود و باغ زیبایی ساخت . او هزاران باغبان را به کار واداشت . او از استاد ذن آموخته بود و هر چیزی را که آموخته بود ، انجام داده بود . بعد از ۳ سال استاد آمد . امپراطور وحشت زده بود . زیرا در این ۳ سال آن مرد را شناخته بود . او درنده خو بود . و تو نمی توانستی او را گول بزنی . او هر گونه تلاشی کرده بود . هرچه استاد گفته بود ، انجام داده بود . اما هنوز می ترسید -- زیرا هنوز راز را نیاموخته بود .

او هنوز منطقی بود . چیزی در چهارچوب نظم بود . اگرچه باغ خیلی بی قرینه ساخته شده بود -- اما در خود بی قرینگی آن ، منطقی وجود نداشت . قرینه در پشت آن پنهان بود.

استاد آمد . به اطرافش نگاه کرد . و اصلاً لبخند نزد . ۴ ساعت در اطراف قدم زد . به تمام باغ نگاه کرد و امپراطور عرق کرده بود . او رد شده بود . استاد یک کلمه حرف نزده بود . و در آخر گفت : « من یک برگ مرده در باغ نمی بینم . تمام برگهای مرده کجا هستند ؟ چگونه همچین باغ بزرگی می تواند بدون برگ مرده باشد ؟ ! »

و امپراطور گفت : « من به خدمتکارانم گفته ام تمام برگهای مرده را جمع کنند زیرا شما دارید می آید . »

او گفت : « به آنها بگو تمام برگهای مرده را بازگردانند ! »

آنها به خارج باغ رفتند . آنها تمام برگهای مرده را بازگرداندند و استاد تمام برگهای مرده را در باغ پخش کرد . و باد شروع به بازی با برگهای مرده کرد و آنها را در تمام باغ پخش کرد . و او خندید و گفت : « حالا خوب شد --حالا طبیعی است . ولی تو رد شدی . ۳ سال دیگر ، سپس من دوباره خواهم آمد . »

جهش کوانتومی چیست ؟ جهش کوانتومی حرکت از سیستم به ناسیستم است . حرکت از نظم به بی نظمی . حرکت از محدود به نامحدود . حرکت از آگاه به نا آگاه . یک جهش کیهانی نمی تواند از منطق به مافوق منطق باشد -- چه جهشی صورت گرفته است ؟ در آنجا جهشی وجود ندارد . یک ارتباط وجود دارد . آن یک اتصال است .

منطق و مافوق منطق در یک سطح هستند . جهش کوانتومی کجاست ؟ آن وقتی است که ریسمان را پاره کرده باشی . وقتی که کهنه ناپدید می شود و نو ناگهان هستی می یابد . - و شکافی میان این دو وجود دارد . رابطه ای وجود ندارد . آن به شهامت نیاز دارد . به همین دلیل است که من دوباره و دوباره پافشاری می کنم : مذهب فقط برای انسانهای با شهامت است . مذهب فقط برای آنهایی است که شهامت کافی را دارند . کسی که به خطرناکانه زیستن عشق می ورزد.

پرسش سوم

من اشباح را باور ندارم و با این حال از آنها می ترسم . وقتی که شب تنها هستم ، احساس می کنم که آنها آنجا هستند و می خواهند با من حرف بزنند

- در حقیقت تو چیزهایی را که از آنها می ترسی ، انکار می کنی . انکار تو به سادگی نشان دهنده ی ترس توست . می گویی اشباح را باور ندارم . اگر واقعاً اشباح را باور نداری ، پس ترس از کجا می تواند بیاید ؟ پس چرا باید بترسی ؟ برای چه ؟ اما بی اعتقادی تو چیزی نیست جز راهی برای پوشاندن ترست.

به یاد داشته باش : بی اعتقادی تو از روی ترست است . من مردم مذهبی را می بینم که از ترس به معابد و مساجد و کلیساها می روند . وملحدان را می بینم که از ترس خدا را انکار می کنند . اگر عمیقاً بنگرم فرقی میان معتقدان به خدا و منکران خدا نمی بینم . آنها هر دو یکی هستند -- متفاوت عمل می کنند ، ولی وضعیتشان یکسان است و ترسشان یکی است . تفاوتشان فقط در سطح است.

در هر ملحدی ، معتقدی پنهان است . و در هر معتقدی ، ملحدی پنهان است -- به همین دلیل است که تغییر مذهبشان به آسانی رخ می دهد . آیا داستان مشهور خلیل جبران را شنیده اید ؟

در یک شهر اتفاق افتاد :

دو فیلسوف بزرگ وجود داشت -- یکی معتقد بود و دیگری ملحد . و کل شهر حوصله شان از دست این دو سر رفته بود . زیرا آن دو سعی می کردند شهر را مدام متقاعد کنند . و آنها همه را گیج کرده بودند. زیرا در اطراف می گشتند و با مردم حرف می زدند .

یک روز کسی با یکی از فیلسوفها حرف می زد و متقاعد می شد و روز بعد می آمد و با ملحدان برخورد می کرد و می خواست آنها را متقاعد کند و الی آخر . و کل شهر در اغتشاش بزرگی بود . زندگی برایشان ناممکن شده بود .

مردم می خواهند زندگی کنند . آنها زیاد نگران معتقد یا ملحد بودن نیستند . اینها فقط روشهای آنها برای گول زدن خودشان است . اما اغتشاش بسیار زیاد بود . و گول زدن غیر ممکن شده بود زیرا دیگری همیشه آنجا بود . و هر دو خیلی ها را متقاعد می کردند .

مردم شهر تصمیم گرفتند که این دو با هم بحث و مناظره کنند و تصمیم بگیرند . هر کس برد ، ما با او خواهیم بود . ما همیشه با برنده ایم .

مردم همیشه با برنده اند.

در شوروی سابق ، آنها کمونیست و ملحد بودند . آنها با قدرت همراه هستند . در هند همگی معتقدند. می دانی ؟ قبل از ۱۹۱۷ در شوروی مردم مذهبی تر از مردم هند بودند . آن یکی از مذهبی ترین کشورها بود -- و چه اتفاقی افتاد ؟ چه نوع مذهبی آنجا بود ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ همان کشور کاملاً ضد مذهب شد ! این کشور می تواند کاملاً ضد مذهب شود . یکبار که کمونیستها روی قدرت باشند ، این کشور کاملاً ضد مذهب خواهد شد . این مذهب همه دروغ است . این فقط ترس است . بنابراین هرکس در قدرت باشد ، مردم او را دنبال می کنند . اگر ملحدان بر قدرت باشند پس حق با آنهاست . قدرت ، حق است . قدرت مردم را متقاعد می کند .

بنابراین در آن شهر مردم جمع شدند و گفتند : « امشب ماه کامل است و ما سرتا سر شب را بیدار خواهیم ماند و شما هم با هم بحث و مناظره کنید و تصمیم بگیرید . و هر کس برد ، ما پیرو او خواهیم بود . ما همیشه پیرو فاتحان ایم. »

در هند ما گفته ای باستانی داریم که حقیقت همیشه برنده است . هر کس برنده شود ، حقیقت می شود . مردم همیشه با برنده اند .

پس اتفاق افتاد : در شبی که ماه کامل بود ، هر دو فیلسوف بحث و مناظره کردند . آن دو منطق دانانی بزرگ بودند . اما هنگام صبح شهر بیشتر در اغتشاش فرو رفته بود . آنها همدیگر را متقاعد کرده بودند . بنابراین ملحد ، معتقد شده بود و معتقد ، ملحد ! و اغتشاش ادامه یافت .

اینها واقعاً دو چیز متفاوت نیستند.

می گویی اشباح را باور ندارم ...

تو باور داری . تو سعی می کنی فقط خودت را گول بزنی -- به خاطر ترس.

می دانی که وقتی شب تنها هستی آنها آنجا هستند . اما تو حتماً از خود اشباح نمی ترسی . آنها شبیه موجودات انسانی هستند . آنها مردمان خیلی بی ضرری اند . آیا هرگز شنیده ای که شبی به آدولف هیتلر تبدیل شود ؟ یا چنگیز خان یا تیمور لنگ ؟ آیا هرگز شنیده ای اشباح فاجعه ی هیروشیما و ناگازاکی را به وجود آورند و برای جنگ جهانی سوم تدارک ببینند ؟ آیا هرگز شنیده ای که اشباح آسیب برسانند ؟ آسیب آنها ، اگر بعضی اوقات داستانهای شنیده ای ، کم و بیش جزئی اند -- چیزهایی کوچک.

من درباره ی یک شیخ جوان شنیده ام : شیخ جوان خیلی ترسید وقتی که دوستانش به او داستانهای زیادی از آدمها گفتند.

من همچنین شنیده ام : شیخ پدر به پسرش گفت : « شیخ فقط زمانی هست که تو با او حرف بزنی.

«

نگران نباش . آنها هم اکنون بسیار نگرانند . آنها از تو می ترسند . اشباح مردم ساده ای هستند ، خیلی ساده . در واقع آنها شبیه شما هستند ، آنها فقط بدن ندارند بنابراین نمی توانند آسیب زیادی برسانند .

اما ترس از طرف اشباح نمی آید -- ترس آنجاست ترس آمدن اشباح . تو می ترسی و می خواهی که ترست را جایی تصور کنی -- زیرا ترسیدن بدون دلیل ، مردم را بیشتر می ترساند.

اگر ترس بیش از اندازه باشد ، تو قادر به تحمل آن نخواهی بود . تو به چیزی نیاز داری تا از آن بترسی . بنابراین مردم اشباح خود را می آفرینند .

در آمریکا آنها از کمونیستها می ترسند . در روسیه آنها از کاپیتالیستها می ترسند و الی آخر . مردم اشباح خودشان را می آفرینند . هندوها از مسلمانان می ترسند . مسلمانها از هندوها می ترسند . هرکس از دیگری می ترسد . مرد از زن می ترسد . زن از مرد می ترسد . بچه ها از والدینشان می ترسند و والدین خیلی بیشتر از بچه هایشان می ترسند . دانش آموزان از معلمشان می ترسند و معلمها خیلی بیشتر از دانش آموزان می ترسند.

آن ترس است . ترس آنجاست . و شناخت ترس محض ، رفتن به ماورای آن است . بنابراین در مورد اشباح خودت را به دردسر نینداز . اگر کسی تو را متقاعد کند که شبیحی وجود ندارد یا کسی تو را متقاعد کند که آنها مردمانی زیبا هستند ، آن مشکل را حل نخواهد کرد . تو فقط ترست را به چیز دیگری منتقل کرده ای . ترس باقی خواهد ماند . تو علتی دیگر خواهی یافت .

فرقی نمی کند . انسان فلسفه اش را عوض می کند . دلیل ها را عوض می کند اما واقعیت ابتدایی انسانی همان باقی می ماند .

برای مثال در گذشته مردم از اشباح می ترسیدند . آنها توسط اشباح اسیر می شدند . مسیح خیلی از مردم را از چنگ اشباح آسوده کرد . سپس فلسفه ها تغییر کردند . فروید اشباح جدیدی آفرید ، شیذوفرنی -- تفسیری نوین از همان ترس ، پارانویا.

تفاسیر جدید ، لباسهای جدید ، اما همان مشکلات قدیمی . نخست مردم توسط اشباح اسیر می شدند و آن آسانتر بود -- آن اشباح زیاد دشوار نبودند . حتی مرد ساده ای همچون مسیح بسیاری از مردم را با یک لمس تنها نجات داد . اشباح آنها ساده بودند .

اشباحی که فروید آفریده بسیار دشوار اند : تو ۵ سال روی نیمکت دراز می کشی و بلند می شوی و اشباح با تو بلند می شوند . و تو روی نیمکتی دیگر با روان کاوی دیگر دراز می کشی و همان داستان دوباره تکرار می شود . آهسته آهسته اگر زیاد پول نداشته باشی ، به این درک می رسی که شخص باید با این اشباح زندگی کند . نکته ای وجود ندارد -- اما اگر پول داشته باشی مشکل بزرگی وجود خواهد داشت . پس آن درک هرگز نمی آید . در میان مردم ثروتمند فهم هرگز نمی آید زیرا آنها می

توانند از عهده ی مخارج آن بر بیایند . فهم فقط در میان مردمان فقیر می آید زیرا از عهده ی مخارج بر نمی آیند . آنها باید بفهمند . آنها محکوم به فهمیدن اند .

به همین دلیل است که روان شناسان در کشورهای فقیر بازار خوبی نداشته اند . چه کسی می تواند ۵ سال روی نیمکتی دراز بکشد و به شخص احمقی که به او می نگرد چرند بگوید ؟ هیچ اتفاق نمی افتد . اما در غرب مردم پول و زمان دارند -- و با آن چه بکنند ؟

و ارتباط غیر ممکن می شود . هیچ کس نمی خواهد با تو حرف بزند . بنابراین تو باید شنونده ای حرفه ای باشی -- آنها روان کاو اند . آنها شنوندگان حرفه ای هستند : تو به آنها پول می دهی . تو حرف می زنی و آنها گوش می دهند . تو احساس خوبی داری . حداقل تو یک شنونده داری و یک شخص خیلی متخصص . و او خیلی با توجه گوش می کند . حداقل نشان می دهد که با توجه گوش می کند . احساس خوبی می دهد -- حداقل یک نفر وجود دارد که تو را می فهمد . به تو گوش می دهد . به تمام چرندیاتی که می گویی توجه می کند . تو احساس خوبی داری . نفس تو احساس خوبی دارد .

اما مشکلات همان جایی که بودند باقی می مانند . تغییری نمی کند.

مشکل فقط در صورتی می تواند تغییر کرده باشد که آن را مستقیماً و فوراً درک کنی . ترس آنجاست . هیچ دلیلی برای آن ترسی که آنجاست نیاور -- اشباح ، بیماری و مرض ، پیری و چاقی ، عاشق شدن ، کشته شدن ، ترس از وجود یک قاتل و ...

به هزاران نفر گوش داده ام . تمام انواع ترس را دیده ام . کسی از این می ترسد که اگر خودش را کنترل نکند شاید خودکشی کند . حالا ترس آنجاست . کسی می ترسد که اگر خودش را کنترل نکند شاید کسی را بکشد . کسی می ترسد که دارد پیر می شود . کسی می ترسد که دارد چاق می شود . تو می ترسی که شاید لاغر شوی . خیلی سخت است که کسی را پیدا کنی که از چیزی یا دیگری نترسد .

بنابراین نزد من ، آن چیزها نامربوط اند . ترس چیز ابتدایی ای است . چرا انسان می ترسد ؟ به درون دلایل و علتها و توضیحات نرو -- مستقیماً به درون ترس برو .

بنابراین دفعه ی بعد که در اتاق تنها هستی ، چشمهایت را ببند و به درون ترست برو . در مورد اشباح خودت را به دردسر نینداز -- فقط به داخل ترس برو . اگر لرزش آمد ، بلرز ، اما هیچ توضیحی برای لرزیدن ات پیدا نکن که به خاطر اشباح است . آن فقط توضیحی برای توجیه کردن ترس است . فقط به درون لرزش برو . بی هیچ دلیلی بلرز . اگر احساس مسخره بودن می کنی ، مسخرگی هرگز دلیلی ندارد -- اما به درون خود ترس برو . چیز دیگری بین خودت و ترس نیاور . آن حيله ی ذهن است . و اگر بتوانی عمیقاً به داخل ترس بروی ، شگفت زده خواهی شد . عمیق تر که بروی ترسهای بیشتری و بیشتری دور و ناپدید می شوند . و وقتی که همین مرکز را لمس کردی ، در پایین ترین مرکز آن ، ترس ناپدید می شود . تو فقط آنجا هستی . در نهایت سکوت . شبی آنجا وجود ندارد . حتی خودت نیز

آنجا نیستی . همه سکوت است . بی نهایت سکوت . کاملاً ساکت . آن سکوت شادی است . آن سکوت بی ترسی است .

پرسش آخر

یکی از سانیاسین های قدیمی شما می گوید که تا روشن بینی ۳ مرحله وجود دارد . شاهد بودن - آگاهی بی انتخاب ، بی انتخابی ، شما چه می گوید ؟

پرسش امضاء نشده است . من پرسشهایی را که امضاء ندارند ، دوست ندارم . زیرا کسی که پرسش را امضاء نکرده است ، آدم بسیار ترسوئی است .

تو نمی خواهی بگویی که پرسش داری . تو می خواهی آن حقیقت را پنهان کنی.

آن همیشه برای دانشمندان رخ می دهد -- آنها نمی خواهند سؤال کنند زیرا آن نشان دهنده ی نادانی آنهاست . اما اگر تو نادان باشی ، خب نادان هستی ! حقیقت را بپذیر . از طریق آن پذیرش ، تعالی ممکن می شود . و ترس چیست ؟ اگر حتی نتوانی یک پرسش بکنی ، چگونه قادر خواهی بود که به جواب برسی ؟ یک سؤال خوب ، زمین را به خوبی آماده می کند تا جواب به دست آید . وقتی گرفتار یک سؤال می شوی ، وقتی وارد آن می شوی ، وقتی آن برای تو حکم مرگ و زندگی را دارد ، فقط آن لحظه است که جواب را در خواهی یافت . وگرنه جواب ارزشش را از دست خواهد داد و تو عمیقاً آن را جذب نخواهی کرد .

و دوم ، تو نام این سانیاسین پیر را ذکر نکرده ای ، تو باید آن را ذکر می کردی -- زیرا من اینجا با افراد کار می کنم نه با توده . من می خواهم شخصاً به تو گزارش بدهم . این احمق پیر کیست ؟ تو باید آن را می گفتی ! زیرا همه ی این سه کلمه یک معنی را می دهند . و سه مرحله تا روشن بینی وجود ندارد . مرحله ای تا روشن بینی وجود ندارد . روشن بینی یک انفجار است ، یک بیداری ناگهانی است . جهش کوانتومی است !

مراحل یعنی ادامه دارد -- تو همان که هستی باقی می مانی . کمی بیشتر صیقل می خوری . همان که هستی باقی می مانی . کمی بیشتر آرایش کرده ای . همان باقی می مانی . کمی بیشتر اصلاح می شوی . در روشن بینی مرحله ای وجود ندارد . آن مراحل از روی ترس ایجاد شده اند -- تو نمی توانی پیری ، بنابراین به مراحل نیاز داری . اما فقط پرش مورد نیاز است . تو باید شهامتت را جمع کنی و به درون ورطه پیری . به درون بی نظمی هستی . به درون بی نظمی عشق . به درون آن غیر منطقی که درباره اش حرف زده ام .

تو می گویی ۳ مرحله وجود دارد . مشاهده کردن - آگاهی بی انتخاب و بی انتخابی ، اینها شبیه هم هستند . چه فرقی میان مشاهده کردن و آگاهی بی انتخاب وجود دارد ؟ مشاهده کردن آگاهی بی

انتخاب است . اگر انتخاب کنی ، تو مشاهده نکرده ای . تو دوست داشته ای ، دوست نداشته ای .
انتخاب کرده ای . هویت گرفته ای .

برای مثال در ذهنت چند اندیشه در حال گذر اند . مشاهده کردن یعنی تو به سادگی آنجا ایستاده ای
و حرکت آنها را نگاه می کنی . مثل حرکت ابرها در آسمان یا حرکت ماشینها در جاده . تو نباید انتخاب
کنی . نباید بگویی : «این خوب است -- بگذار نگاهش دارم . و آن بد است -- بگذار برود»

اگر این گونه سخن بگویی تو مشاهده گر نیستی . تو گرفتار می شوی . تو هویت می گیری . تو
رابطه ی عشق-نفرت را می آفرینی و وقتی که به آن مربوط می شوی نمی توانی شاهد باشی .

مشاهده کردن یعنی آگاهی بی انتخاب .

و بی انتخابی چیست ؟ وقتی که انتخاب نمی کنی ، چیزها هستند همان گونه که هستند . سپس
خشم می گذرد -- بنابر این خشم وجود دارد . مشاهده کردن وجود دارد و خشم وجود دارد . تو
عصبانی نیستی . اگر انتخاب کنی عصبانی هستی . اگر بر علیه آن انتخاب کنی ، سرکوب کننده آن
می شوی . به سادگی تماشا کن . خشم می آید . حرص می آید و آنها می گذرند . آنها می آیند و
می روند و تو تماشا می کنی . انتخاب نمی کنی . بنابراین چیزها هستند همان گونه که هستند ! تو
بهاء نمی دهی . نمی گویی این بالاتر است ، این پایین تر است . این روحانیت است ، این مادیت
است . این گناه است و این هم مقدس است . تو هیچ ارزیابی نمی کنی . تمام ارزش گذاری ها را
رها می کنی . تو به سادگی همچون آینه می نگری . یک آینه ی خالی . کسی می گذرد ، آینه
منعکس می کند . این مشاهده کردن است . و آینه هرگز انتخاب نمی کند . آینه یک دوربین عکاسی
نیست . یک دوربین فوراً انتخاب می کند . عکس می گیرد .

آینه پاک باقی می ماند : تو می گذری -- آینه دوباره تمیز است ، خالی . در حقیقت وقتی که می
گذری ، فقط یک انعکاس وجود دارد . اما آینه هیچ از آن خشنود نمی شود . آن فقط یک سایه است ،
یک سایه می گذرد .

وقتی که انتخاب نمی کنی ، چیزها هستند همان گونه که هستند . آن بی انتخابی است . آن «تاناتا»
است . «شاهد بودن» از اپانیشاد آمده است - ساکشی ، آن واژه ای است که توسط پیغمبران
اپانیشاد به کار رفته است . «آگاهی بی انتخاب» از کریشنا مورتی آمده است -- واژه ای جدید برای
همان چیز قدیمی : بی انتخابی . واژه ای بودایی است : تاناتا . آن از بودا آمده است .

اما آنها همگی یک چیز اند ! خودت را درگیر لغات نکن . و شروع به آوردن دانش از طریق لغات نکن .

اما این مشکلات می آیند زیرا هرگز به درون هیچ تجربه ای نرفته ای . هرگز تجربه ای نداشته ای .

همه چیز در تئوری باقی می ماند .

شنیده ام :

والدین کمی نگران پسرشان بودند که چگونه درس سکس آن روز را خواهد گذراند . آنها امیدوار بودند که معلم زیادی پیش نرود .

پسر با بی حوصلگی جواب داد : اه , ما کاری نکردیم -- ما فقط امروز تئوری کار کردیم !

به یاد داشته باش . تنها تئوری نمی تواند کمکی بکند . باید تجربه شود . تمرین شود . فقط بعد از آن است که درک خواهی کرد .

و تو درباره ی سانیاسین پیر حرف می زنی . او شاید پیر باشد اما نمی تواند یک سانیاسین باشد . او شاید اینجا زندگی کرده باشد , اما با من نزیسته است . وگرنه این غیر ممکن است.

مردم کتابها را می خوانند . متون مقدس را نشخوار می کنند . و آنها با لغات خیلی خیلی با کفایت می شوند . و سپس شروع می کنند به , به کار بردن لغات بدون این که بدانند چکار دارند می کنند .

شنیده ام :

دکتری به دوست دخترش گفت : «من با تمام قلبم دوستت دارم -- و کلیه هایم , کبد , ستون فقرات و ...»

این چیزی است که برای کسانی که لغات را نشخوار می کنند اتفاق می افتد . کمی بیدار شوید . از قواعد زبان شناسی بیدار شوید . مستی با زبان را رها کن ... و چیزها بسیار ساده می شوند . چیزها آسان هستند . خیلی ساده هستند . حقیقت ساده است . فقط تو پیچیده اش می کنی . حقیقت همینک هست , فقط تو دوری . در لغات گم شده ای , متون مقدس , تئوریه , سیستم ها , فلسفه ها . به خانه باز گرد.

پایان فصل ۴

فصل پنجم

و ما در عشقیم ..

چه در بهشت یا جهنم باشیم
 خاطره ای نیست ، دانشی نیست ؛
 ما باید آن چیزی بشویم که بودیم
 قبل از این که به دنیا بیاییم .

باران ، تگرگ ، برف و یخ
 از یکدیگر جدا هستند ؛
 اما بعد از بارش ،
 آنها آب یک نهر در دره هستند .

باید جستجو کنی
 راه بودا را
 تمام طول شب
 جستجو کن ، به درون ذهنت
 وارد خواهی شد .

وقتی از تو می پرسند ،
 «کشورت کجاست ؟»
 اصالت چیست ؟ « پاسخ بده ،
 «من انسانی هستم
 از اصل بی جنبشی .»

شکل انسان واقعي

آنجا ایستاده است

فقط يك نگاه اجمالي به او،

و ما در عشقیم .

انسان به دو شیوه می تواند زندگی کند : طبیعی و غیر طبیعی . غیر طبیعی جاذبه ی زیادی در خود دارد -- زیرا تازه و نا آشنا و مخاطره آمیز است . از این رو ، هر کودکی ازطبیعی بودن روی می گرداند و به سوي غیر طبیعی بودن می رود . هیچ کودکی نمی تواند در برابر وسوسه ی آن مقاومت کند . مقاومت در برابر آن وسوسه غیر ممکن است . بهشت گم شده است . آن نمی تواند دور شود ، آن غیر قابل اجتناب است .

و ، فقط انسان می تواند آن را از دست بدهد . آن هیجان و عذاب انسان است ، امتیاز او ، آزادی او -- و سقوط او .

ژان پل سارتر حق دارد وقتی که می گوید : انسان محکوم به آزادی است . چرا محکوم ؟ زیرا با آزادی ، انتخاب هم می آید -- انتخاب طبیعی بودن یا غیر طبیعی بودن .

وقتی آزادی ای نباشد ، انتخابی نیز وجود ندارد .

حیوانات هنوز در بهشت هستند ؛ آنها هرگز آن را از دست نداده اند . اما چون هرگز آن را از دست نداده اند ، نمی توانند از آن آگاه باشند . نمی توانند بدانند که کجا هستند . برای دانستن این که کجا هستی ، تو نخست باید آن را از دست بدهی . این گونه است که شناخت ممکن می شود -- با از دست دادن .

تو فقط زمانی چیزی را می شناسی که آن را از دست بدهی . اگر هرگز آن را از دست ندهی ، اگر همیشه آنجا باشد ، طبیعتاً آن را بدیهی خواهی پنداشت. آن تا اندازه ای بدیهی می شود که تو بدیهی فرض کنی .

درختان هنوز در بهشت هستند ، و کوه ها و ستارگان ، اما آنها نمی دانند که کجا هستند . فقط انسان می داند . يك درخت نمی تواند بودا شود -- نه این که تفاوتی در طبیعت درونی بودا و درخت باشد ، اما يك درخت نمی تواند بودا شود . يك درخت هم اکنون بوداست ! برای بودا شدن ، درخت نخست باید طبیعت خود را از دست بدهد ، باید از آن دور شود .

تو فقط می توانی چیزها را از يك جنبه ی خاص ببینی . اگر زیاد به آنها نزدیک شوی ، نمی توانی

بینی شان . چیزی که بودا دیده است ، هیچ درختی هرگز ندیده است . آن در دسترس درختان و حیوانات است ، اما فقط بودا از آن آگاه می شود -- بهشت -- دوباره به دست می آید . بهشت فقط وقتی هست که دوباره به دست آمده باشد . زیبایی های طبیعت و رازها فقط وقتی آشکار می شوند که تو به خانه بازگشته باشی . زمانی که بر علیه طبیعت باشی ، زمانی که از خودت دور شوی ، فقط بعد از آن است که یک روز سفر بازگشت آغاز می شود . وقتی که تشنه ی طبیعت شوی ، وقتی که بدون آن شروع به مردن کنی ، تو شروع به بازگشت کرده ای . این سقوط اصلی است . هشیاری انسان سقوط اصلی اوست ، گناه اصلی اوست . اما بدون گناه اصلی ، هیچ امکانی برای بودا یا مسیح شدن وجود نخواهد داشت .

اولین چیزی که باید فهمیده شود : انسان می تواند انتخاب کند . او تنها حیوان موجود در هستی است که می تواند انتخاب کند . کسی که می تواند کارهایی انجام دهد که طبیعی نیستند ، کسی که می تواند کارهایی انجام دهد که نباید انجام شوند ، کسی که می تواند بر علیه خودش و خدا باشد ، کسی که می تواند خودش و همه ی سعادتش را خراب کند -- کسی که می تواند دوزخ را بیافریند .

با آفریدن دوزخ ، برخورد به وجود می آید ، و بعد شخص می تواند ببیند که بهشت چیست . فقط از طریق برخورد ، امکان شناخت هست .

پس به خاطر بسپار ، ۲ روش وجود دارد : شخص می تواند طبیعی زندگی کند یا شخص می تواند غیرطبیعی زندگی کند . وقتی که می گویم شخص می تواند طبیعی زندگی کند ، منظورم این است که شخص می تواند بدون ارتقا دادن خودش زندگی کند . شخص می تواند در حقیقت زندگی کند -- این معنای طبیعی بودن است . شخص می تواند خود به خودی زندگی کند . شخص می تواند بدون وجود کننده زندگی کند . شخص می تواند در بی عملی زندگی کند ، آن چه که تائوئیست ها می نامند WEI-WU-WEI -- عمل از طریق بی عملی .

طبیعی یعنی تو کاری انجام نمی دهی ، آن هم اکنون در حال روی دادن است . رودها جاری هستند -- نه که کاری انجام دهند . و درختان رشد می کنند -- نه که نگرانش باشند ، نه که در موردش با راهنما مشورت کنند . درختان شکوفه می دهند -- نه که باید در مورد گلها تدبیری بیندیشند ، در مورد رنگشان ، در مورد شکلشان . همه اینها اتفاق می افتد . درخت در میان هزاران گل می شکفت بدون ذره ای نگرانی ، بدون اندکی فکر ، بدون هیچ طرحی . آن به سادگی می شکفت ! همانطور که آتش داغ است ، درخت رشد می کند . آن طبیعی است . آن درون همین طبیعت چیزهاست . دانه جوانه می زند ، و جوانه نهال می شود و نهال درخت می شود ، و درخت یک روز پر از شاخ و برگ می شود ، و سپس روزی دیگر غنچه ها نمایان می شوند و میوه ها ... و همه به سادگی اتفاق می افتد !

رشد بچه در رحم مادر بدون انجام هیچ کاری . او در WEI-WU است . نه این که چیزی اتفاق نیفتد . در واقع ، بسیاری چیزها اتفاق می افتند که هرگز دوباره در زندگی روی نخواهند داد . آن ۹ ماه در رحم مادر شامل اتفاقات بسیاری است که اگر ۹۰ سال هم زندگی کنی ، آن اتفاقات شامل حال تو نخواهند شد . میلیونها چیز اتفاق می افتد . کودک فقط از یک سلول نامرئی آبستن می شود ، و

سپس چیزها شروع به روی دادن می کنند ، چیزها شروع به ترکیدن می کنند . کودک در آن سلول کوچک همچون یک انسان کوچک نشست است که فکر بکند و نقشه بکشد و نگران باشد ، و از بی خوابی رنج بکشد . هیچ کس آنجا نیست !

فهمیدن این فهمیدن بود است -- که چیزها می توانند اتفاق بیفتند بدون آن که تو نگرانشان باشی . چیزها همیشه هم اکنون در حال روی دادن اند . و حتی وقتی که تو یک کننده می شوی ، فقط در ظاهر، کننده می شوی .

وقتی که به سرعت به خواب می روی ، آیا فکر می کنی که برای نفس کشیدن تلاش می کنی ؟ آن اتفاق می افتد . اگر انسان خودش نفس بکشد ، باید پیوسته از نفس کشیدنش آگاه باشد ، هیچ کس قادر به زندگی نخواهد بود ، نه حتی یک روز تنها . یک لحظه فراموش کنی کار تمام است . تو فراموش می کنی نفس بکشی و می میری . و چگونه می توانی بخوابی؟ تو باید پیوسته هشیار باشی ؛ تو باید در شب خودت را بیدار کنی و ببینی که نفس می کشی یا نه .

و غذا می خوری ، و سپس همه چیز را درباره ی آن فراموش می کنی . و میلیونها اتفاق روی می دهند : غذا هضم می شود ، خرد می شود ، تغییر می کند ، تبدیل شیمیایی می شود . آن خون تو خواهد شد ، استخوان های تو ، مغز تو . کار بزرگی انجام می شود . خون پیوسته در گردش است ، تمام سلولهای مرده از بدن دفع می شوند . چه مقدار کار در درون تو ، بدون کمک تو انجام می شود ؟

انجام دادن در ظاهر باقی می ماند . انسان در ظاهر می تواند به روش مصنوعی زندگی کند ، اما در درونی ترین مرکز همیشه طبیعی است . روش ساختگی تو به سادگی لایه ای بر روی طبیعت تو می سازد . اما لایه هر روز ضخیم تر می شود -- افکار بیشتر ، نقشه های بیشتر ، کارهای بیشتر . بیشتر از کننده ، نفس ... و پوسته رشد می کند . و آن پوسته را بودا سامسارا می نامد -- جهان . پدیده ی کنندگی ، نفس : این از دست دادن طبیعت است ، در مقابل طبیعت قرار گرفتن است ، از طبیعت دور شدن است . وقتی از آن بسیار دور شدی شروع به احساس خفگی می کنی . تو باید بسیار دور شده باشی که شیزوفرنی به درونت می آید . محیط دایره ات شروع به دور شدن از مرکز می کند . وقتی که تو در بیرون شروع به جستجو می کنی . جایی که شروع به پرسیدن من کیستم می کنی . جایی که به عقب نگاه کردن را شروع می کنی : « از کجا آمده ام ؟ چهره ی اصلی ام چیست ؟ طبیعت من چیست ؟ من بسیار دور رفته ام و حالا زمان بازگشت است . یک مرحله ی دیگر و من دورتر خواهم شد . من تمام پیوند ها را گسسته ام ؛ فقط یک پل کوچک باقی مانده است . »

تمام روان پریشی ها چیزی جز این نیستند . به همین دلیل است که روان شناسی خودش نمی تواند روان پریشی ها را معالجه کند . آن می تواند درباره اش توضیح زیبایی بدهد ، آن می تواند تو را خشنود کند ، دلداري دهد ، می تواند به تو آموزش دهد که چگونه با روان پریشی ها زندگی کنی ؛ می تواند به تو کمک کند که زیاد نگرانش نباشی . آن می تواند به تو الگوی زندگی بدهد که چگونه با عصیت زندگی کنی و تو نیز می توانی زندگی کنی . اما نمی تواند آن را حل کند -- فقط مذهب می تواند آن را حل کند . آن ناتمام باقی خواهد ماند مگر این که روان شناسی جهش کوانتومی کند و

مذهب شود.

چرا مذهب می تواند روان پریشی ها را معالجه کند ؟ چرا مذهب می تواند شیذوفرنی را درمان کند ؟ زیرا آن می تواند از تو يك كل بسازد . محیط دایره دیگر در برابر مرکز نیست : آنها دست در دست هم هستند ، آنها همدیگر را در آغوش گرفته اند . آنها یکی هستند . کارکرد آنها یکی است . آن سلامتی واقعی است -- و تمامیت ، و تقدس . جایی که بودا ها از راه می رسند -- انسان دویاره سالم می شود . کم و بیش نا سالم باقی خواهی ماند مگر این که بودا شوی .

دیوانگی در بخشی از وجودت می ماند . تو می توانی زندگی ات را با آن به نوعی اداره کنی ، اما آن فقط به نوعی گذراندن است . آن مدیریت است . تو نمی توانی در موردش آسوده باشی .

مشاهده نکرده ای ؟ همه از دیوانه شدن می ترسند . شخص خودش را در کنترل نگه می دارد ، اما ترس همیشه هست : « اگر چیزی به خطا برود ، اگر يك چیز بیشتر به خطا برود ، سپس ممکن است بیشتر از آن قادر به کنترل خود نباشم . » هر کسی در شرف آن است . ۹۹ درصد مردم در شرف آن هستند .

يك درصد دیگر ، هر چیز کوچکی ، آخرین گام بر روی شتر -- حساب بانکی صفر می شود ، زنت تو را ترك می کند و با کسی دیگر می رود ، تجارت ضعیف می شود -- و تو دیگر سالم نیستی ، تمام سلامتی از دست می رود . آن فقط باید يك نما بوده باشد ، آن سلامتی که به آسانی می رود . آن باید خیلی نازک و شکننده بوده باشد . در واقع ، آن آنجا نبوده است .

تفاوت میان انسان معمولی و ناسالم فقط در کمیت است نه در کیفیت . مگر این که بودا یا مسیح یا کریشنا شوی -- اینها همه نامهایی از يك وضعیت یکسان هشیاری هستند ، جایی که مرکز و محیط دایره در رقص باشند ، در سمفونی و هماهنگی -- اگر سمفونی و هماهنگی از راه نرسد ، تو قلبی باقی خواهی ماند ، تو غلط خواهی ماند ، تو هرگز روحی واقعی نخواهی داشت . و نه این که نتوانی آن را داشته باشی -- آن همیشه به تو تعلق دارد . فقط بخواه و آن را خواهی داشت . مسیح می گوید : بکوید و در به رویتان گشوده خواهد شد . بخواهید و آن داده خواهد شد -- فقط با خواستن و تو آن را خواهی داشت .

اما جاذبه ی زیادی در غیر طبیعی وجود دارد ، زیرا غیر طبیعی بیگانه است ، غیر طبیعی متضاد تو است ، و متضاد همیشه جذاب است ، متضاد همیشه فریب می دهد ، متضاد همیشه همچون يك چالش وجود دارد . می خواهی که بشناسی

به همین دلیل است که مرد به زن علاقمند می شود ، و يك زن به مرد علاقمند می شود . به همین دلیل است که مردم به همدیگر جذب می شوند : متضاد .

به نظر می رسد طبیعت وجود تو هم اینک نیز متعلق به تو است ، بنابراین چه منظوری از نگه داشتن آن وجود هست ؟ شخص چیز جدیدی می خواهد .

و آن که تو باید تمام هیجان آن را از دست داده باشی . به همین دلیل است که خدا را از دست می دهی ، زیرا خدا (تو) هم اکنون هست و تو نمی توانی به او علاقمند شوی . تو به دنیا علاقمندی ،

به پول ، قدرت و پرستیژ -- آن چیزهایی که نداری . خدا هم اکنون داده شده است . خدا یعنی طبیعت

چه کسی دلواپس طبیعت است ؟ چرا در موردش فکر کنی وقتی که هم اکنون آن را داری ؟ ما به چیزهایی که نداریم علاقمند می شویم ، و غیر طبیعی جذاب است . و شخص بر غیر طبیعی و مصنوعی متمرکز می شود ، و شخص به درون آن حمله می کند. از يك شیوه ي زندگي غير طبيعي به شیوه ي زندگي غير طبيعي دیگری .

و به خاطر بسپار : نه فقط مردمی که دنیوی نامیده می شوند غیر طبیعی اند ، بلکه مردمی که مذهبی نامیده می شوند نیز غیر طبیعی اند . آن درك بزرگي است که بودا به جهان آورده است -- و آن درك ، میوه ي رسیده اي در ذن می شود . آن سهمي اساسي از بودا است .

يك انسان در جهان ، مصنوعی باقی می ماند -- کسب پول ، قدرت ، پرستیژ . و يك روز او مذهبی می شود ، اما او دوباره در نوعی دیگر از غیر طبیعی حرکت می کند . حالا یوگا تمرین می کند ، روی سرش می ایستد -- همه چرند و آشغال . آنجا چکار داری می کنی ، روی سرت می ایستی ؟ نمی توانی روی پاهایت بایستی ؟ اما ایستادن روی پاها طبیعی به نظر می رسد که جذابیتی هم ندارد .

وقتی می بینی که کسی روی سرش ایستاده است ، فکر می کنی ، « بله ، او کاری انجام می دهد . اینجا يك انسان است . » و تو مجذوب می شوی -- او باید چیزی به دست آورده باشد که تو هنوز آن را نمی شناسی ، و تو نیز می خواهی آن را تمرین کنی .

مردم شروع می کنند همه نوع کار احمقانه انجام دهند ، اما آنها همگی باز شبیه هم هستند . طرح و نقشه یکی است . تغییر خیلی جزئی است . کیفیت یکی است .

تو پول به دست آورده ای ، حالا بیشتر به بهشت علاقمند می شوی ، زندگی بعدی . تو علاقمند شده بودی که مردم درباره ات چه می گویند ، حالا به این علاقمند می شوی که خدا درباره ات چه فکر می کند . تو علاقمند بودی که خانه ای زیبا در اینجا بسازی ، حالا علاقمندی که خانه ای زیبا در بهشت بسازی ، در جهان دیگر .

تو غیر طبیعی بودی ، تو زیاد می خوردی ، حالا شروع به روزه گرفتن می کنی . فقط بین که چگونه شخص از يك وضع غیر طبیعی به وضع غیرطبیعی دیگری تغییر می کند . تو زیاد می خوردی ، تو با خوردن به دردمر می افتادی ، مدام خودت را آزار می دادی ، يك روز از این وضع خسته شدي ، جداً خسته شدي -- بنابراین شروع به روزه گرفتن می کنی . حالا دوباره لرزه ای در تو می آید . حالا دوباره می توانی امیدوار باشی که چیزی اتفاق بیفتد . و می توانی در روزه افراط کنی ، همان گونه که با زیاد خوردن بر علیه طبیعت بودی .

طبیعی بودن فقط در میانه است . بودا راهش را راه میانه نامید -- زیرا طبیعت دقیقاً فقط در میانه وجود دارد ، بین دو نهایت متضاد .

تو در تمام زندگیت دنبال زنان بوده ای ، بعد يك روز تصمیم می گیری مجرد شوی و به صومعه ي کاتولیک ها بروی ، یا يك راهب هندو شوی و به هیمالیا بروی . حالا این همان شخص است که مدام

زنان را تعقیب می کرد؛ حالا او از آن خسته شده است. حالا می خواهد آن را کاملاً رها کند. حالا او می خواهد به سمت کاملاً متضاد آن حرکت کند. او به صومعه می گریزد. حالا او مجرد را بر خودش تحمیل می کند، که غیر طبیعی تر از وضع نخست است. و از یک غیر طبیعی به غیر طبیعی دیگر می رود... از آن آگاه باش.

طبیعی بودن جاذبه ای ندارد، زیرا نفس به هیچ وجه از طبیعی بودن خشنود نخواهد شد. بودا فقط یک چیز را موعظه می کند: معمولی باش، طبیعی باش.

انسان طبیعی انسان روشن بین است. طبیعی بودن، روشن بین بودن است. همچون حیوانات و درختان و ستارگان طبیعی بودن، بی هیچ تحمیلی بر خود، بی هیچ عقیده ای مبنی بر چگونگی زیستن، روشن بین بودن است. روشن بینی وضعیتی از طبیعت وجود است. آن شبیه یک کار بزرگ نیست.

وقتی به روشن بینی فکر می کنی، همیشه فکر می کنی که آن یک کار بزرگ است. مردم نزد من می آیند و می پرسند: «أشو، ما چگونه به روشن بینی برسیم؟» آن یک کار انجام دانی نیست -- زیرا هر چه که انجام می دهی یا می توانی انجام دهی، مصنوعی خواهد شد. طبیعت نیازی به انجام دادن ندارد؛ آن هم اکنون آنجاست. آن هرگز طور دیگری نبوده است.

تو روشن بینی را انجام نمی دهی، تو به سادگی ذهن انجام دهنده را رها می کنی. تو باید در آن آسوده شوی. آن در دسترس است؛ از همان آغاز در دسترس بوده است. در آن آرام بگیر. یک روشن بین کسی نیست که به اوج رسیده است، کسی است که به بالای نردبان رسیده است. شما همگی از نردبان صعود می کنید؛ به نردبان نیاز دارید. آن در بازار یا صومعه ممکن است -- فرقی نمی کند -- اما به نردبان نیاز دارید. شما نردبان هایتان را با خود حمل می کنید. هرکجا که می توانید جایی می یابید، نردبانهایتان را محکم می کنید و بالا می روید. و هیچ کس نمی پرسد: کجا می روید؟ این نردبان شما را به کجا هدایت می کند؟ اما بعد از یک پله، پله ای دیگر هست. و کنجکاو می شوید: «شاید چیزی آنجا باشد!» پس به مرحله ی بعد می روید. پله ی دیگر منتظر شماست، و کنجکاو می شوید و شروع به حرکت می کنید.

همین گونه است که مردم در دنیای پول حرکت می کنند، همین گونه است که مردم در دنیای سیاست حرکت می کنند. و فقط تو نیستی که حرکت می کنی؛ زیرا خیلی از مردم در همان نردبان حرکت می کنند، تو باید از دیگران سبقت بگیری. تو باید پای آنها را خرد کنی، باید مکانی برای خودت بسازی، باید فضایی برای خودت بسازی؛ باید متجاوز باشی، باید جابر باشی. و وقتی که سختیها و بی حرمتی های بسیاری وجود دارد و خیلی از مردم مبارزه می کنند، چه کسی اعتراض می کند که کجا داری می روی؟ مردم باید به جایی بروند وقتی که خیلی از مردم علاقمندند.

و اگر زیادی متفکر شوی، مسابقه را از دست خواهی داد. بنابراین زمانی برای فکر کردن به آن وجود ندارد، فکر کردن: «مقصود از همه ی اینها چیست؟»

متفکران بازندگانند، بنابراین شخص نباید فکر کند. شخص فقط باید هجوم ببرد و هجوم ببرد.

و نردبان تمام شدنی نیست -- پله ای بر روی پله ی دیگر . ذهن می تواند پله های جدیدی طراحی کند . و وقتی که به صومعه می روی همان ادامه می یابد . حالا سلسله مراتب روحانی آنجاست و تو شروع به حرکت به درون آن سلسله مراتب می کنی . تو خیلی جدي می شوی و همان رقابت می آید .

این فقط بازی نفس است . و نفس می تواند آن بازی را فقط در مصنوعی انجام دهد . هرچا که نردبان دیدی ، آگاه باش -- تو در همان دامی . روشن بینی آخرین پله ی نردبان نیست . روشن بینی پایین آمدن از نردبان است ، برای همیشه پایین آمدن و هرگز دوباره نردبانی نخواستن ، طبیعی شدن . من واژه ی « شدن » را به کار بردم که درست نیست . آن نباید به کار برده شود ، اما این چگونگی زبان است -- آن توسط آن بالاروندگان از نردبان ساخته شده است . تو نمی توانی طبیعی شوی زیرا هرچه شوی ، غیر طبیعی خواهی شد . شدن غیر طبیعی است : وجود طبیعی است . بنابراین مرا فراموش کن ، من باید که زبان را به کار برم ، همان زبان ، آن چه که معنی نمی دهد برای چیزی به کار برده شده است که طبیعی است . بنابراین تو باید آن را درک کنی . درگیر واژه ها نشو .

وقتی که می گویم طبیعی شو ، من به سادگی می گویم : شدن را متوقف کن ، و رها کن ، در وجود آرام بگیر . تو هم اکنون آنجا هستی !

و چرا مردم در دایره ها می چرخند ؟

نخست ، آنها خیلی خیلی در آن مهارت پیدا کرده اند . و هیچ کس نمی خواهد که مهارتش را ول کند ، زیرا مهارت به تو قوت قلب می دهد ، به تو احساس قدرت می دهد . میلیونها نفر در جهان وجود دارند که به همان شیوه های دیرینه عمل می کنند ، بارها و بارها ، زیرا که ماهر شده اند . اگر تغییر کنند ، در فضایی جدید شاید نتوانند ماهر شوند -- آنها نخواهند شد . بنابراین درون دایره می روند . و کسل می شوند ، بیشتر و بیشتر کسل می شوند . هرچه بیشتر در دایره حرکت می کنند ، بیشتر ماهر می شوند . آنگاه نمی توانند خودشان را نگه دارند . و نمی توانند بایستند چرا که دیگران هجوم می آورند .

اگر بایستند ، شکست خواهند خورد . آن واقعاً يك جهان دیوانه است .

و با تکرار همان کارهاست که به شخص احساس خوبی دست می دهد .

یکنواختی خیلی تسلی دهنده است . مردمی که با تغییرات زیاد گیج شده اند و ترسیده اند ، دریکنواختی آسودگی یافته اند . به همین دلیل است که نوجوانان شکست دادن را دوست دارند ، و بیماران ذهنی کار یا واژه ای یکسان را بارها و بارها تکرار می کنند . می توانی به تیمارستان بروی و ببینی ، و شگفت زده خواهی شد که تمام دیوانگان نوعی مانترا را انجام می دهند ، آنها ماتراهای خودشان را دارند : کسی سراسر روز دستانش را می شویدی .

آن مانترای اوست . آن او را مشغول نگه می دارد ، آن او را شجاع نگه می دارد . و او می داند که آن را چگونه انجام دهد ؛ آن يك کار آسان است .

اگر از آن کار بازماند ، خواهد ترسید . اگر از آن کار بازماند ، او خالی است -- به هیچ چیز نمی

چسبید . اگر از آن کار بازماند ، آنگاه نمی داند که کیست . او شخصیت خودش را دارد همچون دست شستن . او زمانی که دستانش را می شوید می داند که خود اوست . یکبار که بازماند ، مشکلات از راه می رسند .

در تیمارستان ، آن کسانی که مانتراهای خودشان را انتخاب کرده اند -- در کار ، در لغات -- فقط خودشان را تسلی می دهند . این تمام راز مدیتیشن فراسو (TM) و موفقیت آن در آمریکا است . آمریکای امروز یک تیمارستان بزرگ است . آن نیاز به چیزی برای تکرار دارد ، یکنواخت ، دائمی ؛ آن به مردم کمک می کند . ژستی یکسان ، حالتی یکسان ، مانترایی یکسان -- تو آن قلمرو را به خوبی می شناسی .

تو به درون آن می روی . آن تو را از خودت دور نگه می دارد .

مدیتیشن فراسو ، مدیتیشن نیست ، و فراسو هم نیست .

آن فقط تسلی بخش است . آن تو را از دیوانگی ات نا آگاه نگه می دارد . فقط یک انسان دیوانه به تکرار مانترا متقاعد می شود ، و نه هیچ کس دیگر .

بنابراین مردمی را می بینی که کاری یکسان انجام می دهند ، آنها زندگی های بسیاری همان کار را انجام می دهند . فقط خودت را تماشا کن : عاشق کسی می شوی ، سپس کسی دیگر ، سپس کسی دیگر ... این مدیتیشن فراسو است ، کاری یکسان . و می دانی که نخستین بار ناکامی به همراه داشت ، دومین بار ناکامی ، سومین بار ناکامی -- و تو می دانی که قبل از این که برای چهارمین بار عاشق شوی آن ناکامی به همراه خواهد داشت . اما نمی خواهی آن را ببینی ، نمی خواهی آن را بپذیری ، زیرا اگر آن را درک کنی ، سپس تنها خواهی شد و بدون هیچ کاری .

عاشق شدن تو را مشغول نگه می دارد ، تو را در حرکت نگه می دارد . حداقل می توانی از خودت اجتناب کنی ، می توانی از خودت فرار کنی .

نیاز نداری که به عمیق ترین پرسش نگاه کنی : کیستی ؟ می دانی که عاشق بزرگی هستی ، سپس تعداد زنانی را که عاشقشان بوده ای می شمری .

مردمی وجود دارند که حسابش را نگه می دارند ؛ آنها می شمردند : ۳۶۰ ، ۳۶۱ ، ۳۶۲ . آنها عاشق تنها یک زن نبوده اند . و مردمی وجود دارند که حساب مانتراهایشان را نگه می دارند ، چند بار مانترایشان را تکرار کرده اند . مردمی وجود دارند که در کتابهایشان می نویسند : رام ، رام ، رام ... آنها آن را می نویسند .

یکبار در خانه ی مردی مانده بودم .

شگفت زده شده بودم ، آنجا کتابخانه ی بزرگی بود . پرسیدم : « چه نوع متون مقدسی دارید ؟ »

او گفت : « فقط یک نوع کتاب مقدس : من رام ، رام ، رام ، می نویسم -- آن مانترای من است . از صبح تا شب فقط یک کار انجام می دهم ؛ من آن را میلیونها بار نوشته ام ، و اینها همه رکورد من هستند . » و آن مرد بسیار مورد احترام بود . حالا ، او فقط یک مرد دیوانه است ، بی نهایت دیوانه .

اگر او از این کار چرند دست نگه دارد ، فوراً دیوانه خواهد شد . این دیوانگی او را به هر صورت سالم نگه می دارد .

۹۹ درصد مذهب شما هیچ چیز نیست اما این تدبیر به نوعی شما را سالم نگه می دارد . بودا شخص کاملاً متفاوتی است . او کسی است که می خواهد حقیقت را بگوید . او تمام چرندیات ایدئولوژی مذهبی را خرد می کند . او به سادگی با همین ریشه ها تو را تکان می دهد . و اگر تو در دسترس او باشی ، او می تواند درشود -- در بازگشت به خانه ؛ یک در ، یک آستانه ، آن می تواند تو را قادر سازد که به طبیعت بازگردد .

در هر فرهنگ پیچیده ای ، در هر تمدن پیچیده ای ، دروغ گویان حرفه ای و حقیقت گویان حرفه ای وجود دارند ، اما آنها زیاد متفاوت نیستند ؛ آنها شبیه هم اند . دروغ گویان حرفه ای وکیل نامیده می شوند ، و حقیقت گویان حرفه ای به صورت کشیش شناخته می شوند . آنها به سادگی کتاب مقدس را تکرار می کنند .

بودا نه دروغ گو است نه گوینده ی حقیقت .

او به سادگی قلبش را در اختیار تو قرار می دهد ؛ او می خواهد سهیم کند . از این رو ، تمام کاهنان هندی بر علیه او هستند . او از کشور خودش بیرون شد . معابدش سوختند ، مجسمه هایش خراب شدند . خیلی از متون مقدس بودایی هم اکنون فقط با ترجمه ی چینی یا تبتی موجود می باشند .

اصلشان از بین رفته است ؛ آنها باید سوزانده شده باشند .

هزاران بودایی در این کشور غیر طبیعی کشته شدند . آنها زنده زنده سوزانده شدند . بودا عمیقاً حقیقت گویان حرفه ای را شوکه کرد (تکان داد) .

او تمام تجارتشان را نابود کرد . او به سادگی رازی را آشکار ساخت . به این کلمات ای کیو گوش بسپارید .

چه در بهشت یا جهنم باشیم

خاطره ای نیست ، دانشی نیست ؛

ما باید آن چیزی بشویم که بودیم

قبل از این که به دنیا بیاییم .

هر چیزی در پایان به سرچشمه ی خود بازمی گردد . این قانون طبیعت است . طبیعت در یک دایره ی کامل حرکت می کند ، بنابراین هر چیزی در پایان به سرچشمه ی خود بازمی گردد . شناختن سرچشمه ، تو می توانی هدف را بشناسی -- زیرا هدف هرگز نمی تواند از سرچشمه جدا باشد .

دانه ای می کاری ، و سپس درخت از راه می رسد . سالها طول می کشد ، و درخت بالهایش در آسمان پهن خواهد کرد . با ستارگان گفتگو خواهد کرد ، و عمری طولانی خواهد داشت ... و در آخر

چه اتفاقی می افتد ؟ درخت دانه ها را به عمل می آورد و دانه ها بر زمین می افتند و درختان جدیدی از راه می رسند .

این يك حرکت ساده است .

هدف سرچشمه است !

بدن به زمین باز خواهد گشت و جزئی از زمین خواهد شد زیرا آن از زمین آمده است . تنفس در هوا ناپدید می شود زیرا آن به هوا باز می گردد.

آبی که در بدن توست به دریا بازخواهد گشت ؛ از آن جایی که آمده است . آتش درونت به داخل آتش خواهد رفت . و هشیاری درونت به هشیاری کل خواهد رفت . هر چیزی به منبع خود باز می گردد .

اصلي که باید به خاطر داشته باشي -- زیرا با شناختن آن ، با درك آن ، اهداف دیگر را رها خواهي کرد ، زیرا تمام اهداف دیگر دلبخواهي اند .

کسي می گوید : « می خواهم دکتر شوم ، یک مهندس ، یک دانشمند ، یک شاعر » -- اینها همه اهداف مصنوعی هستند که بر خودت معین کرده اي .

هدف طبیعی معصومیتی است که در رحم مادرت داشته اي . یا حتي عمیقتر ... از خلأ اي که آمده اي ، آن هدف طبیعی است . و طبیعی زیستن به معنای شناخت این است ؛ وگرنه ، محدود به خلق هدف مصنوعی هستي .

کسي می خواهد روشن بین شود -- آن يك هدف مصنوعی است . من نمی گویم که مردم روشن بین نشوند ، اما می گویم که هدف نسازید . مردم فقط وقتی روشن بین می شوند که به سرچشمه ي اصلي خود بازگشته باشند ؛ وقتی که طبیعی شوند ، روشن بین می شوند .

بگذار دوباره تکرار کنم : روشن بینی يك وضعیت طبیعی است .

آن يك وضعیت مافوق هشیاری نیست ، مافوق ذهنی و فکری . از شرعي اورو بیندو و اصطلاحاتش اجتناب کنید ؛ همه اش بازی ذهن است . آن چیز خیلی ویژه اي نیست ؛ آن بسیار معمولی است . آن آنقدر معمولی است که دیگر جایی برای لاف زدن در موردش باقی نمی ماند .

هر چیزی در نهایت به سرچشمه ي خود باز می گردد ، بنابراین بهشت یا جهنم اهداف دلبخواهي هستند ، خلق شده اند ، توسط کشیشان برای حکومت کردن بر مردم ابداع شده اند . استراتژی اي بزرگ -- آن هزاران سال کار کرده است .

بودا می خواست بهشت و جهنم و تمام ایدئولوژی هاي اطرافش را بسوزاند. حکایت زیبایی در باره ي سوفي بزرگ زن ، رابعه ، وجود دارد ؛ يك روز در بازار حضور یافته بود -- او به زن دیوانه معروف بود . او در يك دستش ظرف آبی را حمل می کرد و و مشعل روشنی در دست دیگری داشت .

مردم جمع شدند و پرسیدند : « موضوع چیست ؟ کجا می روي ؟ و چرا این مشعل روشن و ظرف آب را با خود حمل می کنی ؟ »

و او گفت : « مي خواهم با اين آب جهنم را غرق کنم ، و مي خواهم بهشتان را با اين مشعل آتش بزنم . انسان هرگز نخواهد دانست که مذهب چیست ، مگر اين که اين دو کاملاً خراب شوند . »

جهنم و بهشت استراتژی اي سياسي براي سرکوبي مردم است . آن يك پديده ي ساده ي روان شناسي است -- ما آن را مي شناسيم ، که مردم را مي توان با پاداش و تنبيه به انجام کارها ترغيب يا وادار کرد . اين يك بازي ساده است . والدين آن را با بچه هايشان بازي مي کنند . آنها مي گویند : « اگر آن کاري را که مي گوييم انجام دهی ، تو جايزه خواهی گرفت -- تو بستني بيشتري يا اسباب بازي بيشتري خواهی گرفت يا به ديدن يك فيلم خواهی رفت . و اگر آن چه که مي گوييم را انجام ندهی ، تنبيه خواهی شد -- تو يك خوراکی را از دست خواهی داد . »

اين همان استراتژی است : بهشت و جهنم -- به آن منطق امتداد يافته است . انسان بسيار زياد از جهنم مي ترسد ، و هر جا که انسان بترسد تو مي تواني بر او حکومت کنی . يك انسان ترسيده آماده ي بردگي است . انسانها را بترسان و تو استاد خواهی شد ؛ سپس به راحتی مي تواني بر او حاکم باشی -- زيرا انسان ترسيده ، دلداري ، عهد و پيمان و پناه مي خواهد .

کشيش مردم را از جهنم مي ترساند ؛ به همين دليل است که جهنم بسيار زشت نقاشي شده است ، با بي رحمي ، ستم . کساني که جهنم را نقاشي کرده اند و درباره اش حرف زده اند بايد ساديست هاي بزرگي بوده باشند . عقايد آنها بزرگ اند . و تو در تمام اين مدت فکر مي کرده اي که اينها قديس اند . يا آنها خيلي ساديست بوده اند يا خيلي زيک و کشيشاني حيله گر .

و سپس بهشت براي کساني خواهد بود که خط را دنبال کنند ، کساني که مطيع باشند ، کساني که از اطاعت کشيشان و سياستمداران سرپيچي نکنند -- بهشت براي آنهاست ، پاداش . آن زيبا نقاشي شده است . و هرچه در يك زمان ويژه نياز بود ، در يك کشور مخصوص ، براي تدارك ديده شده بود .

و تو مي تواني ببيني .

بهشت هنديها ، بديهي است که ، خيلي خنک است -- م م ؟ -- تو با نشستن در پونا مي تواني آن را بفهمي . خيلي خنک . پيوسته ، ۲۴ ساعت ، نسيم هاي خنکي مي وزند .

آفتاب مي تابد اما داغ نيست . به ديگر سخن ، آن وضعيت آب و هواست . و جهنم همه آتش است . اما جهنم تبتي ها متفاوت است ، بوده است ، زيرا آن توسط مردماني ديگر خلق شده است ، براي حکومت بر کشوري ديگر . آتش هرگز در جهنم تبتي ها جايي ندارد ، زيرا تبتي ها عاشق آتش اند ؛ آنها به خاطر سرما مي ميرند . بنا بر اين جهنم تبتي ها کاملاً در برف است ، برفي که هرگز آب نمي شود ، ابدی است ، و تو در آن برف دفن خواهی شد . در جهنم هنديها در آتش انداخته خواهی شد ، آتشي ابدی ؛ آن مدام مي سوزد .

حالا نکته را درياب . جهنم هنديها متفاوت از جهنم تبتي هاست ؟ اگر يك جهنم وجود دارد ، آن نمي تواند متفاوت باشد .

شنیده ام :

انسانی مرد ، يك هندی ؛ او به دوزخ رسید . او خیلی شگفت زده شد زیرا هیچ هندی ای باور نمی کند که او به دوزخ برود . تمام هندیها شبیه ماهاتماهاي بزرگ مذهبی هستند . خودش را در دوزخ دید ، فکر کرد ، « باید اشتباهی رخ داده باشد -- آن نوار قرمز و اشتباه اداری ... » او گفت : « موضوع چیست ؟ »

اما مردی که بر دروازه بود گفت : « اشتباهی وجود ندارد . تو به جایی آورده شده ای که به آن تعلق داری . حالا انتخاب کن ! کدام جهنم را می خواهی داشته باشی ؟ »

او گفت : « کدام جهنم ؟ آیا جهنم دیگری غیر از جهنم هندی ها وجود دارد ؟ »

- بله ، جهنم های دیگری وجود دارند . می توانی آلمانی را انتخاب کنی ، می توانی ایتالیایی را انتخاب کنی ، یا هندی یا ژاپنی .

به فکر فرو رفت . گفت : « من هرگز درباره اش فکر نکرده ام . اما چه فرقی دارند ؟ چه فرقی میان جهنم هندی و آلمانی وجود دارد ؟ »

آن مرد گفت : « در ظاهر هیچ تفاوتی ندارند . آتش یکسان است ، سوختن یکسان است ، شکنجه یکسان است . »

« پس چرا به من می گویی که انتخاب کنم ؟ »

او گفت : « اما تفاوت ظریفی وجود دارد : در جهنم آلمانی کارها توسط آلمانی با لیاقت انجام می شود . و در جهنم هندیها کارها توسط هندی ایگیری انجام می شوند . »

او گفت : « من جهنم هندی را انتخاب می کنم ! »

جهنم ها نمی توانند متفاوت باشند . اما کشیشان سعی می کنند بر انواع متفاوتی از مردم در موقعیت های گوناگون حکومت کنند . بهشت نیز متفاوت است ، توسط کشیشان متفاوت اندیشیده شده است . مردم هرچه که بخواهند در آن تهیه دیده شده است . در بهشت مسلمانان هم جنس بازی تدارک دیده شده است .

در بهشت هندی ها تو نمی توانی هم جنس بازی را تصور کنی ، اما در بهشت مسلمانان هم جنس بازی تدارک دیده شده است -- زیرا آن در کشورهای مسلمان متداول بوده است ، آن مقبولیت یافته است . هیچ محکومیتی برای آن وجود ندارد .

اینها فقط پاداشها هستند . هرچه بخواهی به تو داده خواهد شد . همه ی کاری که انجام می دهی زیر فرمان کشیش است .

بودا می گوید بهشت و جهنمی وجود ندارد . و با انکار واقعیت بهشت و جهنم ، او زمین زیر پای تمام کشیشان را خالی کرده است .

طبیعتاً ، آنها عصبانی بودند ؛ طبیعتاً ، آنها کاملاً خشمگین بودند . آنها از من عصبانی اند ، و خشم آنها دلیل دارد . آن نامعقول نیست ، آن بسیار عقلانی است -- زیرا من هم زمین زیر پایشان را خالی کرده ام .

من نیز به تو می گویم : بهشت و جهنمی وجود ندارد ؛ هیچ عذاب و پاداشی بعد از مرگ وجود ندارد . هیچ کسی برای تنبیه یا تشویق تو وجود ندارد .

هر عملی پاداش و عذاب را در خودش دارد . وقتی عصبانی هستی ، تو در خشم عذاب دیده ای ، در وجود عصبانی ات . هیچ عذابی به غیر از آن وجود ندارد . وقتی که عاشقی ، در همان عمل عشقی ، عشق پاداش خودش را دارد . کسی برای نگهداری حساب وجود ندارد ، کسی وجود ندارد که اعمال تو در اینجا را بنویسد -- خوب یا بد ، و در آخر در آخرین روز داور تو پاداش خواهی گرفت یا عذاب خواهی شد . احمقانه است .

هر لحظه ، هر عملی پاداش و عذاب خود را به همراه دارد . کشیش مورد نیاز نیست . حتی به خدا نیاز نیست تا تو را پاداش و عذاب دهد .

هستی دارای حکومت داخلی مستقلی است . فقط به کسی کمک کن و تو لذتی را احساس می کنی که به درونت می آید . کسی را اذیت کن و تو آسیب می بینی . آن پروسه ای طبیعی است . آن نباید توسط کشیشان مورد بهره برداری قرار بگیرد .

بنابراین ای کیو می گوید :

چه در بهشت یا جهنم باشیم

خاطره ای نیست ...

ای کیو می گوید : آیا چیزی از بهشت و جهنم قبل از این که به دنیا بیایی به خاطر داری ؟ اگر چیزی به خاطر نداری ، پس خوب بدان تو به آنها باز خواهی گشت -- زیرا شخص فقط به جایی باز می گردد که از آنجا آمده است . هدف سرچشمه است .

و ای کیو می گوید : تو ممکن است زیاد به خاطر نداشته باشی ، اما من کاملاً به یاد دارم . در هشیاریم ، در آگاهی ام . من کاملاً به یاد دارم -- هرگز هیچ بهشت و جهنمی در آغاز نبوده است ، بنابراین در پایان نیز نخواهد بود .

اگر عمیقاً به درون سرچشمه ات بروی -- که رفتن به آن آسانتر است زیرا تو یکبار آنجا بوده ای ... هدف دشوار است . فکر کردن در مورد هدف تصور کردن است زیرا تو هرگز آنجا نبوده ای .

نظر عمل گرایانه ای کیو را ببین . او می گوید : در مورد هدف خودت را به دردمرست نینداز ، زیرا چگونه می توانی آن را بشناسی؟ تو هرگز آنجا نبوده ای ! آن در آینده است . اما تو می توانی به درون سرچشمه بروی ؛ تو از آنجا آمده ای . تو می توانی عمیق تر و عمیق تر به درون وجودت بروی و همین سرچشمه را لمس کنی . آن آنجاست ! هرگز گم نشده است . آن را ببینی ، هدف رانیز خواهی شناخت .

و آنهایی که رفته اند ، لایه ای بر لایه ای دیگر در وجودشان ، و همین زمین را لمس کرده اند ، آنها با

ای کیو موافقتند: که همین زمین نه دوزخی دارد نه بهشتی. در واقع، تو آنجا نیستی -- فقط بی وجودی محض، خلأ -- شونیاتا -- نه هیچ چیزی. از هیچ آمده ای و به هیچ باز خواهی گشت.

اگر این از طریق مراقبه ها درک شود، از طریق جستجوی درونیت، سپس تو هرگز هیچ هدف مصنوعی ای را انتخاب نخواهی کرد. تمام اهداف مصنوعی تو را گمراه می کنند. سپس شخص شروع می کند به آسودن و استراحت در طبیعت؛ شخص به طبیعت اصلی اش می رسد. به اصلتش

و در آن اصلت، در آن طبیعی بودن، در آن معمولی بودن، بودا گون است، روشن بین است.

باران، تگرگ، برف و یخ

از یکدیگر جدا هستند؛

اما بعد از بارش،

آنها آب یک نهر در دره هستند.

تمام تفاوتها خیالی اند -- مثل باران، برف، یخ. همان رودخانه می تواند یخ بزند، همان رودخانه می تواند آب شود و جاری شود، همان رودخانه می تواند تبخیر شود، می تواند مه و ابر شود -- اما آن همان رودخانه است.

از همان خلأ، درختان می آیند و حیوانات و مرد و زن. و اینها همه متفاوتند، سود گرایانه، اما نه درست؛ ضروری، اما نه قطعی. وقتی ما ناپدید شویم، ما دوباره درون آن نظم هستی ناپدید می شویم، درون آن یگانگی، در آن وحدت.

بودا هرگز لغت "خدا" را به کار نبرد، زیرا خدا با چیزهای اشتباه زیادی مرتبط شده است -- با کشیش، با معبد، با متون مقدس، با تشریفات مراسم عبادی. بنابراین بودا از آن لغت اجتناب می کند. کلمه ی او به جای خدا، "خلأ" می باشد. و چرا او بر "خلأ" اصرار می کند؟

زیرا تو نمی توانی خلأ را پرستش کنی. و اگر امکان پرستش وجود نداشته باشد، کشیش ناپدید خواهد شد.

تو نمی توانی با خلأ حرف بزنی. آن ابلهانه خواهد بود. تو می توانی با خدا حرف بزنی. می توانی بگویی: "پدر، که در آسمانی ...". اما نمی توانی بگویی: "خلأ، که در آسمانی ...". آن ابلهانه به نظر خواهد رسید. تو نمی توانی به خلأ بگویی: "مرا نجات ده!" آن خنده دار است. تو نمی توانی خلأ را پرستی! تو نمی توانی مراسم عبادی خلق کنی. تو به کشیش نیازی نخواهی داشت. نیازی به مراجعه به متون مقدس نخواهی داشت. آن زیبایی لغت "خلأ" است. آن به راحتی همین ریشه ی مذهب نامیده شده را می برد. آن نوع متفاوتی از مذهب را به وجود می آورد -- مذهبی که فهمیدنی است اما پرستیدنی نیست، مذهبی که در سکوت فرو می رود اما شروع به حرف زدن با

هستی نمی کند ، مذهبی که می داند هیچ گفتگویی انتظار سکوت را ندارد ، سکوت محض .
زیبایی آن را بین ! بودا یکی از لغات واقعاً مستعدی را انتخاب کرده است -- شونیتا . لغت انگلیسی
معادل ، " nothingness " ، به زیبایی آن نیست . به همین دلیل است که دوست دارم آن را " no-
thingness " بسازم -- زیرا هیچ فقط هیچ نیست ، آن کل است . آن نشانگر تمام امکانات است .
آن مستعد است ، کاملاً مستعد . آن هنوز آشکار نیست اما آن همه را شامل می شود .

باران ، تگرگ ، برف و یخ

از یکدیگر جدا هستند ؛

اما بعد از بارش ،

آنها آب یک نهر در دره هستند .

و بنابراین ما همگی در طبیعت ناپدید می شویم وقتی که بازمی گردیم . در آغاز طبیعت است ، در
پایان طبیعت است ، پس چرا در این میان این همه هیاهو راه می اندازی ؟ این همه دلوپس و نگران
می شوی و این همه جاه طلب -- چرا این ناامیدی را خلق می کنی ؟
کل سفر از خلأ تا خلأ است .

اصطلاحی بودایی برای آن وجود دارد . بودا آن را در گفتارش به کار برده است : در یک شب سرد
زمستانی ، شب تاریک ، پرنده ای از درون یک پنجره وارد مکانی می شود ، یک مدتی در اتاق پریر می
زند -- جای پادشاه ، روشنایی ، گرمی و حرارت -- و سپس از پنجره ای دیگر از اتاق خارج می شود .
بودا می گوید که آن رویای زندگی است -- فقط یک لحظه گرمی ، یک لحظه روشنایی ، یک لحظه
زندگی و خوشگذرانی های آن ، و ما دوباره در خلأ فرو می رویم .

از خلأ آمده ایم و به خلأ می رویم ... و در این میان فقط یک لحظه رویا . چرا بیش از حد به آن می
چسبیم ؟ چرا با آن خودمان را آزار می دهیم ؟

آن را بین ، که ما از خلأ آمده ایم و به خلأ می رویم ، در این میان نیز ما می توانیم هیچ باشیم . آن
بودا گونگی است . فقط هیچ بودن .. هیچ چیز مخصوصی ، هیچ چیز فوق العاده ای .

به همین دلیل است که راهب ذن معمولی ترین انسان در جهان است . هیزم خرد کردن ، حمل
کردن آب از چاه ، و او می گوید : " چه شگفت انگیز ! چه حیرت انگیز ! " او به کارهای کوچک زندگی
ادامه می دهد . آن زیبایی آن است . اما مردم شروع می کنند ... مردم به چیز فوق العاده نگاه می
کنند .

یک روز من سخنرانی ای از کریشنا مورتی را می خواندم . او می گوید به دیدن رامانا ماهارشی
رفت . او جذاب نبود -- زیرا او داشت سبزی خرد می کرد . بله ، رامانا ماهارشی مردی آن گونه بود ،

خیلی معمولی . سبزی خرد می کرد ! کریشنا مورتی باید می رفت کسی فوق العاده را ببیند که بر صندلی طلایی یا چیزی مثل آن نشسته است .

رامانا ماهارشی فقط روی زمین نشسته بود و سبزی خرد می کرد ؟ برای آشپزخانه سبزی آماده می کرد ! او خیلی نا امید شد .

و روزی دیگر رفت و او را در حال جوک خواندن دید . برای همیشه تمام شد ! این مرد هیچ چیز نمی داند . این مرد خیلی معمولی است . او آشرام را ترک کرد ؛ آن ارزشش را نداشت . اما می خواهم به شما بگویم که : این مرد ، رامانا ماهارشی ، یکی از بزرگترین بوداهایی است که تاکنون در جهان متولد شده است . بودا گونگی او در عمل بود !

کریشنا مورتی باید در جستجوی یک مدعی خدایی بوده باشد . او نمی توانست معمولی بودن را درک کند و زیبایی و وقار آن را ببیند . و همین مرد ، کریشنا مورتی ، با سوامی شیواناند از ریشی کش ۷ سال زندگی کرد -- و آن مردک فقط احمق بود -- و با او یوگا تمرین کرد . و بعد از ۷ سال او را شناخت که چیزی در چنته ندارد ؛ اما بعد از ۷ سال ، او ۷ سال را از دست داد . آن به سادگی نشان می دهد که او نیز ذهن نیرومند سنگینی داشته است . ۷ سال برای دیدن این که شیواناند هیچ چیز نیست . ۷ ثانیه هم زیاد است ! آن کفایت می کند ! و با رامانا ماهارشی ، ۷ ثانیه کافی بود -- زیرا او را در حال سبزی خرد کردن یا جوک خواندن دیده بود ، در حال نگاه کردن به کارتون . آن کیفیت ذهن معمولی و کارکرد ذهن خود پرست است . نفس همیشه در جستجوی چیز بزرگتری است . و حکیم واقعی ، نفسی ندارد ؛ او یک انسان معمولی است . کاملاً معمولی است -- نا فوق العاده است !

باید جستجو کنی

راه بودا را

تمام طول شب

جستجو کن ، به درون ذهنت

وارد خواهی شد .

ذهن معمولی به بیرون علاقمند است . بیرون فریبده و عجیب است ، جستجو ارزش است . بنابراین ما به خاطر پول آن را می جوییم ، به خاطر پرستیژ ، برای چیزهای دیگر ، و وقتی که یک روز جستن چیزهای دنیوی را تمام کردیم و شروع به جستجوی استاد کردیم ، به جستجوی بودا ، به جستجوی مسیح -- هنوز بیرونیم ! ما شروع به دیدن راه می کنیم ، اما هنوز بیرونیم . و بودا در بیرون یافت نمی شود . و راه در بیرون یافت نمی شود .

جستجو در بیرون دورتر و دورتر شدن از راه است ، زیرا راه در درون است ، بودا در درون است .

باید جستجو کنی

راه بودا را

تمام طول شب ...

و مي تواني در تمام طول شب جستجو کني ، اين شب تاريخ ميلیونها زندگي ، و چيزي نخواهي يافت -- اين حقيقت را بپذير . اگر تصادفاً به چيزي برخوردی تو خوش شانسي .

جستجو کن ، به درون ذهنت

وارد خواهی شد .

اگر بتواني فقط يك چيز از تمام انواع ناکامي ها بيابي -- که چيزي براي يافته شدن در بيرون وجود ندارد -- و آن را ببيني ، آن را بفهمي ، عوض مي شوي ، سپس ذهن خودت تمام چيز هاست ، سپس درون تو کل است :

جستجو کن ، به درون ذهنت

وارد خواهی شد .

کم کم که عميق تر به درون ذهنت رفتي ، از ذهن به بي ذهني نفوذ مي کني . لايه ي سطحي از ذهن است ، اما رضایت دروني از بي ذهني است .

لايه ي سطحي از نفس است ، رضایت دروني از بي نفسي است . اگر به درون بروي ، نخست با ذهن برخورد خواهی کرد ، افکار ، آرزوها ، هوس ها ، تصورات ، حافظه ، روياها و تمام آن چرنديات . اما اگر به نفوذ ادامه دهی ، به زودي به فضاي سکوت خواهی رسيد ، فضاي بي فکري .

به زودي شروع به نزديک شدن به دروني ترين مرکز وجودت که بي زماني است ، خواهی کرد ، که ابدیت است ، که زماني و مكاني نيست .

وقتي به اين نکته رسيدی که آنجا نمي تواني زمان و مكاني ببيني ، تو رسیده اي. اما اين رسيدن بازگشت به طبيعت خودت است . تو به چيز جديدي نرسیده اي : به چيزي رسیده اي که قبلاً داده شده است و هميشه مال تو بوده است .

وقتي از تو مي پرسند ،

" كشورت كجاست ؟

اصالت چيست ؟ " پاسخ بده ،

" من انساني هستم

از اصل بي جنبشي ."

و وقتي که به اين نکته رسيدی ، حالا مي تواني بفهمي که نيازي به انجام کاري وجود ندارد -- همه چيز رخ مي دهد . که هرگز نيازي به انجام کاري نبوده است . که همه چيز قبلاً رخ داده است . ضرورتي ندارد که نگران باشي . تو تمام آن وزنه ها را حمل کرده اي زيرا نا آگاه بوده اي . وگرنه چيز ها رخ داده اند .

جهان به نرمي و زيبايي و کمال حرکت مي کند ، اما چون فکر مي کنيم که از آن جدا هستيم مشکلات مي آیند : چگونه زندگيمان را پيش ببريم ؟

اگر بدانی که بخشی از آنی ، نیازی به نگرانی نیست .

این هستی ، این هستی لایتناهی ، کاملاً به خوبی اداره می شود -- نمی توانی بی هیچ نگرانی ای در آن بمانی ؟ اما جدایی آنجاست .

تو يك چیز را بدهی فرض کرده ای : که تو جدا هستی . در آن عمیق شو ، آن جدایی ناپدید می شود . آن معنی وقتی است که می گویم : بی نفسی می آید . نفس یعنی جدایی . نفس یعنی ، " من از کل جدا هستم . " نفس یعنی بخشی که ادعای کل بودن را دارد ، نفس یعنی بخشی که ادعا می کند ، " من مرکز خودم را دارم و باید به خاطر خودم بمانم و مبارزه کنم . اگر برای خودم مبارزه نکنم ، چه کسی برای من مبارزه می کند ؟ اگر برای زنده ماندن تلاش نکنم ، کشته خواهم شد . "

نا امنی می آید زیرا که نفس هست . وقتی که نفس رفت فقط امنیت وجود دارد . در واقع ، امنیت و ناامنیت وجود ندارد ؛ تمام دوئیت ها ناپدید می شوند . زندگی در آن زندگی در نیرواناست ، زندگی در روشن بینی است .

وقتی از تو می پرسند ،

" کشورت کجاست ؟

اصالت چیست ؟ " پاسخ بده ،

" من انسانی هستم

از اصل بی جنبشی . "

آن به معنای این نیست که تو کاری انجام نخواهی داد . برای مثال ، من حرف می زنم -- این کار انجام دادن است . اما هنوز به تو می گویم : من آن را انجام نمی دهم ، زیرا در آن کننده ای وجود ندارد . حرف زدن روی می دهد همچون شکوفایی درختان یا آواز پرندگان . بین ، پرسشهایت را بین ، پاسخهای جدیدی وارد من می شوند .

وگرنه چیزی در ذهنم وجود ندارد . آن يك پاسخ است ؛ مرا صدا می کنی ، من پاسخ می دهم .

چیزی که به تو می گویم آن چیزی است که تو در من تحریک کرده ای . کسی برای گفتن آن وجود ندارد . کسی وجود ندارد ...

زمانی که راه می روم ، کسی برای راه رفتن وجود ندارد . زمانی که می خورم ، کسی برای خوردن وجود ندارد . خوردن روی می دهد ، راه رفتن روی می دهد ، حرف زدن روی می دهد ، شنیدن روی می دهد ، اما کسی پشت آن وجود ندارد . آن خلأ محض است ، همچون آینه . نه که کارها ناپدید شوند ، اما دیگر کننده ای یافت نمی شود .

بودا وقتی که ۴۰ ساله بود ناپدید شد . تا ۸۲ سالگی زندگی کرد -- ۴۲ سال بیشتر زندگی کرد . و او تمام انواع کارها را انجام داد ، اما آنجا کننده ای نبود ؛ همه اش طبیعی بود . " طبیعی " یعنی آن به دلخواه خود روی می داد .

به همین دلیل است که اهالی ذن می گویند : وقتی احساس گرسنگی می کنی ، بخور ، و وقتی

احساس خستگی می کنی ، بخواب .

استاد بزرگی مرد و مرید اصلی اش ، کسی که خودش به عنوان یک روشن بین در تمام کشور شناخته شده بود ، شروع به گریستن کرد . بسیاری جمع شدند و برایشان تکان دهنده بود ، زیرا فکر می کردند که این مرد روشن بین است . در واقع ، به خاطر این مرد بود که ، استاد پیر معروف شد؛ وگرنه ، هیچ کس او را نمی شناخت . او خیلی مرد ساکتی بود ، مردی با واژگانی اندک ، اندک و با فاصله ی زیاد از هم . به خاطر این مرید -- جذابیت این مرید ، مغناطیس این مرید -- استاد پیر معروف شده بود .

و حالا این مرید گریه می کند ؟ مردم احساس کردند این درست نیست . به او گفتند : " لطفاً گریه نکن ، وگرنه مردم چه فکر خواهند کرد ؟ بسیاری از مردم برای دیدن استاد پیر می آیند ، تا برای آخرین بار او را مشایعت کنند ، و دیدن تو ، یک انسان روشن بین ، گریه می کند ... آن اثر بدی بر آنها خواهد گذاشت . "

اما مرد روشن بین گفت : " اما چکار می توانم بکنم ؟ اشکها می آیند و من نمی توانم جلوی آنها را بگیرم . وقتی خنده می آید ، می خندم . و وقتی اشکها می آیند ، اشکها می آیند ! وقتی روی می دهد ، روی می دهد . من آنجا نیستم تا جلوگیری کنم ، من آنجا نیستم تا خلق کنم -- کننده ای آنجا نیست . "

این وضعیت ، این وضعیت طبیعی ، این وضعیت کاملاً معمولی -- رامانا ماهارشی سبزی خرد می کند ، یا این مرد ذن می گرید ، یا بودیدارما می خندد -- کسی پشت آن وجود ندارد ! فقط نگاه کن ... تو نیز کارهای کوچک را انجام می دهی وقتی که کسی پشت آن وجود ندارد ، و آنها تنها چیزهایی هستند که سعادت را برای تو به همراه دارند .

آیا لحظاتی را در زندگی مشاهده نکرده ای که در آن لحظه آنجا نبوده ای ؟ صبح ، آفتاب می تابد ، و خنک است و پرندگان می خوانند ... و ناگهان ردپایت را از دست می دهی ، و تو متوجه می شوی که در تابش آفتاب در صبحی زیبا ، برای لحظه ای فراموش می کنی که هستی . هم اکنون زیبایی آنجاست .

زیبایی ای که از خورشید نمی آید ، زیرا مردم بسیاری وجود دارند که از همان جاده عبور می کنند و تابش آفتاب را نمی بینند . آن برای تو روی می دهد زیرا تو آنجا نیستی .

در عشق ورزی ، تا اندازه ای ناپدید می شوی . وقتی ناپدید می شوی ارگاسم وجود دارد ، زیبایی و لذت و شادی بزرگی وجود دارد ، هیجان -- اما فقط وقتی که ناپدید می شوی . اگر تو در حال تماشای ارگاسم باشی ، آنگاه زیبایی ای وجود ندارد ، آنگاه فیضی وجود ندارد ، زیرا تو آنجا مدام هوس می کنی . چگونه ارگاسم می تواند اتفاق افتد وقتی که تو آنجایی ؟ ارگاسم هست وقتی که تو نیستی . هیجان هست وقتی که تو نیستی .

زیبایی هست وقتی که تو نیستی . خدا ؛ هست وقتی که تو نیستی . عشق هست وقتی که تو نیستی .

اما این لحظات برای هر کسی پیش می آید ، زیرا این پدیده ای طبیعی است . تو می توانی اجتناب کنی ، اما نه همیشه . بعضی اوقات با وجود تو رخ می دهد . کودکی نخودی می خندد ، و ناگهان چیزی در تو باز می شود . هیچ کاری نمی کنی ، در اتاقت نشسته ای ، و ناگهان چیزی مثل وزنه از سرت ول می شود -- و آن آنجاست ! بله ، من آن را " آن " می نامم -- آن آنجاست . دعای خیر .

آن بی عملی اصیل است . ای کیو می گوید : بگذار این سرزمین تو باشد . این جایی است که تو واقعاً به آن تعلق داری ، این جایی است که از آن آمده ای ، و این جایی است که تو باید آرام باشی .

شکل انسان واقعی

آنجا ایستاده است --

فقط يك نگاه اجمالي به او،

و ما در عشقیم .

سوتراپی بسیار زیبا . شکل انسان واقعی : این شکل انسان واقعی است -- بی عملی اصیل ، کار کردن بدون کننده ، آنجا بودن بدون آنجا بودن .

اعمال جاری می شوند اما آن طبیعی است ؛ آن يك رویداد است ، نه يك عمل کردن . این جاری شدن ، این خود به خودی ، این یگانگی با کل ، آن چیزی است که ای کیو مرد اصیل یا مرد واقعی می نامد .

تو غیر واقعی هستی . بگذار به تو یادآوری کنم . انسان به دو شیوه می تواند زندگی کند ، واقعی ، غیر واقعی ؛ طبیعی ، مصنوعی . همه غیر واقعی شده اند . کوشش زیادی برای غیر واقعی ماندن می کنند ؛ از این رو ، نا واقعیت دردناک است . غیر واقعی ماندن خیلی سخت است .

آن يك کار پیوسته و ثابت است ، زیرا باید بر علیه طبیعت باشی . آن هل دادن رودخانه است ؛ هل دادن رودخانه ی غول پیکر با دستان ریزه میزه ات . احساس خستگی کرده ای ، احساس رنگ پریدگی کرده ای ، احساس بیهودگی کرده ای . و دیر یا زود احساس شکست خواهی کرد -- رودخانه بر تو مستولی می شود و به جریان رودخانه خواهی افتاد .

واقعی بودن یعنی با رودخانه رفتن ، جاری شدن با جریان ، اجازه دادن به جریان تا از طریق تو جریان یابد .

شکل انسان واقعی

آنجا ایستاده است --

و یکبار که تو شکل انسان واقعی را در خودت ببینی ... و آن همیشه آنجا ایستاده است ، منتظر توست تا به عقب بنگری .

شکل انسان واقعی

آنجا ایستاده است --

فقط يك نگاه اجمالي به او

و ما در عشقیم .

فقط يك نگاه اجمالي به او ... و ناگهان تمام دشمني ها ، تمام خشم ها ، تمام تجاوزات ، تمام بي حرمتي ها ، ناپديد مي شوند .

فقط يك نگاه اجمالي به انسان واقعي ... واقعي تو ، اصليت تو ، طبيعت تو ... و ما در عشقیم . سپس زندگي رنگ جديدي به همراه دارد ، عطري نو ، طعمي نو . طعمي که عشق ناميده مي شود .

بودا گفته است که وقتي که انساني به بصيرت مي رسد ، از بيرون فقط يك نشانه براي دانستن رسيدن يا نرسيدن او وجود دارد -- آن عشق است .

من دوست دارم به کريشنا مورتې بگويم : او بايد به چشمان رامانا ماهارشي نگاه مي کرد . او فقط به دستانش نگاه کرد که داشتند سبزي خرد مي کردند . او بايد به چشمانش نگاه مي کرد -- با چه عشقي سبزي خرد مي کرد . او بايد به چشمانش نگاه مي کرد براي ديدن اين که او چه عشقي داشته است . او انساني واقعي بود .

فقط يك نشانه وجود دارد و آن عشق است . اما براي درك عشق بايد کمي ساکت باشي ، کمي محبت آميز ، کمي پذيرا . اگر پر از تعصب نسبت به اين که يك روشن بين چگونه بايد باشد ، باشي ، پس آن را از دست خواهي داد . تو نبايد هيچ تعصبي داشته باشي .

فقط به چشمان انسان واقعي نگاه کن ، و ناگهان چيزي در قلبت شروع به تکان خوردن خواهد کرد . اشک به چشمانت خواهد آمد ، انرژی ات بسيار لذت بخش خواهد بود ، قلبت با شدت تمام خواهد تپيد . روح بالهائيش را خواهد گشود .

فقط يك نگاه اجمالي به او

و ما در عشقیم .

آن نگاه فراسوي کل زندگي است .

يکبار که تو به دروني ترين مرکز نگاه کردی ، تو هرگز دوباره همان نخواهي بود . آنگاه زندگيت چيزي به جز عشق نخواهد بود . آنگاه عشق را زندگي خواهی کرد ، آنگاه تو خود عشق خواهی بود .

و آن عشق ، عشقي نيست که مي شناسيش . آن چه مي شناسي چيزي نيست جز شهوت مستتر در عشق . چيزي که مي شناسي نوعي بهره برداري است ، يك بهره برداري دو طرفه ، از دو شخصي که توانايي تنها بودن را ندارند . آنها از همدیگر نفع مي برند و به همدیگر کمک مي کنند تا با هم باشند . عشق واقعي فقط وقتي مي آيد که انسان واقعي به آن نگاه کرده باشد ، وقتي مرد واقعي با آن مواجه شده باشد . سپس عشق حالي از وجود است ، نه يك رابطه . سپس تو مي بخشي زيرا کار ديگري نمي تواني انجام دهی . آنگاه تسهيم مي کنی -- نه که تصميم گرفته اي که

تسهیم کنی - آنگاه تسهیم خود روی می دهد . سپس لوتوس های بزرگی باز می شوند عطری خوش در هوا پخش می شود .

بودا دو لغت گفته است : پراگیان و کارونا . پراگیان یعنی سامادهی ، خرد ، روشن بینی ؛ و کارونا یعنی عشق ، شفقت . اینها دو جنبه از پدیده ی مواجهه با انسان واقعی است .

به درون بنگر ! به اندازه ی کافی بیرون را دیده ای . به اندازه ی کافی در بیرون جستجو کرده ای . تو زندگی های بسیاری را در شب تاریک گذرانده ای ؛ وقتش است ، وقت پخته شدن است ، با به درون نگرستن . تو خیلی مصنوعی شده ای ، خیلی غیر طبیعی .

و یک نگاه آنی تنها تو را به آن سو می برد ، و برای همیشه .

و من دوست دارم تکرار کنم : این فراسو رفتن چیز مخصوصی نیست -- آن خیلی معمولی است زیرا آن طبیعت توست .

بکوب و در به رویت باز خواهد شد . بخواه و به تو داده خواهد شد . جستجو کن و خواهی یافت ...

پایان جلسه ی پنجم .

فصل ششم

همزمانی کیهانی با کل

برای نمونه ، شری اورو بیندو ، تکامل تدریجی را که هدف دنیاست آموزش می دهند . تکامل تدریجی همیشه در حال حرکت به سوی درجات بالای هشیاری است -- از پادشاهی معدنی به پادشاهی گیاهی ، حیوان ، انسان ، از انسان حاضر به انسان روشن بین . این آموزشها غلط اند ؟ یا پلی به سوی بی هدفی وجود دارد ؟

__ سات بودهی ، شری اورو بیندو فیلسوف بزرگی است اما هرگز یک استاد نیست . خیلی باهوش ، خیلی عالمانه ، یک روشن فکر بزرگ ، اما نه یک استاد روشن بین . او درباره ی خدا حرف می زند و به زیبایی حرف می زند ، اما آن همه اش حرف است ، همه اش پریشانی حواس است . آن یک درک نیست . اگر آن یک درک است ، پس آنجا هدفی نمی تواند باشد . برای مثال ، اگر جهان تکامل تدریجی را به عنوان هدف داشته باشد ، پس هدف تکامل تدریجی

چه خواهد بود ؟ چرا تکامل تدریجی ؟ چرا در وهله ی نخست ؟ تو پریشانی حواس دیگری خواهی آفرید ، و آن سیر قهقراپی سال میلادی بی نهایت خواهد بود . هرچه را به عنوان هدف تعیین کنی ، پرسش مربوط به آن باقی خواهد ماند . چرا ؟

اگر این هدف تکامل تدریجی است ، درک خداوند ، سپس هدف از درک خداوند چیست ؟ فقط پرس -- و تو به همان مکان باز می گردی . اگر روشن بینی هدف زندگی است ، پس هدف روشن بینی چیست ؟ و بعد می توانی نکته را ببینی -- روشن بینی مقصودی ندارد .

و اگر خود غایت مقصودی نداشته باشد ، منظور از گفته ی زندگی مقصود دارد و جهان مقصود دارد چیست ؟ اگر غایت بی منظور است ، پس آن غایت به همه سرایت می کند .

این تعیین هدف از نفس می آید . نفس نمی تواند بپذیرد که هدفی وجود ندارد . نفس نمی تواند بپذیرد که سلسله مراتب وجود ندارد . نفس نمی تواند بپذیرد که معدنیات و درختان و حیوانات و انسان و افراد روشن بین همه در یک هم زمانی بزرگ وجود دارند -- درجه بندی ای وجود ندارد . تو دوست داری بالاتر باشی ، دوست داری شخص ویژه ای باشی -- تو انسانی ، نه یک کانی . اما چه چیز بزرگی در وجود انسان هست ؟ چه چیز بزرگی در وجود یک حیوان هست ؟ یا یک انسان یا یک انسان روشن بین ؟ چرا درجه بندی ایجاد می کنی ؟

و در نهایت همه چیز یکنواخت می شود -- سپس در پایان خدا مقصودی ندارد ، و خدا همه است . آنها که تجربه کرده اند ، آنها که فقط درباره ی خدا فکر نکرده اند ، اما آنها که تجربه کرده اند می گویند خدا چیزی نیست جز تقارن کیهانی کل .

معدنیات جایی هستند که انسان هست -- به شیوه ی خودشان ، در شکلی متفاوت . درختان دقیقاً جایی هستند که افراد روشن بین هستند ، به شیوه ی خودشان ، در شکل خودشان . هیچ کس بالاتر نیست و هیچ کس پایین تر نیست . نفس نمی تواند آن را بپذیرد زیرا اگر کسی بالاتر نباشد ، کسی پایین تر نباشد ، نفس هرگز نمی تواند وجود داشته باشد . آن فقط می تواند از طریق مقایسه وجود داشته باشد . آن کسی را بالاتر قرار می دهد و کسی را پایین تر .

آن فقط می تواند در میان این دو دروغ باشد . کسی را پایین تر قرار می دهد بنابراین می تواند احساس کند : " خوب است ، بنابراین من استثنایم . " و بعد کسی را بالاتر قرار می دهد بنابراین می تواند مبارزه کند ، بنابراین می تواند به آن دست یابد ، بنابراین می تواند از نردبان صعود کند .

اما اگر غایت مقصودی نداشته باشد ... چه منظوری در روشن بینی هست ؟ بودا بی هدف است -- فقط به آن فکر کن -- تو هدف مند هستی ؛ خدا بی هدف است ، و تو هدف مندی . اگر خدا بی هدف است ، تو بی هدف هستی -- زیرا تو از خدا جدا نیستی . چه کسی در درختان وجود دارد ؟ چه کسی در درختان درختی می کند ؟ چه کسی در سنگها پنهان است ؟ چه کسی در پرندگان آواز می خواند ؟ چه کسی در من حرف می زند و چه کسی در تو گوش می دهد ؟ همه اش یکی است . سخنران و گفتار یکی هستند ، داننده و معلوم یکی هستند ، عاشق و معشوق یکی هستند . یکبار که این برایت قابل درک شود ، آسوده می شوی -- در این تقارن کیهانی آرام می گیری . وقتی که می گویم طبیعی باش منظورم همین است .

نفس آرزوهای غیر طبیعی در تو می آورد . زندگی ساده است ، اما برای ساده بودن شخص باید بی هدف باشد . هر هدفی ، و تو نمی توانی ساده باشی . هر هدفی و تو نمی توانی در اکنون باشی . هر هدفی و آرزو تو را سنگ خواهد کرد . هر هدفی ، و تو در راهی ، دوباره حرکت می کنی -- تو نمی توانی از این لحظه لذت ببری ، زیبایی این لحظه ، دعای هم اینک .

یکبار که این را فهمیدی ، تمام اهداف ناپدید می شوند و با تمام آن اهداف ، تو ناپدید می شوی -- سپس آنچه که باقی می ماند روشن بینی است .

با دانستن این که هدفی وجود ندارد ، روشن بین شده است ، با دانستن این که همه چیز همان طور که هست خوب است . و ما همگی در همین واقعیت سهیم هستیم . هیچ کس بالاتر نیست و هیچ کس پایین تر . آنجا هیچ مقایسه ای نیاز نیست .

کدام بالاتر است ؟ -- یخ بالاتر است یا آب ؟ بخار بالاتر است یا یخ ؟ ما می دانیم که بالاتر یا پایین تر آنجا هیچ معنایی ندارد -- یخ ، آب ، بخار ، آنها همه نمود يك واقعیت به نام H_2O هستند ، H_2O این ۳ شکل را دارد . خدا این میلیونها شکل را دارد : مرد ، زن ، زیبا ، زشت ، احمق ، باهوش ، گناهکار ، قدیس . هیچ کس بالاتر نیست ، هیچ کس پایین تر نیست . با دیدن آن به فراسو رفته ای . از همان لحظه شروع به ناپدید شدن می کنی ، شروع به محو شدن می کنی .

افرادی شبیه شری اورو بیندو به تو نوع جدیدی از نفس را خواهند داد ، يك نوع روحانی . شروع می کنی به تلاش برای وضعیت مافوق ذهنی ، وضعیت مافوق هشیاری ، و باز به همان شیوه زندگی می کنی . مسابقه دوباره آغاز شده است . نخست برای پول بود ، قدرت ، پرستیژ ؛ حالا برای وضعیت مافوق ذهنی است . و همه ی آنها مثل سایه آنجا خواهند بود . سپس آنجا رقابت خواهد بود ، سپس

کسی از تو جلو می زند ، پس تو عقب می مانی ، یا تو از کسی دیگر جلو می زنی . و همه او را نشان می دهند که جلوتر است ، و او پیوسته با کسانی که رقابت می کنند مبارزه می کند . . . دوباره باز تمام چرندیات وارد می شوند . سپس تو باز در بازاری -- در يك بازار روحانی ، البته ، اما چه فرقی می کند ؟

در يك بازار معمولی کسی از تو ثروتمند تر بود ، حالا کسی کیفیت ساتوری بیشتری در خود دارد ، حالا کسی بیشتر مراقبه می کند ، حالا کسی بیشتر روشن بین است .

اگر هدف وجود دارد ، پس روشن بینی درجه بندی خواهد شد -- بیشتر یا کمتر . اگر هدفی وجود ندارد ، تو می توانی همین لحظه روشن بین شوی -- تو هستی ! تو فقط به شهامت نیاز داری تا آن را تشخیص دهی ، شهامت آن بودن . آن صدمه می زند زیرا نفس باید ترك شود -- و همه ی آن چه که در زندگی تلاش کرده ای به خاطر نفس بوده است . تو شاید حتی به خاطر نفس و برای نفس مراقبه کرده باشی . تو می خواهی این نگرش را داشته باشی که " من از تو مقدس ترم " ، بنابراین می توانی کل دنیا را محکوم کنی و می توانی بگویی : " من يك شخص روحانی ام -- شما همه ماتریالیست هستید . "

می توانی به سرتاسر هند بروی و می توانی ببینی : هر هندی ای این گونه می اندیشد ، که تمام دنیا ماتریالیست است به جز هندی ها -- مقدس تر از تو . و بعد مردم شیوه هایی را اختراع می کنند ، بنابراین می توانند ثابت کنند که آنها مقدس تر از تو هستند . آنها این را خواهند خورد و آنها آن را نخواهند خورد ؛ آنها بر طبق الگوی معینی خواهند زیست ، آنها سبک معینی خواهند داشت . همه اینها بازی ذهن است .

از کسانی شبیه شری اوروبیندو آگاه باش !
روش من تکامل نیست . چیزی به جایی نمی رود -- همه اش اینجاست . چیزها عوض می شوند ، بی تردید ، اما تکاملی وجود ندارد .

چیزها حرکت می کنند ، بی تردید ، اما چیزی بالاتر نمی رود و چیزی عقب نمی ماند و پایین تر نمی ماند . این مقولات را رها کن . و با رها کردن آنها بی درنگ به دنیای جدیدی وارد می شوی . ناگهان رابطه ی دوستانه ای با درختان پیدا خواهی کرد ، زیرا آنها دیگر پایین تر نیستند . ناگهان دلبستگی شدیدی به پرندگان خواهی داشت ، زیرا آنها دیگر پایین تر نیستند . ناگهان به چشمان سگت نگاه خواهی کرد ، و بودا را در آن جا خواهی یافت . سپس لذت محض آن بی پایان است . تو به چشمان زنت نگاه خواهی کرد ، و يك بودا آنجا پنهان است .

من همه چیز را الهی می سازم . نمی خواهم تو به سمت خدا بروی -- من خدا را برایت می آورم . و نه فقط برای تو -- من خدا را برای کل هستی می آورم . آن واقعاً وجود دارد . واقعیت دیگری نیست ؛ این تنها واقعیت موجود است . این تنها رقص موجود است .

این رقص را از دست نده ! ذهنت را با آرمانها مشغول نکن ، وگرنه يك فرصت را از دست خواهی داد . سات بوذهی می پرسد : تو گفتی زندگی و هستی هدفی ندارند ، آنها مقصودی در خود دارند . بله ، همین طور است . آن يك بیانی فلسفی نیست . من فقط تجربه ام را قسمت می کنم . من چیزی را که ندیده ام ، حس نکرده ام و زندگی نکرده ام را نمی گویم . من به سادگی قلبم را به رویت

می گشایم .

همین طور است .

آن يك استدلال نیست . من هرگز سعی نمی کنم در مورد چیزی تو را متقاعد کنم . من به سادگی برای تو روشن می سازم که چه اتفاقی برای من افتاده است . و به تو می گویم : این در دسترس تو نیز هست _ _ و همین لحظه . نه يك لحظه تأخیر مورد نیاز است ، زیرا روشن بینی حالتی طبیعی است .

آرام باش ، نگران اهداف نباش ، زیرا تمام اهداف نگرانی ، استرس و خستگی درست می کنند، زیرا تو همیشه به سرت نگاه می کنی ، تو به دور دست نگاه می کنی .

تو به فکر آینده ی چیزهایی ، تو برای آنها نقشه داری . و مبارزه می کنی . طبیعتاً نگرانی می آید ، اضطراب می آید ، دلهره می آید . تو تکه تکه هستی _ _ واقعیت تو اینجاست و قلب تو جای دیگری است . تو دو شخصیتی شده ای .

وقتی می گویم آرامش ، منظور انداختن تمام اهداف است _ _ انداختن تمام آرمانها . در این لحظه آرام بگیر ... به این لحظه گوش کن ، این لحظه را زندگی کن ، آن را بچش . در احاطه ی واقعیتی که هم اکنون هست باش ، و ناگهان تو نیز همین مزه ای را خواهی چشید که من در موردش حرف می زدم . آن يك تجربه است ، وجودی . آن يك تعمق نیست .

می گویی : اساتید دیگر ، برای نمونه ، شری اوروبیندو ، تکامل تدریجی را که هدف دنیاست آموزش می دهند ...

من چیزی همچون هدف دنیا به تو آموزش نمی دهم . من فقط به تو زندگی ، عشق و شادی را آموزش می دهم . من نمی خواهم ذهنت را مشغول آینده کنی . اکنون آموزش من است _ _ اگر بتوان آن را آموزش نامید . به جای این که آن را آموزش بنامیم من دوست دارم آن را سهیم کردن بنامم . من به آن معنا يك معلم نیستم . من به تو تعلیم نمی دهم که بتوانی خودت را ارتقا دهی و بتوانی يك دنباله رو بشوی . من می خواهم تو من بشوی ، نه يك دنباله رو .

اما تو بسیار خسیس هستی . نه فقط در دادن ؛ حتی در گرفتن خسیس هستی . برای پوشاندن آن خساست به روشهای بسیار فلسفه بافی می کنی _ _ اینها استراتژی هستند . تو از آرامش می ترسی . بنابراین نخست نگران پول بودی ، برای خانه ی بهتر ، برای شغل بهتر ، برای زن زیباتر .

حالا نگران تکاملی _ _ چگونه روشن بین شوی ، چگونه بودا شوی ؟

تو به اردنگی خوبی نیاز داری . آن دقیقاً چیزی است که اتفاق افتاد ...

يك جستجوگر بزرگ ، يك فیلسوف ، يك متفکر ، نزد ماتزو آمد . ماتزو یکی از استادان ذن نادر است . و فیلسوف پرسید _ _ او يك پروفیسور در دانشگاه بود _ _ او پرسید چگونه می شود روشن بین شد ، چگونه می شود بودا شد . ماتزو گفت _ _ او در معبد کنار مجسمه ی بزرگی از بودا نشسته بود _ _ او گفت : " برای حرف زدن در مورد چیزهای مهم و جدی ، اجازه بده با يك نگرش درست شروع کنیم : نخست به بودا تعظیم کن . "

آن برای حرف زدن در مورد بودا و روشن بینی درست به نظر می رسد و ماتزو با جدیت بسیار گفت : " به بودا تعظیم کن . " بنابراین فیلسوف تعظیم کرد و ماتزو اردنگی خوبی به او زد ، يك اردنگی معرکه به باسنش . و اتفاقی افتاد ... نه که فقط تو بخندی ؛ فیلسوف شروع به خندیدن کرد ، کل

مسخرگي آن را دید . اولین ساتوري او _ _ او در آن لحظه مزه اي از بودا را چشید . واقعاً چه اتفاقي افتاد ؟ او انتظار چنین لگدي را از چنین انسان بزرگي نداشت ، چنین خردمند روشن بيني . تو هرگز انتظار چنین چیزهايي را نداری . آن همچون يك شوک بود . براي يك لحظه ، فکر کردنش متوقف شد . براي يك لحظه او اصلاً نتوانست فکر کند . آن دور از انتظار بود . در همان لحظه ، به مجسمه ي بودا تعظیم مي کرد و ماتزو یکدفعه به او لگد زد _ _ آن شبیه يك شوک الکتریکی بود .

آن باید به عمیق ترین مرکز ذهنش رفته باشد . براي يك لحظه ، تمام تفکرات متوقف شد ، تمام زمان ایستاد ... و او به مجسمه ي بودا نگاه مي کرد . در همان لحظه ، در آن لحظه ي مراقبه گون ، او شروع به خندیدن کرد .

و سالها بعد از آن ، او بارها و بارها به مردم مي گفت _ _ مردم از او مي پرسیدند : " چه اتفاقي براي افتاد ؟ زیرا تو هرگز همان مرد سابق نبودي " _ _ و او مي گفت : " چیز عجیبي اتفاق افتاد . روزي که ماتزو به من لگد زد ، من بعد از آن خندیدن را متوقف نکرده ام . هر وقت دوباره به بودا تعظیم مي کنم ، باز یاد ماتزو مي افتم و باز آن لگد آنجاست . براي يك لحظه افکارم مي ایستد و من منظور آن مرد را در مي یابم . او بدون حتي يك واژه به من آموزش داد . "

آن دقیقاً چیزی است که تو نیاز داری : يك اردنگي به باسنت _ _ يك لگد معرکه . تو بودا هستي ! به سادگي فراموش کرده اي . فقط به یادآوری نیاز داری _ _ نه تکامل ! آن نیست که تو باید بودا شوي . تو بودا هستي ، به خواب رفته اي . به کسی نیاز است تا به تو لگد بزند . به کسی نیاز است تا بر سرت فریاد بکشد . به کسی نیاز است تا تو را بزند . و آن مقصود يك استاد است .

شري اورویندو استاد نیست ؛ شري اورویندو فقط يك فلسفه باف است ، به مردم دلداري مي دهد . مردم بسیاری نزد او مي آیند ، هزاران نفر جذب او مي شوند _ _ زیرا بسیار ارزان تر است که جذب فلسفه شوند . هیچ چیز از دست نمي رود ، نه هیچ سرمایه اي ، و تو کلمات زیبایی یاد مي گیری ، و شروع مي کنی به رویا دیدن چیزها ، و و کسی به تمام آن چیزها نظم مي دهد . او يك نظم دهنده ي بزرگ است ؛ او به چیزها برچسب مي زند ، آنها را طبقه بندي مي کند ؛ او با چنین سیستمي در خواست بزرگي براي ذهن منطقي دارد ، براي ذهن مدرن . اما چون او درخواست دارد ، آن به سادگي نشان مي دهد که او مناسب ذهن مدرن است ، و هر چیزی که مناسب ذهن مدرن باشد چیزی را تغییر نمي دهد .

تو به کسی نیاز داری که یکدفعه او را تسخیر کند ، کسی که عقایدت را خرد کند _ _ کسی که تو را خرد کند ، کسی که بتواند زمین زیر پایت را خالی کند . فقط افراد با شهامت جذب يك استاد مي شوند . بودن با يك استاد خطرناک است . شخص هرگز نمي داند او چه خواهد کرد ، شخص هرگز نمي داند که او چه خواهد گفت . او خودش هم نمي داند ! چیزها روی مي دهند . او با کل هماهنگ است ، بنابراین هرچه روی دهد روی مي دهد .

به یاد داشته باش ، ماتزو به این مرد لگد نزد _ _ اگر ماتزو به این مرد لگد مي زد آنجا چیزی وجود نداشت ، شاید يك مبارزه . خدا از طریق ماتزو لگد زد . ماتزو همچون بامبوي تو خالي عمل کرد . شیوه هاي فرزانه عجیب اند ، غیر منطقي و متناقض اند . شري اورویندو نمي تواند يك فرزانه باشد _ _ او بسیار سیستماتیک است ، بسیار منطقي . همین منطقي بودن او به اندازه ي کافي نشان مي

دهد که او چیزی نمی داند . او با کلمات باهوش است ، نابغه ای با کلمات . من فکر نکنم کس دیگری در این قرن با کلمات توانا تر از او باشد ، با چنین استعدادی در منطق ، دانش ، خواندن ، تحقیق . اما پشت تمام این زبان نامفهوم چیزی وجود ندارد .

مرد دیگری در زمان شری اورویندو زندگی می کرد ، رامانا ماهرشی . او تجربه داشت . تعداد اندکی پیش او می رفتند ، خیلی اندک ، اما کسانی که می رفتند سود می بردند . اما برای دیدن رامانا ماهرشی به نوع کاملاً متفاوتی از بینش نیاز است . او زیاد حرف نخواهد زد ، او سعی نخواهد کرد تو را متقاعد کند . او آنجا خواهد نشست _ _ اگر در دسترس هستی ، او نیز در دسترس است . و روش او بسیار ساده خواهد بود . تو او را از دست خواهی داد ، مگر این که قلبی برای درک آن احساس داشته باشی .

همیشه این گونه نیست . کریشنا مورتی آنجاست . او حرف می زند ، خیلی زیرکانه حرف می زند . به یاد داشته باش ، من نمی خواهم بگویم منطقی : خیلی زیرکانه حرف می زند ؛ به بررسی مشکلاتی که در نهایت توان انسانی ممکن است . اما با این حال او یک فیلسوف هم نیست . تمامی حرف او شبیه کندن علف هرز از باغچه است . او مشکلات تو را از طریق بررسی ناپود می کند . او به تو چیزی نمی دهد ؛ او به سادگی تمام آن چیزی را که در ذهنت حمل می کنی از تو می گیرد . برای لحظه ای به شدت گم می شوی _ _ و در آن لحظه می توانی واقعیت او را ببینی . تجربه ی او شروع به جاری شدن در تو می کند . مردم می توانند او را نیز نادیده بگیرند . مردم شری رامانا را نادیده می گیرند زیرا او ساکت است ؛ او زیاد حرف نمی زند . وقتی که کریشنا مورتی رامانا را در حال خواندن جوک و دیدن کارتون می بیند ، خیلی نا امید می شود. نه فقط آن : مردی پرسشی درباره ی خداوند می پرسد و کریشنا مورتی آنجا حضور داشت _ _ خیلی جدی ، روی پاهایش خم شده بود ، یک مرد درباره ی خدا پرسید . و شری رامانا چه کرد ؟ می دانی ؟ به او یک کتاب جوک داد و گفت " بخوانش ! "

طبیعتاً کریشنا مورتی بسیار ناراحت شد . این یک روش است ؟ این برای مردی که چنین پرسش جدی ای کرده است بی ادبانه به نظر می رسد _ _ دادن یک کتاب جوک به او . این همان اردنگی به باسن است ، به روش خودش .

چیزی که او می گوید : " درباره ی چه چرنیاتی حرف می زنی ! خدا ؟ آن چیزی نیست که در موردش حرف زده شود _ _ بهتر است که کتاب جوک بخوانی و خوب بخندی .

اگر بتوانی بخندی ، شاید بتوانی خدا را بشناسی _ _ نه با چیزی که خواهم گفت . اما اگر بتوانی بخندی ، خنده ای از ته دل ، در آن لحظه تفکر متوقف می شود . "

حالا ، او پیغام بزرگی را بدون گفتن یک واژه ی تنها داده است . نمی توانی آن را تماشا کنی ؟ وقتی می خندی ذهن را خاموش می کنی . برای یک لحظه ، دیگر در ذهن نیستی . خنده جای دیگری از تو می گیرد . کجا آن را می گیرد ؟ آن از تو همان مکانی را می گیرد که مراقبه می گیرد . بنابراین اگر مرد جدی و غمگینی را ببینی که ادعا می کند مراقبه می کند ، بدان که او مراقبه نمی کند . مراقبه همیشه رقصیدن است . آن هرگز جدی نیست ، غمگین _ _ آن صادق است ، البته ، اما هرگز غمگین نیست . آن شادمان است . با نشاط است .

تو باید آن ضرب المثل قدیمی را شنیده باشی : " بخند و تمام دنیا با تو می خندد : گریه کن و تنها گریه

کن . " آنها این ضرب المثل را در دوران مدرن کمی تغییر دادند . حالا آنها می گویند : بخند و تمام دنیا با تو می خندد ؛ گریه کن و تنها بخواب . " اما این همان است .

در لحظه ی خندیدن ، ناگهان به يك هماهنگی با هستی می رسی .
گریه کن ... تو جدا هستی ، تو دیگر بخشی از آن نیستی . در افسردگی ، در جدیت ، تو با هستی هماهنگ نیستی . در خندیدن ، در رقصیدن ، در آواز خواندن ، در عشق ورزیدن ، تو با هستی هماهنگ هستی .

تکاملی وجود ندارد _ _ فقط هماهنگ بودن یا نبودن . اینها دو وضعیت اند ، و آنها هم اکنون در دسترس اند . تو می توانی هماهنگ باشی ، می توانی هماهنگ نباشی _ _ آن آزادی انسان است . درختان همیشه در هماهنگی اند ، پرندگان همیشه در هماهنگی اند . انسان می تواند انتخاب کند . اینها نمودهای متفاوتی هستند . زیرا تو می توانی انتخاب کنی ، تو اشتباه انتخاب کرده ای . و اشتباه جذابیت دارد _ _ زیرا با اشتباه انتخاب کردن ، تو مهم می شوی ؛ با درست انتخاب کردن ، تو ناپدید می شوی . تو از همان کودکی آموزش دیده ای که مهم باشی، در جهان اول باشی . تو آموزش دیده ای که جاه طلب باشی ، تو تا مرکز وجودیت مسموم شده ای . بنابراین همیشه می خواهی مهم باشی .

حالا این کریشنا مورتی ، شری رامانا را از دست داد _ _ و اتفاق بزرگی افتاده است . تقریباً مثل بودا که به ماهاکاشیپ گل داد ، شری رامانا يك کتاب جوک به مردی که درباره ی خدا پرسیده بود داد ، یا ماتزو اردنگی معرکه ای به باسن طرف زد . کریشنا مورتی رامانا را از دست داد . پس او کریشنا مورتی را نیز از دست داد . او سالها با کریشنا مورتی زندگی کرد .

حالا کریشنا مورتی در بیان خودش کاملاً متفاوت است ، خیلی منطقی ، بسیار عقلانی . شروع کار او همیشه با ذهن است ؛ سپس آهسته آهسته تو را به ماورای ذهن هدایت می کند ، اما کریشنا آنجاست .

تمام اندیشه ی کریشنا مورتی انتزاعی بود ، فلسفه اش . او رفتن به آنجا را متوقف کرد زیرا " آن کلاً انتزاعی بود . " او رامانا ماهرشی را ترك کرد زیرا آنجا فلسفه ای نبود . او کریشنا مورتی را ترك کرد زیرا آنجا بسیار فلسفی بود . در هر دو حالت او از دست داد .

و او برای ۷ سال با شری شیواناند از ریشی کش زندگی کرد و حرکات یوگا را انجام داد . آنجا برای ۷ سال فکر کرد " اینجا چیزی هست " . و آنجا چیزی نبود ! شیواناند يك معلم خیلی معمولی است . شما می توانید چندین و چند از آنها را در سرتاسر این کشور پیدا کنید که به مردم آموزش می دهند چگونه روی سرشان بایستند ، به مردم چیزهای احمقانه می آموزند . او ۷ سال آنجا ماند ، يك مرید شد .

او دو قل را از دست داد .. و این آن چیزی است که رخ داده است . تو يك ذهن داری ، يك ذهن معین . وقتی پیش يك استاد می روی ، تو از ذهنت نگاه می کنی . اگر آن مناسب باشد ، تو خوشحال هستی ؛ شروع به چسبیدن می کنی . اما آن کمکی نمی کند _ _ زیرا آن مناسب است ، آن همان ذهنی را که با خودت آورده ای تقویت خواهد کرد . اگر شانسی با يك استاد واقعی برخورد کنی ، هیچ چیزی مناسب نیست . او تمام عقایدت در مورد این که يك استاد چگونه باید باشد را متلاشی می کند . او تو را ضایع می کند . او تمام انتظارات تو را می گیرد . او تو را ناامید می کند ، او به هر شیوه ی

ممکنی تو را مایوس می کند _ _ زیرا آن تنها راه ممکن برای شروع کار است . و اگر هنوز بتوانی با او باشی ، سپس ... سپس به سمت بیداری می روی .

خوابیدن آسان است ، ارزان است ؛ بیدار شدن سخت است . تو باید از رویاها و رفاه و راحتی زیاد چشم پوشی کنی . تو باید از بسیاری عقایدت که فکر می کردی ارزشمندند چشم پوشی کنی . نگرش من این است که تکاملی رخ نمی دهد . جهان دقیقاً در جایی است که همیشه بوده است ، و باقی خواهد ماند . و منظورم این نیست که چیزها تغییر نمی کنند _ _ گاری ها ناپدید می شوند و ماشینها می آیند ، و دیر یا زود ماشینها ناپدید خواهند شد ؛ و ماشینهای پرنده ی شخصی به زودی در اطراف ما خواهند بود .

خیلی چیزها عوض می شوند ، اما واقعاً چیزی تغییر نمی کند . در مرکز همه چیز دقیقاً یکسان است . فکر می کنی که اگر تو امروز روشن بین شوی از بودا بیشتر روشن بین شده ای چون که ۲۵ قرن گذشته است و انسان رشد کرده است ؟ آیا فکر می کنی که کسانی که در زمان بودا بودند بیشتر از تو روشن بین بودند ؟ یا باز هم عقب تر برو کریشنا . فکر می کنی در روزگار کریشنا ، ۵۰۰۰ سال قبل ، افراد روشن بین کمتری وجود داشت ، مردم ناروشن بین بیشتری از امروز وجود داشت ؟ آن دقیقاً همان است .

زمان فرقی نمی سازد ! وقتی روشن بین شوی ، در چه روزی ، عامل تعیین کننده نخواهد بود. وقتی روشن بین شوی ، روشن بین می شوی ! تو به سادگی آگاه می شوی . تو دیگر خواب نیستی . به یاد بسپار ، تو واقعیت را می شناسی ، و تو در هماهنگی هستی . ماشینها شاید بگذرند ، یا گاریها _ _ فکر می کنی فرقی می کند ؟ بودا بیشتر روشن بین می شد اگر ماشینها از بودگایا می گذشتند و قطارها زوزه می کشیدند و هواپیماها از فرودگاهی به فرودگاهی دیگر هجوم می بردند ؟ برای بودا همان در بودگایا رخ می داد _ _ گاری ها یا ماشین ها یا هواپیماها یا سفینه ها فرقی نمی کنند . و مردمی که روشن بین نبودند همانند مردم امروز روشن بین نبودند .

در آن عمق چیزی هرگز تغییر نمی کند ، آنجا تکاملی وجود ندارد . وگرنه بودا بازمی گشت تا در این زمان بیشتر روشن بین شود ... و سپس آنجا پایانی نیست . سپس هر وقت روشن بین شوی ، بعد از چند قرن دوباره بازمی گردی تا بیشتر روشن بین شوی زیرا حالا روشن بینان وارد بیشتری در دسنرس هستند .

اساتید دیگر برای نمونه ، شری اورویندو ، تکامل تدریجی را که هدف دنیاست آموزش می دهند ...
این گونه افراد جذاب اند زیرا تو می خواهی به درازا بکشد ، امیال ، آرزوها ، تو می خواهی عذاب بکشی ، و این گونه افراد نیازت را برآورده می سازند . هرچه خواسته است برآورده می کنند . زیرا تو چیزی می خواهی که به آن بچسبی ، آنها به تو کالاهای روحانی می دهند . تو نمی توانی بدون آرزوها باقی بمانی ، بنابراین می گویی " من دیگر علاقه ای به این دنیا ندارم " _ _ و آنها به تو آرزوهای جهان دیگری را می دهند .

آنها می گویند : " بسیار خوب این را بگیر . حالا نگران این باش . تو به اندازه ی کافی نگران دنیا بوده ای _ _ حالا نگران مراقبه باش ، حالا نگران روشن بینی باش . تو به اندازه ی کافی رقابت کرده ای تا به دهلی برسی ، حالا مورد دهلی را فراموش کن _ _ به موکشا برس ، نیروانا ، بهشت ... اما برو برس !

"

و تو احساس خوشحالی زیادی می کنی __ __ اسباب بازی جدیدی به تو داده شده و تو با آن اسباب بازی بازی می کنی .

دیر یا زود از آن اسباب بازی خسته می شوی ، پس اسباب بازی دیگری به تو داده می شود . همین دیروز کسی نامه ای به من نوشت . در آلمان ، شخصی نوع تازه ای ابداع کرده است ... برتر از روشن بینی __ __ آن دگرگونی نامیده می شود . حالا تو مدت زیادی است که با لغت روشن بینی بازی کرده ای __ __ حالا کسی موظف است بیاید و بگوید : " آن هیچ نیست . دگرگونی را دریاب . روشن بینی فقط روشن بینی است __ __ ما دگرگون می کنیم ! ما از تو چیز دیگری می سازیم ، یک شکل جدید ، روشن بینی یعنی تو همان باقی می مانی و نور به سوی تو می آید . دگرگونی یعنی تو کاملاً نو می شوی ."

حالا این جذابیت ها . یک اسباب بازی جدید . سپس کسی خواهد آمد و لغت دیگری خواهد داد. مردم با لغات بازی می کنند . آگاه باش !

من واقعاً می خواهم اینجا کار کنم . نمی خواهم اسباب بازی دیگری به تو بدهم __ __ می خواهم تمام اسباب بازیها را خراب کنم . آن کار سختی است . دردناک است . اما اگر تو با من حتی یک گام بتوانی برداری ، من فقط یک گام می خواهم : رویاهایت ، خوابت ، برای همیشه خواهند رفت ... و بعد زندگی واقعی آغاز می شود . زندگی واقعی با کل است . زندگی غیر واقعی تنهاست .

آیا این آموزشها غلط اند ؟ سات بودهی پرسید .

آنها غلط یا درست نیستند __ __ آنها فقط واهی هستند . تو حتی نمی توانی آنها را غلط بنامی . آنها درست نیستند ، آنها غلط نیستند __ __ آنها فقط واهی اند . آنها کاری با حقیقت ندارند . آنها با ذهنیت کار دارند . ذهنیت آن چیزها را لازم دارد ؛ کسی می آید و نیاز تو را برآورده می کند . آن یک حقه بازی است .

پرسش دوم

آیا هر چیزی یا هر کسی نیاز به اصلاح دارد ؟ آن برای من معماست .

پرم توشیر ، هیچ کس به اصلاح نیاز ندارد . و چه کسی به سوی درستی می رود ؟ لحظه ای که گفته می شود کسی به اصلاح نیاز دارد ، دیر یا زود کسی نیاز است تا بر تو حاکم باشد ، تو را ماهرانه کنترل کند ، از تو یک برده بسازد .

به همین دلیل است که کسانی که راهنما خوانده شده اند از بام خانه شان فریاد برآورده اند که هر چیزی به اصلاح نیاز دارد ، هر چیزی نیاز به تغییر دارد ؟ بهتر شدن . اگر هیچ چیز به اصلاح نیاز ندارد ، آن راهنما ها دیگر نخواهند بود . آنها با این عقیده می زیند که چیزها نیاز به بهبود دارند ، انقلاب ها روی داده اند __ __ پس آنها راهنمایان بزرگی هستند .

و هیچ چیز هرگز بهتر نمی شود ، هیچ چیز هرگز نمی تواند بهتر شود . تو می توانی سریع بخوابی یا بیدار شوی . و بیدار شدن یک اصلاح نیست ، به یاد بسپار . آن خواب تو را اصلاح نمی کند . اگر تو چند قرص آرام بخش خورده ای و خوابت بهتر شده است ، این یک اصلاح است . بالشهای جدید ، راحتی بیشتر ؛ تخت جدید ، مناسب تر ؛ اتاق خواب بهتر ... اینها اصلاحاتی هستند که می توانی با شیوه ای بهتر در خواب باقی بمانی ، بنابراین می توانی تقریباً در کما باقی بمانی .

خواب به اصلاح نیاز ندارد . بیدار شدن یک اصلاح در خواب نیست __ __ آن به سادگی رها کردن خواب

است .

آن حرکت به سوی نوع دیگری از واقعیت است ، داشتن رابطه ای کاملاً متفاوت با هستی .
 معلمان اخلاق ، سیاستمداران ، پیوریتن ها (فرقه ای از پروتستانهای انگلیس) ، کشیشان ، آنها همیشه بعد از تو هستند ، به خاطر اصلاح فراخوانده می شوند . هر چیزی نیازمند اصلاح است ، هر شخصی نیازمند اصلاح است _ _ آن قدرت آنهاست . جهان به خاطر آن زیر سلطه ی سیاستمداران است . آنها همیشه در جستجوی یافتن چیزی برای اصلاح اند ، و آنها همیشه در حال فریب دادن تو هستند که حالا اصلاح می تواند انجام شود . اما فقط یک راه وجود دارد : اگر آنها در قدرت باشند سپس اصلاح می تواند انجام گیرد .

نخست آنها تو را متقاعد می کنند که اصلاح مورد نیاز است ؛ سپس طبیعتاً وقتی تو متقاعد شدی ، اصلاح مورد نیاز است . و چرا تو متقاعد می شوی ؟ زیرا تو رنج می بری _ _ به خاطر خواب رنج می بری ، نه به خاطر هرزگی ؛ رنج می بری نه به خاطر گناه ، اما به دلیل اینکه تو نا آگاهی . و آنها می آیند و می گویند ، " این دلیل رنج بردن تو است . یک اصول اخلاقی بهتر ، رفتار بهتر ، یک شخصیت بهتر ، و و رنجهایت ناپدید خواهد شد . "

و تو شروع به اصلاح خود می کنی ، و تو نمی توانی اصلاح کنی _ _ به کمک نیاز داری ، به کشیش نیاز داری ، به راهنما برای راهنمایی نیاز داری . به لیدر نیاز داری ! نخست تو را متقاعد می کنند که اصلاح مورد نیاز است ، و بعد طبیعتاً آنها با تمام وسایلشان برای اصلاح تو از در پشتی می آیند . تو برده می شوی . آن حقه ی آنها در ادوار مختلف بوده است . مردم تحت سلطه بوده اند . آنها در امور تنزل کرده اند . مردم محکوم به مرگ بوده اند ، مردم زندانی بوده اند _ _ آنها از طریق محکومیت و زندان تحت سلطه بوده اند .

این یک توطئه ی بزرگ است . من می خواهم یکبار به تو و همه بگویم : نیازی به هیچ اصلاحی وجود ندارد . تو بهبود نیافته ای . پس چه نیازی هست ؟ بیدار شدن نیاز است ، نه اصلاح . نه اخلاقیات بهتر ، نه رفتار اخلاقی بهتر _ _ نه . فقط هشیاری . و با هشیاری ، اخلاقیات با رضایت و خواست خودش می آید .

در خواب عمیق ، ناهشیاری ، چگونه می توانی خودت را اصلاح کنی ؟ منتها ، می توانی کمی رویاهای بهتری در خواب داشته باشی . نمی توانی واقعیت را در خواب داشته باشی .

شنیده ام :

تاریک بود ، شبی ابری و مستی در قبرستان تلو تلو می خورد و به درون حفره ای که برای تدفین تدارک دیده شده بود سقوط کرد . مست سسکه کرد و به خواب فرو رفت .

۱ ساعت و نیم بعد مست دیگری در قبرستان تلو تلو می خورد . او با صدای بلند آواز می خواند و صدای ناهنجار او مستی را که در قبر خوابیده بود بیدار کرد و ناگهان شروع به نعره زدن کرد که سردش است .

مست خواننده در کنار قبر تلو تلو خورد و به مست ناراضی به طور نامشخصی زل زد . " این عجیب نیست که تو سردت است ، " او به مست فریاد زد ، " تو تمام کثافت خودت را لگد کردی ! "

این آن چیزی است که روی داده .

تو خوابی ، لیدرهایت خواب هستند ؛ تو خوابی ، کشیشانت خواب هستند . مشکل این نیست که

انسان تمام کثافت خودش را لگد کرده است ... و اگر این مست دیگر شروع به کمک کردن کند، فکر می کنی چه خواهد کرد؟ او کثافت را دوباره به روی او پرت خواهد کرد ... " عجیب نیست که او احساس سرما می کند ! "

تو فقط به یک چیز نیاز داری .

و اصلاحات میلیونها هستند ، و هنوز آنها هرگز کافی نیستند . تماشا نکرده ای ؟ تو سیگار کشیدن را متوقف می کنی و آدامس جویدن را شروع می کنی . تو کاری را متوقف می کنی و کار دیگری را شروع می کنی . و این همان بازی قدیمی است ! تو فقط چیزها را تغییر می دهی ؛ تو همان باقی می مانی .

اصلاحات میلیونها هستند . پایانی بر آنها نیست ؛ می توانی اصلاح کنی و اصلاح کنی و تو هرگز اصلاح نخواهی شد . تو هرگز درست نخواهی شد . تو می توانی تمام غلطها را درست بکنی ، و خودت را هنوز غلط خواهی یافت _ _ زیرا در عمق هنوز نا هشیاری . نمی دانی کیستی .

نخستین و تنها راه برای شناخت خودت ، آگاه شدن است .

تیموتی تعطیلات را در ایرلند بود و در مسافرخانه ی یک روستا مستقر بود . یک روز عصر در بار از این گفتگو شگفت زده شد : " چه کلاه زیبایی سرتان گذاشته اید " پیرمردی به پسر جوانی گفت که کنار او در بار ایستاده بود ؛ " از کجا خریده ای ؟ "

" از اگرادیز " ، پسر جوان پاسخ داد .

" چرا ، من خودم آنجا می روم ! " پیرمرد جواب داد . " پس تو باید بچه ی این حوالی باشی ؟ "

" بله ، از خیابان مورفی . "

" مهربان ! " پیرمرد ابراز تعجب کرد . " من هم آنجا زندگی می کنم ! " تعجب آرام "

تیموتی به صاحب بار گفت .

" آن دو مرد عامی که آنجا در یک خیابان زندگی می کنند و فقط یک بار همدیگر را ملاقات کرده اند . "

" آن را باور نکن ! " صاحب بار گفت . " آنها در واقع پدر و پسر هستند اما همیشه آن قدر مست اند که همدیگر را نمی شناسند . "

هیچ اصلاحی مورد نیاز نیست ، فقط آگاهی مورد نیاز است . بیشتر هشیار باش . هیچ شخصیتی مورد نیاز نیست ، زیرا تمام شخصیت ها غلط اند اگر تو هشیار نباشی ، و تمام شخصیت ها مانع اند اگر تو هشیار نباشی . و تمام شخصیت ها چیزی جز زنجیر نیستند _ _ آن آزادی نمی آورد . تمام اخلاقیات ریا است _ _ اگر آگاه نیستی ، اگر هشیار نیستی .

بنابراین با من ، مذهب فقط یک معنا دارد : بیشتر هشیار بودن ، بیشتر آگاهانه زیستن .

آیا هر چیزی یا هرکسی نیاز به اصلاح دارد ؟ آن برای من معماست .

آن ادوار بسیاری است که برای همه معما بوده است . مورد اصلاح را فراموش کن . کل انرژی ات را روی بیدار شدن بگذار . فقط دو راه برای بودن وجود دارد : ناهشیار یا هشیار . انتخاب کن

پرسش سوم

" روشن بینی طبیعت درست من است . نیازی به انجام هیچ کاری نیست . "

" فقط وقتی خستگی ناشی از کوشش کامل شد و شخص به شدت احساس بیهودگی کرد ، متانت و

زیبایی می آید . "

همه ی اینها چیست ؟ من گیج شده ام . چه باید بکنم ؟ باید به مدیتیشن ادامه بدهم یا باید فقط یکجا بنشینم و اجازه دهم چیزها رخ دهند ؟

لطفاً مرا راهنمایی کنید .

شیو پری آناند ، اگر تو گیج شده ای پس تو باید به مدیتیشن ادامه دهی . گیج شدن بیماری است : مدیتیشن داروست . هر دو واژه ، مدیتیشن و دارو ، از یک ریشه می آیند . اگر تو گیج و آشفته ای ، باید به مدیتیشن پردازی . وقتی نکته را بی هیچ آشفتگی دریافتی ، سپس احتیاجی نیست . فقط مدیتیشن می تواند آن را انجام دهد .

فقط به من گوش کن ... باید به تو بگویم که طبیعی بودن روشن بین بودن است . حالا فکر می کنی ، " چه عالی می توانم ساکت بنشینم و کاری انجام ندهم . " اما می توانی واقعاً ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی ؟ اگر واقعاً بتوانی ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی ، سپس این پرسش پیش نخواهد آمد . تو باید نشسته باشی و بدانی و در برابر من تعظیم کرده باشی و تشکر کرده باشی . پرسشی وجود نخواهد داشت . تو باید با من برقصی ، نه با پرسش و ذهنی مغشوش .

اگر بتوانی ساکت بنشینی و کاری انجام ندهی چیز دیگری لازم نیست .

این همان کاری است که بودا زیر درخت بودهی انجام داد ، ساکت نشستن کاری انجام ندادن ... و بعد آن اتفاق می افتد . آن همین گونه برای من رخ داد ! آن همیشه همین گونه رخ می دهد ! اما انجام دادنش آسان نیست .

زیرا تو عادت کرده ای که کاری انجام دهی ، حتی در نشستن کاری باید انجام دهی . باید خودت را در حرکت یوگا ثابت نگه داری و تو عصبی خواهی نشست ، هنوز ، در کنترل ، نگه داشتن ، تلاش برای ساکت نشستن و کاری انجام ندادن ، و در آن میان هیجان زده می شوی ، برای انجام دادن هزار و یک چیز ، و هزار فکر در اطرافت همه‌همه خواهند کرد ، حواست را پرت می کنند .

می توانی فقط بنشینی و کاری انجام ندهی ؟ آن نهایت است . آن معنای نیرواناست ، سامادهی است .

می تواند اتفاق افتد ، فقط با گوش دادن به من نیز می تواند رخ دهد ، اما هوش بزرگی مورد نیاز است . سپس به سادگی می توانی نکته را دریابی ، که همه اش طبیعی بودن است . سپس پریشانی حواس کجاست ؟ از کجا می تواند بیاید ؟ سپس پریشانی حواس چیست ؟ می بینی اش یا نمی بینی اش . اگر ساکت بنشینی ، ساکت راه خواهی رفت ، ساکت خواهی خورد ، ساکت حرف خواهی زد . یک ناکننده می شوی ، یک وجود طبیعی می شوی .

اما اگر آن را دریابی ، سپس به چند چیز مسخره نیاز خواهی داشت ، باید از طریق آنها حرکت کنی . آن مدیتیشن ها به تو کمک می کنند تا نکته را دریابی . یا فقط با گوش دادن و نشستن کنار من درمی یابی ، یا از راه سخت درخواهی یافت .

بودا ۶ سال مراقبه کرد ، و به شدت و یکسره مراقبه کرد . و این درک وارد او شد : " من چه می کنم ؟ درختان کاملاً شاد هستند ، من چه می کنم ؟ و این درختان مراقبه نمی کنند ، و این پرندگان هرگز در مورد مراقبه فکر نمی کنند ، و آنها یوگا سوتراهای پاتانجالی را نخوانده اند ، و آساناهای یوگا را انجام نداده اند و هیچ مانترایی نخوانده اند .

و کل هستی سخت پرشور است ! من چه می کنم با ایستادن روی سرم و روزه گرفتن و تمام آن چرندیات ؟ "

او آن را دید ، اما ۶ سال طول کشید تا آن را ببیند . و او يك انسان معمولی نبود . او خیلی زیاد باهوش بود . ۶ سال طول کشید تا آن را دریابد . اما لحظه ای که دریافت ، زیر درخت بودهی به استراحت پرداخت . او به خواب فرو رفت و صبح روز بعد بیدار شد . نه فقط به صورت فیزیکی چشمانش را باز کرد ، بلکه چشمان روحانیش نیز گشوده شد . صبح روز بعد وقتی که چشمانش را باز کرد ، او کاملاً انسان متفاوتی بود ، مرد واقعی آمده بود . و فقط يك نگاه به انسان واقعی ، ای کیو می گوید ، و تو در عشقی . و لحظه ای که او انسان واقعی اش را دید ، شروع کرد به زندگی دلسوزانه و عاشقانه . حالا راه دیگری نبود ، انتخابی نبود . او يك انسان طبیعی شده بود .

بنابراین اگر احساس گیجی می کنی ، پس مراقبه کن . مراقبه برای روشن بینی نیست : مراقبه برای مردم گیج است . مراقبه تو را به سوی روشن بینی هدایت نمی کند ، آن به سادگی تو را از گیجی ات بیزار می کند . فقط نکته را ببین : مراقبه راهی به سوی روشن بینی نیست ، آن فقط شیوه ای برای خلاص شدن از دست گیجی است . و وقتی که گیجی ای نبود ، روشن بینی با هماهنگی خودش می آید .

کار مراقبه منفی است . آن چیزهایی از تو را می گیرد . آن به تو چیزی نمی دهد ، آن به سادگی چیزهایی را از تو می گیرد . خشم ناپدید می شود ، حسادت ناپدید می شود ، آرزو ناپدید می شود ، و تو شروع به از دست دادن آنچه که داری می کنی .

تو هر روز فقیر تر و فقیرتر می شوی .

آن همان منظور مسیح است وقتی که می گوید : سعادت‌مندان کسانی که در روح فقیراند . خشم آنجا نیست ، حسادت آنجا نیست ، شهوت آنجا نیست . آهسته آهسته تکه های وجودت از تو جدا می شوند . و يك روز ناگهان هیچ چیز آنجا نیست -- یا ، فقط هیچ آنجاست . در همان لحظه نور رخنه می کند . تمام حسادتها ، خشمها ، رنجها ، شهوات ، نفرتها ، آرزوها ، نفس ، آنها مانع طریقت بودند . آنها نمی گذاشتند نور در تو رخنه کند . آنها همچون صخره بین تو و خدا عمل می کردند . تمام آنها پاك می شوند ... ناگهان خدا وارد تو می شود و تو وارد خدا می شوی .

اگر مرا بفهمی ، نیازی به هیچ مراقبه ای نیست . اما اگر مرا نفهمی ... برای درک من به مدیتیشن نیاز خواهد بود . پس برو آن را انجام بده .

من گیجی تو را درک می کنم ، مشکلک را . تو آن را انجام می دهی فقط اگر تو را به روشن بینی هدایت کند . مشکل تو همین است . تو آن را واضح نگفتی - اما دقیقاً مشکل آنجاست . می توانی آن را انجام دهی اگر من تأکید کنم که آن تو را به روشن بینی هدایت خواهد کرد ، که نمی توانم این کار را بکنم ، زیرا که درست نیست . تو از من می خواهی که به تو تعهد دهم که می توانی مراقبه را انجام دهی . تو می خواهی من تو را هیپنوتیز کنم ، تو می خواهی من از آرزوهای پشیمانی کنم ، اهداف ، که می خواهی روشن بین شوی ، که می خواهی طبیعی شوی ... حالا کل پوچی و بی معنایی طبیعی شدن را ببین ! چگونه شخص می تواند طبیعی شود ؟ طبیعی هستی ! همه ی شدن ها تو را به سوی ساختارهای غیر طبیعی هدایت می کنند .

شدن نمی تواند تو را به وجود طبیعی بیاورد . شدن یعنی غیر طبیعی شدن . طبیعی هستی : اما از من می خواهی از تو پشتیبانی کنم زیرا نمی توانی ساکت بنشینی . نمی توانی بنشینی ، واقعاً ، تو به چیزی نیاز داری تا در موردش فکر کنی ، چیزی برای انجام دادن . تو هدف می خواهی . و اگر من هدفی را که می خواهی از تو بگیرم ، " پس چرا باید مراقبه کنم اگر مورد نیاز نیست ؟ " آن هنوز مورد نیاز است . مورد نیاز است ، نه برای روشن بینی ، فقط برای این مورد نیاز است که این نآسودگی های دائمی در ذهنت را خراب کند .

آن شبیه این است : اگر در اتاقی با درهای بسته که جلوی نفوذ آفتاب را می گیرند زندگی کنی، اگر چه باز کردن در خلق کردن خورشید نیست . با باز کردن در تو خورشید را خلق نمی کنی ، خورشید آنجاست . اما با باز کردن در، تو در دسترس خورشید قرار می گیری . مراقبه ها شبیه باز کردن در هستند .

بنابراین همین حالا اگر بنشینی ، تو در گیجی و آشفتگی خواهی نشست ، و اگر بنشینی آشفتگی بیشتر و بیشتر رشد می کند . تو آن را جمع خواهی کرد ، حمل آن تقریباً غیر ممکن خواهد شد . و تو به دیدن يك فیلم خواهی رفت یا به رادیو گوش خواهی داد و یا تلویزیون نگاه خواهی کرد یا به باشگاه خواهی رفت ، تو جایی خواهی رفت .

مراقبه ها ملین هستند . آنها تمام زباله هایی را که درون پوست را بیرون می ریزند . آنها به سادگی تو را تمیز می کنند . آنها درها را باز می کنند ، آنها چشمها را باز می کنند ، خورشید آنجاست . یکبار که در دسترس هستی ، آن شروع به رخنه در تو می کند . سپس هرگز نخواهی گفت " من طبیعی شدم . " خواهی گفت " من طبیعی بودم . مشکل چگونه طبیعی شدن نبود ، مشکل چگونه غیر طبیعی نشدن بود . "

پرسش چهارم

دیروز گفتید که هدفی وجود ندارد ، طریقتی وجود ندارد ، کسی برای هدایت و کسی برای پیروی نیست . این اظهار نظر باز هم يك دروغ است ؟ دیروز ما را دست انداختید ؟

آن کاری است که هر روز انجام می دهم . آن تنها کار ممکن برای انجام دادن است . تمام اظهار نظرها دروغند . حقیقت ناگفته باقی می ماند . حقیقت نمی تواند به اظهار نظر تنزل پیدا کند ، آن نمی تواند به يك فرمول تنزل پیدا کند . آن پهناور است ! چگونه می توانی آن را در حد يك اظهار نظر پایین بیاوری ؟ لحظه ای که چیزی در مورد حقیقت بیان کنی ، همین توضیح مانع می شود . لغات همچون زنجیر به حقیقت می چسبند .

حقیقت فقط در سکوت می تواند منتقل شود . بنابراین کسانی که واقعا به من گوش می دهند ، آنها به آنچه که می گویم گوش نمی دهند ، آنها به آنچه که هستم گوش می دهند . آنها به فاصله ها گوش می دهند . آنها به وقفه ها گوش می دهند . لغات مهم نیستند ، اما فاصله های کوچکی میان لغات وجود دارند و ملاقات بین من و تو در آن فاصله ها رخ می دهد .

آن فاصله ها مراقبه هستند . آهسته آهسته لغات روی حاشیه حرکت می کنند و ملاقات من ، و ارتباط من با تو پدیده ای مرکزی می شود . لغات آنجا هستند ، فقط جزئی ، بر حاشیه . سکوت شروع به رخ دادن می کند .

اگر با گوش دادن به من به سکوت فرو روی ، پس به من گوش سپرده ای . اگر با گوش دادن به من ذهنت بایستد و لحظاتی وجود دارند وقتی که اندیشه ها نیستند ، همگی ساکت و آرام ، پس تو به من گوش داده ای .

شنیدن من یک چیز است ، گوش دادن به من آرامشی دیگر است . کسانی که برای اولین بار نزد من می آیند ، آنها گوش می دهند . و کسانی که مدت زیادی با من می مانند ، آهسته آهسته انتقال رخ می دهد . شنیدن به گوش دادن تبدیل می شود . گوش دادن غیر زبانی است . سپس حضور من گوش دادن است ، سپس چیزی میان من و تو پل می شود . سپس قلب من و تو در یک هماهنگی خاص شروع به تپیدن می کنند . پس آن یک آواز است ، رقص انرژیها . این چیزی است که در شرق ست سنگ خوانده شده ، بودن در حضور یک استاد . آن هرگز یک رابطه ی زبانی نیست . پس چرا من حرف می زنم ؟ چرا ساکت اینجا نمی نشینم ؟ با آن سکوت قادر به فراگیری نخواهی بود . تو فقط می توانی آن را با روشهای هومیو پاتیکی جذب کنی ، فقط یک زمانی .

و لغات من کم می کنند . آنها حقیقت را بیان نمی کنند ، آنها اشاره می کنند ، آنها انگشتان اشاره به سوی ماه اند . آنها خودشان ماه نیستند ، فقط انگشتان اشاره به ماه ، پیکان ها . خودت را مشغول انگشتان نکن ، شروع به چسبیدن به انگشتان نکن ، شروع به پرستش انگشتان نکن ، زیرا که آن گونه است که ماه را از دست می دهی . انگشتان را فراموش کن و ماه را نگاه کن .

آن ماه ساکت است ، بسیار ساکت ، جایی که نه حتی یک واژه ی تنها هرگز نبوده است . تو آن فضا را در خودت داری . من با آن یکی می شوم ، تو با آن یکی نیستی . اما یک زمانی ، با من حرکت می کنی ، با من رشد می کنی ، لغات مرا می شنوی ، به سکوت گوش می دهی ، یک زمانی رخ می دهد .

و آن لحظات قشنگ اند . در آن لحظات نخستین مرز ی خدا را می چشی . آهسته آهسته بیشتر و بیشتر آماده خواهی شد . به همین دلیل است که حرف می زنم .

و سپس همیشه مردمانی تازه می آیند . برای آنها حرف می زنم . برای اشخاص قدیمی تر ، آهسته آهسته آنها با لغات من به دردسر نخواهند افتاد . شنیدن کاملاً ناپدید می شود . آنها به لغات من گوش خواهند داد همچون زمانی که به صدای آبخار گوش می دهند . آنها برای معنای آنها تحقیق نخواهند کرد . آنها برای هیچ حقیقتی آنها را نخواهند جست . آنها حتی برای هیچ نظم منطقی آنها را نخواهند جست . آنها دائماً به سازگاری نگاه نخواهند کرد ، تناقض ، منطق ، غیر منطقی ، نه ، تمام این چیزها یکی یکی ناپدید می شوند . آنها به واژگان من گوش خواهند سپرد همان گونه که به آوای پرندگان گوش می سپارند ، یا وزش باد از میان درختان کاج . نمی پرسید معنی آن چیست . به سادگی گوش می دهید ... و در آن گوش دادن شما آن صدایی می شوید که از درختان کاج می گذرد ، شما باد می شوید .

هرچه بگویم یک ترفند است بنابراین دروغ است . حقیقت هرگز گفته نشده است ، نمی تواند گفته شود . حقیقت غیر قابل بیان است . اما می توانی به آن گوش دهی . آن غیر قابل بیان است ، آن نمی تواند گفته شود ، اما می توان آن را گوش داد .

بگذار تکرار کنم : نمی تواند گفته شود اما می تواند گوش داده شود . می توانی آن را به چنگ آوری ،

در سکوت ، در عشق ، در پیوند . من قادر به گفتن آن نیستم ، اما تو قادری به آن گوش دهی . از این رو این ترفند حرف زدن با تو هر روز صبح ...

این فقط يك آبشار است ... به آن گوش کن - فقط در شنیدن نمان .

و من مخالف مرتب کردنم . من آن را اداره می کنم ، زیرا اگر من خیلی ثابت باشم ، تو هرگز قادر به گوش دادن به من نخواهی بود ، تو مرا خواهی شنید . من بسیار متناقض ام ، دیر یا زود خسته می شوی . می گویی " موضوع چیست ؟ " زیرا این مرد امروز صبح چیزی می گوید و فردا صبح نقیض آن را می گوید . " دیدن آن دوباره و دوباره رخ می دهد ... تو به اظهار نظر من خواهی چسبید و فردا من ضد آن را خواهم گفت ، من باید ضد آن را بگویم ، هر جا که می بینم کسی به جایی از گفته هایم چسبیده است ، باید حتما مخالف آن را بگویم ، برای رها کردن او از زیر فشار ، برای رها کردن او از چسبیدن هایش ، برای رها کردن او از لغاتی که در خودش انباشته است .

بنابراین من زیگراگ می روم ، هزارو يك بار خودم را نقض می کنم . آهسته آهسته این درك در تو وارد می شود که نکته ای در چسبیدن به واژگان این مرد وجود ندارد ، نیازی به دردسر انداختن در مورد این که او چه می گوید نیست . اما آن زمان که با من عاشق شوی . آن زمان تو در رابطه ای کاملاً متفاوت با من هستی که با هیچ کس دیگری چنین رابطه ای نداشته ای . آن زمان ، شروع می کنی به لذت بردن از حضور من . آن زمان شروع می کنی به باور کردن من . آن زمان شروع می کنی به احساس کردن خوراك . حالا متوجه نیستی که چه می گویم : حالا متوجه آن چه که هستم می باشی . گوش دادن شروع می شود .

و تو فقط با گوش دادن مرا درك خواهی کرد . فقط وقتی مرا درك خواهی کرد که تمام دركت از گفته هایم را فراموش کنی . تمام اظهار نظرها دروغند . لا ئوتزو درست می گوید . او می گوید : تائو نمی تواند گفته شود ، و لحظه ای که آن را بگویی به آن خیانت کرده ای .

او کاملاً درست می گوید . حقیقت بسیار بی کران است و لغات بسیار محدود اند . فقط وقتی چیزی بی کران در خود داری ... سکوت بی کران است ، نامحدود -- آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد . عشق بی کران است ، نامحدود ، آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد . حقیقت بی کران است ، نامحدود ، آن می تواند حقیقت را دربر داشته باشد .

طبیعی باش ، اینجا با من خود جوش باش . در لحظه باش ، چنان که تمام فضا و زمان ناپدید شود ، چنان که کل جهان متوقف شود . ذهن متوقف می شود ... و ناگهان حقیقت در تمام تابندگی ، عظمت و شکوه خود وجود دارد .

آن اینجاست . درست در همین لحظه . اگر گوش داشته باشی ، می شنوی اش . اگر چشم داشته باشی ، می بینی اش . و اگر نتوانی بینی اش ، و اگر نتوانی بشنوی اش ، پس بی خود و بی جهت اینجا نجسب . من عجله دارم - من هیچ علف هرزی اینجا نمی خواهم . من هر معنا و شیوه ی ممکن را پیدا خواهم کرد برای رها کردن مردمی که اینجا همچون صخره می نشینند . چه با من بتپی یا از دست دهی . چه با من باشی یا اینجا نباشی . زیرا من منظورم تجارت کردن است !

پرسش آخر

می بینم به زندگی صد درصد اطمینان ندارم . هیچ چیزی احساس نمی کنم مگر آن کاری که انجام می دهم . لحظه هایی وجود دارند که اعتماد رخ می دهد ، اما در زمانهای دیگر چه تصویری می کنم

که احساسش نمی‌کنم؟ تظاهر کردن به اعتماد به نظر بدتر می‌آید. زندگی کردن در ترس نیز احساس خوبی نمی‌دهد.

رویا، این گونه است که ما اهداف جدیدی خلق می‌کنیم. من اهداف را از تو می‌گیرم و تو اهداف جدیدی خلق می‌کنی. حالا صد درصد اعتماد - حالا آن هدف می‌شود. نود و نه درصد و تو نگرانی. نمی‌توانی به سادگی آنچه هستی باشی؟ چرا در مورد صد درصد اعتماد خودت را به در دسر می‌اندازی؟ سعی کردن برای صد درصد بودن وقتی که نیستی، در این صورت خلق ریا حتمی است. تو مصنوعی می‌شوی، تو غیر طبیعی می‌شوی. و می‌دانی صد درصد اعتماد چه معنایی دارد؟ صد درصد اعتماد یعنی اعتماد کردن حتی در بی‌اعتمادی - آن معنای صد درصد اعتماد است. اگر لحظه‌ای بی‌اعتمادی وجود داشته باشد، تو به آن لحظه نیز اعتماد می‌کنی! چگونه می‌توانی؟ یک لحظه به من اعتماد می‌کنی، خوب؛ لحظه‌ای دیگر به من اعتماد نمی‌کنی، خوب. این صد درصد اعتماد است. وقتی همه چیز خوب (خوب) است، آن صد درصد اعتماد است.

حالا تو دوباره سعی می‌کنی برای خودت در دسر ایجاد کنی. یک لحظه مرا باور کردی، خوب، تو احساس خیلی خوبی داری. سپس لحظه‌ای دیگر بی‌اعتمادی می‌آید - حالا نگران هستی، حالا چگونه این بی‌اعتمادی را به اعتماد تغییر دهی. حالا دوباره نردبان جدیدی را شروع می‌کنی.

حالا مقایسه خواهی کرد: "کسی صد درصد اعتماد دارد - این لحظه هرگز برای او نمی‌آید. و کسی حتی از من کمتر اعتماد دارد" - و تو بخشی از سلسله مراتب می‌شوی، تو مقایسه را آغاز کرده‌ای. و تو جاه طلبی و تب و تاب را خلق می‌کنی. و وقتی آن رخ ندهد، چه کار می‌کنی؟ و هر چیزی که توسط تو انجام یافته غیر طبیعی می‌شود. بنابراین تو مصنوعی خواهی شد: وقتی که آنجا نیست و انمود خواهی کرد. حداقل باور خواهی کرد که آنجاست -- حداقل در ظاهر. تو از رفتن به درونت خواهی ترسید، زیرا اگر به درونت بروی، خواهی دانست که آن آنجا نیست.

صد درصد اعتماد یعنی: پذیرفتن زندگی و هر آنچه که به همراه می‌آورد - اعتماد، بی‌اعتمادی، عشق، نفرت، خدا، شیطان، خوب، بد. سعی نمی‌کنی که چیزی را تغییر دهی، سعی نمی‌کنی چیزی را تصحیح کنی. در جریان باش - آن صد درصد اعتماد است.

و بگذار دوباره یادآوری کنم، وگرنه روز بعد روپا اینجا خواهد گفت، "من می‌توانم بعضی اوقات در جریان باشم، اما بعضی اوقات آن رخ نمی‌دهد. جریان صد درصد نیست." "جریان باز یعنی همان: وقتی رخ می‌دهد، رخ می‌دهد؛ وقتی رخ نمی‌دهد، رخ نمی‌دهد. تو برای انجام دادن کاری تصور نمی‌کنی. کاری انجام می‌دهی و مصنوعی می‌شوی -- و مردم بسیار مصنوعی شده‌اند. بسیار نادر است، بسیار نادر است، دیدن حتی بخش کوچکی از شخص که مصنوعی نباشد. و آن تماماً روی داده است. این مصیبت روی داده است، زیرا تو چنان مصلح بزرگی هستی - مدام خودت را بهبود می‌بخشی، اصلاح می‌کنی و اصلاح می‌کنی.

از دوران کودکی ات والدینت اصلاحت کرده‌اند، سپس معلمان اصلاحت کرده‌اند، سپس پرفسورهایی تو اصلاحت کرده‌اند، کشیشانت اصلاحت کرده‌اند - کل جامعه تو را اصلاح کرده است. و طبیعتاً بعد از ۲۵ سال اصلاح توسط هر کسی، تو خودت مصلحی بزرگ می‌شوی. سپس شروع به اصلاح خودت می‌کنی.

در واقع ، تو فقط وقتي اجازه مي يابي که دانشگاه را ترك کني که شروع کني به انجام دادن کار والدين و معلمان و کشيشان بر روي خودت ، " درست ، حالا خطري نيست . اين مرد آن کاري را انجام مي دهد که ما انجام داده ايم ، و انجام دادنش بسيار بهتر است زيرا او از درونش خواهد دانست ، او داستان درون را خواهد دانست . "

آن را مشاهده نکرده اي ؟ بعضي اوقات کاري انجام مي دهی ، ناگهان صدای مادرت را مي شنوي : " نکن ! "

اگر آن را نشنیده اي ، سعی کن بشنوي ، و و مادرت را پيدا مي کنی که هنوز مي گوید " نکن ! " حتماً مي تواني صدای مادرت را بشنوي ، يا پدرت ، مي گوید ، " اين اشتباه است . اين راهش نيست . اصلاحش کن ! " يا معلمانت اصلاح مي کنند . آنها شکافي در تو ايجاد مي کنند که تو دو تا مي شوي .

کل اين جامعه بر نوعي شيزوفرني استوار است . هر شخصي تقسيم شده است . اين جامعه سعی کرده است ترفند تقسيم کردن را بزند و حکومت کند . آن هر شخص را به دو قسمت تقسيم کرده است : مصلح و کسی که مورد اصلاح است .

بنابراين هر کسی مثل يك شاگرد کوچک و مدير مدرسه شده است - هر دو آنجا هستند ! و مدير با ترکه فریاد مي زند و تهديد مي کند ، و بچه ي کوچک همیشه در حال اصلاح شدن است . و البته که بچه ي کوچک نیز انتقام مي گيرد . هر وقت که مدير به بچه نگاه نمي کند ، کاري انجام مي دهد - حداقل مي تواند زبانش را درآورد يا بخندد يا جوك بگويد . يا لحظاتي وجود دارند که طفل نقش تو را مي گيرد و تو را مجبور به کاري مي کند که هرگز نمي خواهی انجام دهی ، و تو را پشيمان مي سازد . همیشه مي گوید " بله آقا " اما هرگز نه در معنای آن . مي گوید " چون مي ترسم ، بله مي گويم ، اما اين يك نمايش است . " اين درگيري در تو دائماً ادامه دارد . و آنگاه همه چيز دروغين و تقلبي مي شود .

شنیده ام :

گروم : " از من خيلي ناراحت خواهی شد اگر اعتراف کنم که همه ي دندانهاي بالايي من مصنوعي هستند ؟ "

برايده : " نه هرگز ، عزيز . حداقل حالا مي توانم با خيال راحت کلاه گيس ، کرسه بادي ، چشم شیشه اي و پاي مصنوعي ام را درآورم . "

حالا چه باقي مانده است ؟ فقط تماشا کن چه چيزي را در اطراف خودت حمل مي کنی ، چيزي که فکر مي کنی شخصيت توست . آن چيست ؟

حالا چه باقي مانده است ؟ آهسته آهسته ، همه چيز مصنوعي مي شود . آنگاه مزه ي زندگي را از دست مي دهی . و وقتي مزه ي زندگي را از دست دادی ، ارتباط با خدا را از دست مي دهی . وقتي بدلي مي شوي ، از ريشه کنده مي شوي .

لطفأً هيچ تلاشي بر خودت نکن ، تلاش را متوقف کن . بگذار چيزها باشند . بگذار چيزها همان گونه که هستند باشند . آنها بي نهايت زيبايند . تمام زشتي ها توسط تو ايجاد مي شوند . بله ، گاهي اوقات بي اعتمادي کاملاً زيباست . گاهي شك خوب است ؛ او تو را از بسياري از حماقت ها محافظت مي

کند . آن تو را از ساده لوحی محافظت می کند . گاهی اعتماد خوب است ، گاهی خوب نیست . این آن چیزی است که من صد درصد اعتماد می نامم _ _ که همیشه بگویی : " خب ، این چیزی در این لحظه است . بنابراین این لحظه خدا می خواهد من اعتماد کامل داشته باشم و این لحظه خدا می خواهد شك کامل داشته باشم . "

زندگی و خدا شروع به رخ دادن برای تو می کنند . اما ما از کودکی بسیار تمرین کرده ایم که مصنوعی باشیم ، غیر طبیعی باشیم ، در فرم خاصی باشیم .

حقیقت هیچ کجا مورد قبول عام نیست . مردم از حقیقت دلخور هستند . ادعاهای دروغین خیلی خیلی مورد قبول اند . ما برای مدت طولانی در دروغها زندگی کرده ایم که حقیقت فقط آزار می دهد . این تصادفی نبود که سقراط زندانی شد _ _ تنها گناه او این بود که مردم را از حقیقت آگاه می کرد . گناه او چیز دیگری نبود . او ساده بود ، انسانی معصوم ، بی آزار ، بی نهایت بی آزار . او هیچ کس را به هیچ روشی اذیت نکرده بود ، اما با این حال آنتی ها خشمگین بودند . چرا خشمگین بودند ؟ او سعی می کرد مردم نسبت به دروغهایشان ناراحت باشند . او سعی می کرد آنها را مجبور کند که حقیقت را ببینند .

هرکس سعی کند تو را نسبت به حقیقت آگاه سازد ، از نظر جامعه دشمن به حساب می آید .

جامعه در دروغها می زید ، آن به دروغها وابسته است .

من اینجا نیستم تا در دروغهایت به تو کمک کنم . نمی توانم به تو بگویم صد درصد در اعتماد باش . پس چه بر سر لحظاتی می آید که نمی توانی اعتماد کنی ؟ چه خواهی کرد ؟ به راحتی آنها را نادیده خواهی گرفت . تو فرض خواهی کرد که آنها آنجا نیستند . تو آنها را به نا آگاهی پرتاب خواهی کرد ، به زیرزمین وجودت ، و هرگز آنها را نگاه نخواهی کرد . و آنها آنجا انباشته می شوند و یک روز منفجر می شوند . نه ، آن شدنی نیست . وقتی بی اعتمادی می آید ، بگذار بیاید ، و بدان که آن آنجاست . آن باید دلیل داشته باشد . اگر آن آنجاست ، باید دلیل داشته باشد .

آن شبیه خار در گل رز است _ _ نه در همه ی رز ، تعداد اندکی خار آنجا هستند . آنها از رزها محافظت می کنند . باید هارمونی عمیقی میان خار و رز وجود داشته باشد ؛ همین طور آن میان اعتماد و بی اعتمادی وجود دارد . هارمونی میان قطب ها را بپذیر . این را من صد درصد اعتماد می نامم _ _ از طرف من . به هر چیزی که رخ می دهد اعتماد کن . بی اعتمادی شامل آن است ، شك شامل آن است ، هیچ چیز مانع نمی شود .

من به تو تمامیت در زندگی را آموزش می دهم . و گاهی اوقات که کامل نیستی ، که آن نیز شامل تمامیت است . آن را نیز بپذیر . و این آزادسازی خواهد بود . آنگاه دیگر زنجیرها ایجاد نخواهند شد ، دروغها خلق نخواهند شد ، نه دیگر سرکوبی . و انسانی که سرکوبگر نباشد مقید به داشتن نگاه اجمالی انسان واقعی است .

یک نگاه اجمالی انسان واقعی ، و ای کیو درست می گوید ، تو در عشقی .

پایان فصل ششم .

فصل هفتم

ریش ریگ

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ؛
اگر باران نمی بارد ، بگذار نبارد ؛
اما اگر خواست ببارد ،
باید با آستین های خیس
سفر کنی .

به شکوفه های گیلان نگاه کن !
رنگ آنها و رایحه ی آنها ،
برای همیشه می رود ،
با وجود بی فکری
بهار دوباره می آید .

بودیسم

تراشیدن بخشی از قابلمه است
ریش ریگ ،
صدایی که همراهی می کند
بامبو های درون تصویر .

عروسک گردان آنها را آویزان کرد
دور گردنش ، نه قلبش ؛
او می تواند یک شیطان را بردارد ،
او می تواند یک بودا را بردارد .

اگر او بگوید ،
 " چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "
 هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،
 و می تواند چیز دیگری بگوید ،
 این داروما ای کیو .

مذهب چیست ؟ آن زوزه کشیدن گرگ در ماه نیست ، اما آن چیزی است که برای توده ی مردم شده است . اگر عوام بر حق باشند ، پس حیوانات شعور مذهبی بزرگی دارند _ _ زوزه ی گرگ ، پارس سگ در ماه ، با فاصله ، از راه دور .
 پل تبلیغ به عنوان یک مساله ی نهایی مذهب مشخصی دارد . آن دقیقاً مخالف است : آن مسئله ی فوری است ، نه مسئله ی نهایی . در واقع ، فوری تنها نهایی است که وجود دارد .
 مذهب آرزویی دوردست نیست ، کنجاوی ای برای دوردست .
 آن یک پرس و جو در درون وجود شخص است .

به همین دلیل است که بودیسم هرگز نگران خداوند نیست . آن نگران توست ، واقعیت تو . کل آن پروسه شبیه لایه لایه کردن پیاز است . بودیسم به لایه لایه کردن واقعیت تو ادامه می دهد ؛ لایه ای بر لایه ی دیگر ، آن توهمات را خراب می کند ، رویاها . و فقط هنگامی روی می دهد که تو یک پیاز را پوست بکنی . نهایتاً فقط هیچ در دستانت باقی می ماند .
 آن هیچ سرچشمه ی کل است . از آن هیچ تمام روی دادها و آهسته آهسته ناپدید شدن ها به درون هیچ بازمی گردند .

حالا فیزیکدانان خیلی به آن نزدیک شده اند . آنها هیچ را " حفره ی سیاه " می نامند _ _ موضوع درون حفره ی سیاه ناپدید می شود ، به شدت نابود می شود ، هیچ می شود . حالا ، بعد از حفره های سیاه حرفه ای در نشستهای علمی در مورد حفره های سفید وجود دارد . از حفره های سفید ، موضوع می آید . به نظر می رسد حفره های سیاه و سفید فقط دو جنبه از واقعیتی یکسان هستند _ _ مثل در . بر یک روی در نوشته شده " ورود " ؛ بر روی دیگر همان در نوشته شده " خروج " .

وقتی چیزها از زهدان خلأ نمایان می شوند ، در ، حفره ی سیاه نامیده می شود _ _ سفید زیرا آن تولد می بخشد ، سفید زیرا زندگی از آن می آید . با سفید نامیدن آن ما قدردان آن هستیم ، ما به آن ارزش می دهیم . یک روز همه چیز ناپدید می شود بازمی گردد به همان در _ _ سپس

آن را سیاه می نامیم . ما همیشه مرگ را سیاه می نامیم . انسان همیشه از سیاهی ترسیده است ، از تاریکی ، از مرگ .

اما آن همان واقعیت است ! از يك طرف " حفره ي سياه " است ، از طرف ديگر " حفره ي سفيد " است . بودا آن را شونياتا می نامد .

هر امکاني وجود دارد که فیزیک مدرن هر روز بیشتر و بیشتر به بودا نزدیک شوند . آن روز خواهد آمد . آن بینش بودا در واقعیت را خواهد شناخت ، زیرا هیچ کس دیگری حتی شهامت آن را نداشته است که سرچشمه ي کل را خلأ بنامد . بودا چگونه به آن حقیقت برخورد کرده است ؟ او يك فیزیکدان نبود . او در عمق واقعیت موضوع کار نکرده بود ، اما او در عمق واقعیت روان خودش کار کرده بود .

تو نیز در آن باقی مانده ای : بودیسم يك متافیزیک نیست . متافیزیک ها همیشه دلوایس نهایت اند . " متا " یعنی فراسو _ _ فراسوي فیزیک ، فراسوي آن چه که می تواند دیده شود؛ فراسوي زمین ، فراسوي مرئي ، ملموس ، شهوت انگیز . متافیزیک یعنی همیشه دوردست ، واقعیت دور ، خدا .

بودیسم در ابتدا کاملاً يك روان شناسي است ؛ آن به متافیزیک بي علاقه است . علاقمندی آن واقعیت ذهن است ، چگونه ذهن عمل می کند ، ذهن از چه تشکیل شده است . و آن عمیق تر در لایه های ذهن رخنه می کند ، و در نهایت به عمق درك می رسد ، در عمق مرکز، خلأ آنجاست .

بودا توسط مردم باور نشده است ، زیرا چه کسی می تواند خلأ را باور کند ؟ چه کسی در وحله ي نخست خلأ را می خواهد ؟ فیزیک مدرن نیز برای مردم معما است .

اما واقعیت هست همان گونه که هست ؛ چه دوست داشته باشی چه نه ، پرسش این نیست . دوست داشتن یا نداشتن تو آن را تغییر نمی دهد . دوست داشتن و دوست نداشتن تو فقط می تواند تو را در توهمات نگه دارد . واقعیت همان گونه که هست دیده می شود . و توانایی دیدن آن تمام آن چیزی است که برای مذهبی شدن مورد نیاز است : شهامت دیدن واقعیت در آن عریانی حقیقت ، در آن تاریکی ، بی پرده و آشکار ، بی پوشش ، بی لباس .

و یکبار که واقعیت را همان گونه که هست دیدی ، یکبار که يك نگاه اجمالی انسان واقعي را دیدی ، تحول بزرگی در آهنگ خودش روی می دهد _ _ همان بینش تو را متحول می کند ، تو را تبدیل می کند . تو هرگز دوباره همان نخواهی بود ، زیرا تمام توهمات ناپدید می شوند . با دیدن واقعیت ، چگونه می توانی به فریب دادن خود ادامه دهی ؟ چگونه می توانی به رویا ادامه دهی ؟ چگونه می توانی به پیش داوری های ادامه دهی ؟ چگونه می توانی عقاید غلط را نگه

داري؟ چگونه مي تواني نظريه ها و فلسفه ها و متون مقدس را با خود حمل کنی؟ با دیدن واقعیت ، کل کاملاً ناپدید مي شود ، فقط واقعیت آنجاست . و بودن با آن واقعیت آزادي است .

مسیح حق دارد وقتي که مي گوید : حقیقت آزاد مي کند . حقیقت آزادي است . این امکان وجود دارد که مسیح رازهاي حقیقت را از طریق استادان بودیست فرا گرفته باشد . این امکان وجود دارد که قبل از این که او کارش را در اسرائیل آغاز کند ، در هند بوده باشد ، در نالاندا ، با استادان بودیست . نالاندا یکی از باستانی ترین حوزه هاي بودایی بود ، دانشگاه بزرگ راهب ها . هرگز قبل از آن و بعد از آن چنین چیزی به وجود نیامد .

من امیدوارم چیزی مشابه آن دوباره ایجاد شود ، پهن تر و بزرگتر . نالاندا تجربه ي بزرگی بود ، تجربه ي حقیقت ، يك آزمایش براي دیدن حقیقت همان گونه که هست . ده هزار راهب مدام مراقبه مي کردند ، کار مي کردند ، درك مي کردند ، بدون تعصبات ، بدون عقاید يك صومعه . آنها تمایلی به ثابت کردن چیزی نداشتند ؛ آنها جستجوگران واقعي بودند .

جستجوگر غیر واقعي کسی است که مایل است چیزی را از همان ابتدا ثابت کند . جستجوگر غیر واقعي کسی است که مي گوید : " من در جستجوی خدا هستم " _ _ يك چیز را پذیرفته است ، که خدا وجود دارد . بدون شناخت ؟ _ _ خدا شاید باشد ، شاید نباشد . جستجو هم اکنون بر مبنای باورهاي يك صومعه است .

در نالاندا ، آن ده هزار راهب به جستجوی خدا نبودند ، آنها به جستجوی هیچ بهشتی نبودند. آنها در واقعیت به دنبال منافع يك صومعه نبودند . آنها به سادگی در وجود خودشان سیر مي کردند بدون هیچ عقیده اي مبنی بر این که آنها چه چیزی را جستجو مي کنند . جستجوی آنها خالص بود . آنها فقط به درون واقعیت نگاه مي کردند ... برای این که ببینند چه چیزی آنجاست . و چون مجذوب هیچ عقیده اي نبودند ، به درون خلأ سکندری خوردند ، آنها برای شناخت خلأ آمدند .

اگر تو مجذوب عقیده اي باشی ، آنگاه مجبور به خلق توهم عقیده ي خودت در آن خلأ هستی ، و آن خلأ قادر است هر عقیده اي را پشتیبانی کند .

هر رویایی را که با خودت حمل مي کنی مي توانی آن را بر صفحه ي خلأ منعکس کنی . اگر به جستجوی کریشنا هستی ، او را مي یابی ، و آن فقط يك انعکاس خواهد بود . اگر به جستجوی خدای یهود باشی ، خواهی یافت . اگر به جستجوی خدای هندو باشی ، خواهی یافت . هرچه را به خاطرش جستجو کنی خواهی یافت ، اما آن حقیقت نخواهد بود و آن تو را آزاد نخواهد کرد . آن تصور تو خواهد بود .

به خاطر بسپار ، این یکی از مهمترین چیزها در زندگی است ، که اگر با يك عقیده ي معین شروع به جستجو کنی ، يك نظریه ي مشخص ، تو مجبوری آن را پیدا کنی _ _ و آنگاه يك دور باطل وجود خواهد داشت . وقتي آن را پیدا کنی فکر مي کنی : " البته ، آن هست زیرا من آن را یافته

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

ام . " آنگاه آن باور تو را حتي بیشتر تقويت خواهد كرد ، سپس شروع مي كني آن را بیشتر بيابي ، و الي آخر ... آن يك دور باطل مي شود . بیشتر باور كني ، بیشتر مي يابيش ؛ بیشتر بيابيش ، بیشتر باور مي كني . و تو واقعيت را در روي خواهي ريخت ، و شخص مي تواند زندگي ها را باهم ضايع كند .

جستجو بدون هيچ عقیده اي _ _ آن پيغام بودا است . نگاه كن ، فقط چشمانت را تميز كن و نگاه كن . به خاطر چيز مخصوصي نگاه نكن ، فقط نگاه كن ، يك نگاه خالص به چيزها . چشمها بايد تميز و خالص باشند ، وگرنه آنها مي توانند منعكس كنند ؛ حتي يك ذره ي كوچك گرد و غبار و آن بر صفحه ي خلأ منعكس خواهد شد . فقط كمی دلبستگی ، نادلبستگی ، كمی انتخاب ، و تو واقعيت را خلق خواهی کرد .

نگرش بودا مانند يك آزمایش كامل است _ _ به آساني درك مي كني ، دشوار نيست . اما اگر درك نكني ، مي تواني بروي خودت را فريب دهی .

اين امكان وجود دارد كه مسيح در نالاندا زيسته باشد . به همين دليل است كه در سند جديد كل زندگي او شرح داده نشده است . تو او را مي بيني كه نزديك ۱۲ سال دارد ، يكبار از او نام برده شده ، و سپس او را مي بيني كه ۳۰ سال دارد . ۱۸ سال در سند جديد داستان مسيح گم شده است . او در اين ۱۸ سال كجا بوده است ؟ چرا آن ۱۸ سال در آنجا نيامده است ؟ آن شكاف بزرگي به نظر مي رسد . و در يك زندگي كوچك _ _ فقط ۳۳ سال زندگي كرد . بیشتر از نصف زندگي او گم شده است .

داستان ناقص است ؛ چيزي آگاهانه ، عمداً انداخته شده است . ممكن است كه آن كساني كه اين داستان را نوشته اند نمي خواستند از حقيقت آن ۱۸ سال گم شده آگاه شوند _ _ و مهمترين سالها . زيرا تا ۱۲ سالگي كودك يك كودك است . وقتي در ۳۰ سالگي ناگهان با جان باپتيست ظاهر مي شود ، او همينك يك مرد بالغ است ، روشن بين ، رسیده ، يك سيدها _ _ كسي كه مي داند ، كسي كه دیده است ، به نتيجه رسیده ، نائل شده . نفاشي كامل شده است .

۳ سالي كه در داستان انجيل آمده است فقط در مورد كار او بر روي ديگران است _ _ اما در مورد كار او بر روي خودش چه ؟ كجا مراقبه کرده است ؟ با چه كساني ؟ او چه کرده است ؟ چگونه آن چيزي شده است كه شده است ؟ مهمترين سالها گم شده اند . و در ۳۳ سالگي به صليب كشيده شده است . بنابراین فقط ۳ سال داستان در دسترس است .

نخست داستان تولد او ؛ سپس او در حال بحث با خاخام ها در معبد يروسالم در ۱۲ سالگي دیده شده است ؛ و سپس اين ۳ سال . مهمترين بخش ، تدارك او ، كار او بر روي خودش ، به نظر مي رسد عمداً برداشته شده است . اما آموزش او در اين ۳ سال ، مدارك زيادي هست كه نشان مي دهد او با گروه هاي بودايي ارتباط داشته است .

او به هند سفر کرده بود ، مدارك زيادي وجود دارند ؛ او در هند زندگي کرده بود ، در مورد آن نيز مدارك زيادي وجود دارد . و هرچه او در آن ۳ سال گفته است ، روحانيت او ، با بودا كاملاً هماهنگ است . البته ، او آن را به جملات يهودي ترجمه کرد _ _ او درباره ي عشق حرف مي زند ، درباره ي دلسوزي . خدای يهودي خدای عشق نيست ، نه هرگز _ _ يك خدای بسيار حسود ، يك خدای بسيار خشمگين ؛ آماده براي مجازات کردن ، آماده براي نابود کردن . او هرگز يك خدای عشق نبود ! اين عقیده ي خدای عشق از کجا به ذهن مسيح خطور کرد ؟ او بايد با مردمي در ارتباط بوده باشد که سخت کار کرده اند و مي دانستند که وقتي شخص روشن بين مي شود ، کل انرژی شخص انرژی عشق مي شود .

و اگر اين براي انسان رخ دهد ، پس اين بايد براي واقعييت غايي نيز باشد . خدا فقط مي تواند عشق باشد .

و سپس مسيح درباره ي اين مي گويد اگر کسي بر گونه ات سيلبي زد _ _ گونه ي ديگرت را نيز پيش آر . آن به شدت يك بينش بودايي است ؛ ببخش ! آن نيز هرگز مورد پذيرش يهود نبود . اگر کسي پاره اجري به سويت پرتاب کرد تو نيز پاره اجري به سوي او پرتاب کن _ _ اين بينش يهود است ، اين به آن در .

اگر کسي يك چشم کسي ديگر را کور کرد ، هر دو چشمش بايد کور شوند _ _ عدالت ، نه ترحم .

مسيح ترحم را آورد . او به جاي عدالت ، ارزش عشق را آورد . و عقايد يهود نيز بسيار اخلاقي بود _ _ آن ده فرمان ذهن يهود را اشغال کرده بود ؛ ۳۵ قرن گذشته بود . مسيح فرمان جديدي آورد . او مي گويد ؛ من به تو فرمان جديدي مي دهم _ _ فقط همان گونه که من تو را دوست دارم ، ديگري را دوست بدار . عشق يك فرمان جديد است . اما آن طعم بوداست .

دوباره به ياد آر ؛ اي کيو مي گويد ؛ يك نگاه اجمالي انسان واقعي ، و تو در عشقي . تو عشق هستي .

بينش بودا ديدن واقعييت بدون هيچ عقیده اي بوده است . بنا بر اين آن واقعييت مي تواند خودش را نشان دهد . به واقعييت اجازه بده خودش را نشان دهد ؛ چيزي را بر آن تحميل نکن . تمام ديگر مذاهب چيزهايي را تحميل کرده اند _ _ از اين رو آنها به سوي گم شدن مي روند . کار آنها متافيزيکي مي شود ؛ در واقع ، کار آنها نوعي هيپنوتيزم است . بوديسم انسان را هيپنوتيز زدائي مي کند . کار بودا هيپنوتيز زدائي است ؛ چگونگي انداختن انواع هيپنوتيزها ، تمام انواع تلقين ها توسط جامعه و مردم داده شده است . و وقتي تو به شدت ساکتی ، بدون شرطي شدن ها ، حقيقت آشکار مي شود . آن حقيقت آزاد مي کند .

حالا سوتراها :

اگر باران می بارد ، بگذار بیارد ؛
اگر باران نمی بارد ، بگذار نیارد ؛
اما حتی نخواست بیارد ،
باید با آستین های خیس
سفر کنی .

یکی از لغات بسیار مذهبی در نگرش بودا نسبت به زندگی ساماتا است . ساماتا یعنی آرامش ، تعادل ، توازن ، بی انتخابی . به سمت افراط حرکت نکن ، از افراط اجتناب کن . درد و لذت دو افراط اند _ _ انتخاب نکن . نه اجتناب کن نه بچسب . فقط در میانه باقی بمان ، تماشا کن ، به آن بنگر ، بی دل بستگی .

درد می آید ، بگذار بیاید _ _ تو فقط مراقب هشیاری باش . فقط آگاه باش . سردرد آنجاست ، فقط تماشا پیش کن . به آن نه نگو ، شروع به مبارزه با آن نکن ؛ انکارش نکن ، از آن دوری نکن . سعی نکن خودت را جای دیگر مشغول کنی تا حواست از آن منحرف شود . بگذار آنجا باشد : تو به سادگی تماشا کن . و در آن تماشا کردن ، تحول بزرگی رخ می دهد .

اگر بتوانی آن را بدون دل بستگی و نادل بستگی تماشا کنی ، ناگهان آن آنجاست اما تو بیرون از آنی ، تو دیگر در آن نیستی . تو آنجا ایستاده ای بدون ارتباطی با آن . بی انتخابی ارتباط تو را از تمام حالات روحی قطع می کند ، از تمام انواع ذهن . آن ساماتا است .

لذت می آید ، بگذار بیاید . به آن نچسب . نگو : " من می خواهم تو را برای همیشه داشته باشم " . اگر به لذت بچسبی ، آنگاه از درد اجتناب خواهی کرد . و به سمت افراط های دیگر نرو : شروع به انکار لذت نکن ، شروع به فرار کردن از لذت نکن ، زیرا آن همان است . اگر شروع به فرار کردن از لذت کنی ، شروع به چسبیدن به درد خواهی کرد . آن کاری است که مرتاضان می کنند .

شخص آسان گیر به لذت می چسبد ، از درد اجتناب می کند .

و شخص مرتاض از لذت اجتناب می کند و به درد می چسبد . هر دو نگرش اشتباه است ؛ در هر دو تو توازن را از دست می دهی . بودیسم نه ناپرهیزی است نه ریاضت است . آن چیزی آموزش نمی دهد _ _ آن به سادگی می گوید تماشا کن !

و آن همان چیزی است که مسیح بارها تکرار کرده است : تماشاکن ! مراقب باش ! هشیار بمان ، بیدار بمان .

تو تلاش می کنی ! این یک آزمایش در روان شناسی است _ _ هیچ کاری با خدا ندارد . و تو شگفت زده خواهی شد و بسیار زیاد سود خواهی برد . روزی که بتوانی ببینی تو نه دردی نه لذت ، روز بزرگی است ، بزرگترین روز است _ _ زیرا از آن پس مسائل پیش رو متفاوت خواهند بود .

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ...

اگر آنجا درد هست ، بگذار باشد .

اگر باران نمی بارد ، بگذار نیارد ...

اگر آنجا دردی نیست ، بگذار همان باشد . اگر آنجا لذت هست ، بگذار همان باشد . اما به چیزی وابسته نباش .

اما حتی نخواست ببارد ،

با آستین های خیس

باید سفر کنی .

اما یک چیز را به خاطر بسپار : حتی اگر زندگی در راحتی و آسایش و لذت و خوشی بوده باشد و درد بزرگی آنجا نبوده باشد ، آنگاه نیز باید با آستین های خیس سفر کنی . چرا ؟ زیرا با این وجود روزی پیر خواهی شد ، با این وجود روزی خواهی مرد . بنابراین شخص می تواند زندگی خوشی داشته باشد ، اما دوران کهولت در راهند ، و مرگ در راه است . مرگ نمی تواند دور شود ؛ راهی برای فرار از آن نیست . آن گریز ناپذیر است .

بنابراین چه دردمندانه زندگی کرده باشی چه سعادتمندانه ، زیاد فرقی نمی کند وقتی که مرگ از راه می رسد . و مرگ می آید .

مرگ روزی که متولد می شوی می آید . در همان لحظه ی تولد مرگ وارد تو می شود .

من داستان بسیار زیبایی در مورد بانکی ، یکی از استادان بزرگ ذن ، شنیده ام :

بانکی از زمان بچگی ترس وحشتناکی از مرگ داشت . وقتی که او یک بچه ی کوچک بود ، مادرش ترس از مرگ را در او به وجود آورد . او می گوید که در ۳ سالگی ، مادرش ، برای تنبیه ، مرتب او را از مرگ می ترساند . نه فقط آن ؛ بعضی اوقات ، چون بانکی قول داده بود و وقتی کاری را درست انجام نمی داد ، مادرش تظاهر می کرد که مرده است . او چشمهایش را می بست و نفس نمی کشید ، و بچه گریه می کرد و دور او می چرخید و فریاد می زد : " بازگرد ! من هرگز چنین کاری را تکرار نخواهم کرد . " فقط آنگاه مادرش شروع به نفس کشیدن می کرد .

بنابراین از دوران کودکی ترس از مرگ وارد او شده بود . او پیوسته می ترسید . شاید به همین دلیل وقتی که جوان بود به ذن علاقمند شد _ _ زیرا اهالی ذن می گویند مرگی وجود ندارد . او وارد دیر شد و در زهد افراط کرد . هرچه گفته بود ، او در آن افراط کرد ، از ترس مرگ . او می خواست ببیند که مرگی وجود ندارد ؛ او می خواست مرگ را شکست دهد ، می خواست آن را فتح کند . او نشستن ذادن را برای دوره های طولانی تمرین می کرد به طوری که جایی که می نشست پر از جوش و زخم می شد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

به همین خاطر او مریض شد ، نزدیک بود زندگیش را از دست بدهد ! پس برای چند ماه برای بهبودی به داذن نشست .

در طی مدت بیماری ، در دوران نقاهت اولین ساتوری اش را تجربه کرد . و این شامل یک درک فوری است که او نمی توانست بمیرد به خاطر یک دلیل ساده که او هرگز متولد نشده است ! اصل مطلب این بود که او او هرگز متولد نشده است .

حالا ، بانکی بهتر از شما و هر کسی می داند که بدنش از رحم مادرش بیرون آمده است ، که بدنش متولد شده است . با وجود این او درک کرد که هرگز متولد نشده است .

با عقیده ی تولد ، عقیده ی مرگ می آید . آنها با هم می روند ، دو روی یک سکه اند . تا وقتی که از عقیده ی تولد خلاص نشده ای ، نمی توانی از عقیده ی مرگ خلاص شوی .

به همین دلیل است که اهالی ذن اصرار می کنند : به عمق وجودت برو و به چهره ای را که قبل از تولد داشته ای نگاه کن . اگر بتوانی یک نگاه اجمالی کوچک از آن چهره ی اصلی داشته باشی که قبل از تولد داشته ای ، آنگاه مرگ ناپدید می شود . با دل بستگی به تولد به سمت مرگ می روی _ _ به تولد دل بسته مباش ، آنگاه نیازی به ترسیدن از مرگ نداری . تولد را تماشا کن و تو قادر خواهی بود مرگ را نیز تماشا کنی .

و بزرگترین تجربه ی زندگی تا مرگ ، تماشا کردن مرگ است . اما تو باید برای آن آماده شوی . اگر نتوانی حتی سردردت را تماشا کنی ، اگر حتی نتوانی دردی کوچک در شکمت را تماشا کنی ، اگر نتوانی این چیزهای کوچک را تماشا کنی ، تو قادر به تماشای مرگ نخواهی بود .

بودیسم می گوید : تماشا کن ! بگذار هر لحظه از زندگی یک تجربه در هشیاری و مراقبت شود _ _ درد ، لذت ، هر چیزی ؛ عشق ، نفرت ، هر چیزی ؛ خوب ، بد ، هر چیزی .

برو تماشا کن . بگذار یک طعم در وجودت پخش شود : طعم مراقبت ، و ساماتا از آن می آید . شخص به شدت در میان قطبها متعادل می شود .

در آن تعادل ... شبیه بندبازی که روی طناب تعادلش را حفظ می کند . او در میانه باقی می ماند ، به چپ و راست متمایل نمی شود ؛ یا هر وقت خودش را در حال متمایل شدن به یک سمت دید ، فوراً خودش را متعادل می کند . بین درد و لذت ، روز و شب ، تولد و مرگ ، متعادل باش ... و آنگاه همان تعادل به تو بصیرت واقعیتهای را که هستی می دهد .

آن واقعیت هرگز متولد نشده است . این بدن متولد شده است ، این بدن می میرد ...

استاد ذن دیگری ، بوکوجو ، ... بوکوجو مریض بود ، پیر ، درست روی لبه ی مرگ ، و غریبه ای آمد و پرسید : " استاد ، وقتی که مردی کجا خواهد بود ؟ "

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و بوکوجو چشمانش را گشود و گفت : " من در گور خواهم بود ! تمام چهار دست و پایم به سمت آسمان بالا می آیند . "

پاسخی عجیب . و تو نکته را از دست خواهی داد اگر من به تو یادآوری نکنم . وقتی بوکوجو می گوید : " من در گورم خواهم بود با همه ی چهار دست و پایم که به سمت آسمان بالا آمده اند . " او واقعاً چه می گوید ؟ او می گوید : " بدن در گور قرار خواهد گرفت و من قرار گرفتن آن در گور را به همراه چهار دست و پای بالا آمده به آسمان تماشا خواهم کرد . من آرام تماشا خواهم کرد ، من به آرامی یک تماشاگر خواهم بود .

بدن متولد شد و من تماشا کردم . بدن جوان شد و من تماشا کردم . و بدن پیر شد و من تماشا کردم . و یک روز آن خواهد مرد و من تماشا خواهم کرد . من مراقب خودم هستم . این را بودا ساماساتی می نامد _ _ آگاهی درست .

اگر باران می بارد ، بگذار ببارد ؛
اگر باران نمی بارد ، بگذار نبارد ؛
اما حتی نخواست ببارد ،
باید با آستین های خیس
سفر کنی .

بنابراین فریب رفاهت را نخور ، زندگی راحت _ _ زیرا مرگ برای متلاشی کردن همه چیز می آید ، برای نابود کردن همه چیز . خودت را آماده کن !
و تنها آمادگی متعادل بودن است .

به شکوفه های گیلاس نگاه کن !
رنگ آنها و رایحه ی همراه با آنها ،
برای همیشه می رود ،
با وجود بی فکری
بهار دوباره می آید .

بهار خودش را بی فکرانه تکرار می کند _ _ مگر این که مراقب باشی ، آن خودش را همچو چرخ تکرار خواهد کرد . به همین دلیل است که بودایی ها آن را چرخ زندگی و مرگ می نامند _ _ چرخ زمان . آن همچون یک چرخ حرکت می کند : تولد پیرو مرگ است ، مرگ پیرو تولد است ؛ عشق

پیرو نفرت است ، نفرت پیرو عشق است ؛ موفقیت پیرو ناکامی است ، ناکامی پیرو موفقیت است . فقط يك لحظه !

اگر بتوانی فقط برای چند روز تماشا کنی ، ظاهر شدن طرح را خواهی دید ، طرح يك چرخ . يك روز ، صبحي خوب ، احساس خوب و شادي داري ، و روزي ديگر كسلي ، آنقدر مرگبار كه شروع مي كني به خودكشي فكر كني .

و درست فردي آن روز پر از زندگي هستي ، آنقدر سعادت‌مندانه كه احساس سپاس از خداوند داري كه در اين وضعيت عميق سپاسگذارانه هستي ، و امروز آه و ناله و ناخرسندي شديدي وجود دارد و اين نکته را در نمي يابي كه شخص براي چه مي زيد . و فردا باز آن لحظه ي خوشي و شادي فرا مي رسد . شكوفه هاي گيلاس دوباره خواهند آمد ، و آنجا رايحه اي خوش خواهد بود و آوای پرندگان ، و روزهاي آفتابي ... و دوباره روزهاي ابري ، و شب هاي تاريك روح . و آن ادامه دارد و ادامه دارد ، اما تو طرح را نمي بيني .

يكبار طرح را بيني ، مي تواني از آن بيرون بروي . يكبار طرح را بيني ، كه آن ادامه دارد و بي فكرانه ، آن به تو نيازي ندارد ... مردم معمولاً فكر مي كنند كه وقتي عصباني هستند ، كسي عصباني را در آنها به وجود مي آورد . آن كاملاً اشتباه است ! حتي اگر تنها بودي و كسي آنجا نبود ، تو در آن لحظه عصباني بوده اي . آن به چرخ دروني ات مربوط بوده است ، به دوره ي زماني درونت ، ريثم دروني _ _ آن ربطي به كسي در بيرون خودت ندارد .

بيرون فقط يك بهانه است ، زيرا اين فكر بسيار زشت است : " من خودم خشمم را به وجود مي آورم . " بهانه حس خوبي مي دهد ، تو را از زير فشار آسوده مي كند . و يك روز ، دوستت را مي بيني ، احساس خوشحالي زيادي مي كني و فكر مي كني : " آمدن دوستم مرا اين چنين شاد ساخته است " _ _ كه اشتباه است . حتي اگر در آن لحظه تنها نشسته بودي ، احساس شادي به تو دست مي داد .

آن يكي از دركهاي بزرگ است كه براي كساني مي آيد كه چند روزي را در انزوا مي گذرانند. آن مراقبه ي خوبي است ، براي چند هفته در انزوا بودن و فقط تنها بودن براي چند هفته . شگفت زده خواهي شد ! از اينك اينجا ... يك روز حس خوبي داري _ _ هيچ كس آنجا نيست و هيچ كس كاري براي انجام نداده است . و يك روز حس بدې داري . يك روز در حال رقصي ، روز ديگر در حال گريستن . و آنگاه مي تواني بيني كه تو وضعيت هاي خودت را مي آفريني .

يكبار كه اين را ديدي ، انداختن مسئوليت به شانه ي ديگران را متوقف مي كني و زندگي ، زندگي متفاوتي مي شود . ما براي ديگران احساس گناه به وجود مي آوريم : " اين به خاطر تو است كه من عصباني يا غمگينم . " و طبيعتاً ديگران اين را مي پذيرند زيرا آنها خودشان همان كار را مي كنند . و آنها به خاطر دليل ديگري نيز آن را مي پذيرند ، زيرا بعضي اوقات آنها تمجيد و تعريف کرده اند زيرا آنها همچنين مردم را خوشحال ساخته اند .

یکبار بدانی که نمی توانی دیگری را خوشحال کنی ، تو هرگز کسی را خوشحال نکرده ای ، و هیچ کس نمی تواند تو را خوشحال کند و کسی نمی تواند تو را غمگین کند _ _ یکبار که این بینش در قلبت قرار گیرد ، تو هرگز مسئولیت را به شانه ی دیگری نخواهی انداخت . تمام تقلا کردن ها ، تقلاهای بیهوده ، ناپدید می شوند . آنگاه خواهی دانست که یک چرخ درونی داری که در حال حرکت است .

و آن بی فکرانه حرکت می کند ، به خاطر بسپار . بنابراین تنها راه بیرون رفتن از آن مراقبت است . آن یک ربات است ؛ آن یک چیز مکانیکی است ؛ یک ماشین است .

تمام مراقبه ها چیزی نیستند جز از حالت ماشینی درآوردن . تمام پروسه هایی که درون تو اتوماتیک شده اند ، باید غیر خودکار شوند . هر چیزی که غیر خودکار است بسیار زیاد کمک می کند .

برای مثال ، تو به روش معینی قدم می زنی . بودا به مریدانش می گوید : آهسته راه بروید ؛ قدمهایتان را تغییر دهید . فقط خیلی آهسته راه بروید . و ناگهان شگفت زده خواهید شد : اگر آهسته راه بروید ، از راه رفتن آگاه می شوید . در واقع ، می توانی آهسته راه بروی فقط اگر آگاه باقی بمانی . لحظه ای که آگاهی را از دست می دهی ، سرعت خواهی گرفت ؛ آنگاه دوباره یک ماشین خواهی شد .

مراقبه های بودا تو را از اعمال زندگی آگاه می سازند . خوردن ، با آگاهی تمام بخور ؛ جویدن با آگاهی از آنچه که انجام می دهی . راه رفتن ، هر گام تنها را با آگاهی تمام از آنچه که روی می دهد انجام بده ، آگاهی تمام از آن کاری که انجام می دهی . نه به طور شفاهی ! اما پشت سر آن یک هشیاری هست : " من پای چپم را بالا می برم " _ _ نه که تو آن را تکرار کنی ، " من پای چپم را بلند می کنم . " آن احمق است . نیازی به تکرار آن نیست . اما می توانی تماشایش کنی : " من در حال جویدن هستم . من زیر دوش ایستاده ام . آب سرد است . آن بسیار داغ است و بدنم عرق می ریزد . " نه که فقط این لغات را تکرار کنی : تو باید فقط یک تماشاگر باشی . آنگاه آهسته آهسته یکپارچگی جدیدی در تو روی می دهد ، بی ذهنی از راه می رسد . آن بی ذهنی می تواند تو را از چرخ جدا کند _ _ نه چیز دیگری .

به شکوفه های گیلان نگاه کن !
 رنگ آنها و رایحه ی همراه با آنها ،
 برای همیشه می رود ،
 با وجود بی فکری
 بهار دوباره می آید .

و چندین بار برایت اتفاق نیفتاده است؟ تو عاشق یک زن یا یک مرد شده ای، و آنگاه آنجا شکست و ناکامی بزرگی وجود داشته است، و تو رنج دیده ای و اضطراب آنجا بوده است، و فکر کرده ای که برای همیشه تمام شده ای _ _ هرگز نه دوباره! و فقط بعد از چند روز، دوباره بهار می آید، دوباره شکوفه های گیلاس را در خودت احساس می کنی، باز در همان زندگی یکنواخت و روزمره سقوط می کنی. دوباره همان چیزهای احمقانه را به زنی دیگر می گویی. دوباره آن ناچیزهای شیرین را زمزمه می کنی، و آن ناچیزهای شیرین را می شنوی. و دوباره در جهانی رویایی هستی، و کاملاً تجربه ی قدیمی را فراموش کرده ای.

و این دوباره و دوباره اتفاق می افتد! بهار رفته باز می گردد. فکر نکن که تو با درخت گیلاس خیلی تفاوت داری. تو عصبانی هستی _ _ و و این در مورد تمام حالات تو است _ _ تو عصبانی هستی و آتش آن را حس می کنی و سم آن را و ویرانگری آن را، و رنج می کشی. و تصمیم می گیری " نه دوباره. آن زشت است و آن ابلهانه است و آن ائتلاف محض انرژی است. و چرا باز باید در خشم باشم؟ " و تو تصمیم می گیری، و تو با قدرت تصمیم می گیری، " این آخرین بار است. حالا من اجتناب خواهم کرد. " و یک روز، بی فکرانه، آن دوباره می آید. فقط یک چیز کوچک آن را به راه انداخته است، و تو دوباره در آتشی، دوباره قرمز، دوباره انجام دادن کارهای ویرانگرانه. و بعد از آن به یاد خواهی آورد. تو متوجه می شوی، اما همیشه بعد از آن.

پس آن از بی عقلی است، بی معنی است. آن ناتوان است.

مراقبت در لحظه مهنا می دهد. هر کسی خردمند است وقتی که لحظه می گذرد، این را به خاطر بسپار. خردمندان واقعی کسانی هستند که در لحظه خردمندند. وقتی واقعه ای رخ می دهد _ _ تو غمگین هستی _ _ این فرصتی است برای تماشا کردن آن تا از آن غم جدا شوی، که تو رابطه ات را با آن غم قطع کنی؛ آن غمی که آنجاست، و ارتباطی نیست. تو دیگر وابسته نیستی. تو به سادگی آن را می بینی.

تو غم نیستی، تو بیننده ای. سپس تو خردمندی.

وقتی غم رفت، سپس فکر می کنی، " آمدن غم خوب نبود. وحشتناک بود، ابلهانه بود؛ هیچ معنایی در آن نبود. دفعه ی بعد من به سمت غم نخواهم رفت. نکته ای در آن نیست." اما تو دوباره غمگین خواهی شد زیرا آگاهی فقط می تواند در آن لحظه تمرین شود. این پشیمانی چیزی را تغییر نمی دهد. هر کسی پشیمان می شود، و امور همان گونه که رخ می دادند باز هم رخ خواهند داد. چرخ باطلی وجود دارد که بعضی اوقات تو فکر می کنی که کار مخافی را داری انجام می دهی درحالی که واقعاً کار مخافی انجام نمی دهی بلکه همان کار را انجام می دهی.

یک فرد عصبانی می تواند تصمیم بگیرد، " من هرگز عصبانی نخواهم شد، " و می تواند خشم را سرکوب کند. بعد با سرکوب خشم، یک روز آن قدر عصبانی می شود که غیر قابل کنترل می

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

شود ، آن منفجر می شود . اگر او سرکوب نکرده بود ، ممکن نبود این قدر عصبانی شود . حالا او بسیار عصبانی است زیرا تلاش کرده است عصبانی نشود .

و انسان چنان بی فکرانه عمل می کند که نمی توانی تصورش کنی . همین چند روز پیش داستانی از ریموند م اسمولیان می خواندم :

روزی روزگاری یک هیپی ای بود . فلسفه ی او این بود که فرد نمی تواند چیزی را جمع کند. خیلی اختصاصی ، او باور داشت که سه شیطان بزرگ می توانند انسان را به تباهی بکشانند : کسب شهرت ، کسب ثروت ، کسب پرستیژ . والدین او همیشه اصرار می کردند که او باید چیزی جمع کند . برای سالها و سالها آنها التماس می کردند ، زبان بازی می کردند، تهدید می کردند ، جر و بحث می کردند . و هر کاری که در توانشان بود می کردند تا عقیده ی بچگانه ی او را که شخص نمی تواند چیزی جمع کند را از بین ببرند . اما هیپی از والدینش سرسخت تر بود _ _ او به سادگی از جمع کردن هر چیزی خودداری می کرد .

او خشنود نبود که فقط او نباید چیزی جمع کند _ _ دیگران نیز به رستگاری نیاز داشتند . و چون او راز رستگاری را می دانست ، مبلغی بزرگ شد . تبلیغ او نجات جهان از جمع کردن چیزی بود . او یک واعظ احساساتی انجیلش شد ، و به زودی توسط دیگر هیپی ها به عنوان پیامبری بزرگ مورد توجه قرار گرفت . او زیاد سفر می کرد و نطق ابراد می کرد که چرا مردم نباید چیزی جمع کنند ، و نطق های او به شدت شاهکار بلاغت بودند . عقیده ی او دور تر و دور تر از خانه اش پخش شد ، و در نهایت ناشری بزرگ بر درش کوبید و گفت : " عقیده ی شما بی همتاست _ _ چرا یک کتاب نمی نویسید ؟ " و او یک کتاب نوشت : چرا نباید چیزی جمع کنید .

کتاب مثل برق در تمام جهان منتشر شد . نه فقط توسط هیپی ها خریداری شد ، بلکه توسط تمام والدینی که می ترسیدند بچه هایشان هیپی شوند . استدلالات کتاب بسیار بی ریا هوشمندانه و قانع کننده بودند .

بعد از مدتی ، در چند هفته آن پسر یک مولتی میلیونر شد . یک روز تمام وحشت آن وضعیت همچون چاقویی در او فرو رفت . او شگفت زده شد ، " خدای من ! چه اتفاقی افتاده است ؟ از تمام مردم ، من ناگهان چیز جمع کردم ؟ ! من به شهرت رسیدم ، به ثروت ، به مقام . من به کل زندگیم خیانت کردم ! آه ، خدای عزیز ، چه کار می توانم بکنم ؟ چه کار می توانم بکنم ؟ "

این اتفاق می افتد . تو می توانی فکر کنی که کاری دیگر انجام می دهی ، چیزی مخالف . اما اگر بی فکر باشی ، چیزی دیگر روی می دهد .

زندگیت توسط تو زندگی نمی شود _ _ آن توسط پروسه های خیلی بی فکرانه ای زیسته می شود . تو واقعاً آن را زندگی نمی کنی : تو توسط وجود بی فکر زیسته ای . تو متولد شده ای ، جوان هستی ، پیر می شوی ؛ تو احساسات ، عقاید و ... داری و همه ی آنها در تو همچون

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

شکوفه های گیلای اتفاق می افتند . و تو همان را تکرار می کنی ، سال می آید ، سال می رود ؛ تو در يك چرخ حرکت می کنی . با دیدن آن ، با دیدن کامل آن ، با دیدن آن همان گونه که هست ، راه بودا برای بیدار شدن است .

دور باطل تولد و مرگ باید شکسته شود ، اما آن فقط وقتی می تواند شکسته شود که تو شروع به دیدن اتفاقاتی که برایت روی می دهد به روش لمس ناشده کنی . با روش بدون احساساتی و هیجانی شدن . آن چه که دانشمندان مشاهده ی کنترل نشده می نامند ، در واقع کشف بودیسم است . دانشمندان این را فقط ۳۰۰ سال پیش دریافتند و انجام دادند _ _ در آزمایشگاهشان آنها به سادگی تماشا کردند ، بدون هیچ تعصبی ، بدون برای یا بر علیه . آنها به سادگی هر چه می دیدند یادداشت می کردند . اما این يك مدیتیشن باستانی بودیسم است : به روشی مشابه فرد باید ذهن خود را به تماشا بنشیند ، عمل کردهای ذهنی خودش ، ساختارها ، و آهسته آهسته تو شروع به آگاه شدن از چرخي که درون تو حرکت می کند می شوی . و تو چرخش چرخ نیستی ؛ آن برای خودش حرکت می کند . طلسم می تواند شکسته شود فقط اگر در این پروسه ی مکانیکی زندگی ، آگاهی نفوذ کند . خودت را غیرخودکار کن .

بودیسم

تراشیدن بخشی از قابلمه است

ریش ریگ ،

صدایی که همراهی می کند

بامبو های درون تصویر .

هنوز بودیسم يك ایسم نیست ، يك فلسفه نیست . آن به تو هیچ عقیده ای مبنی بر چیستی واقعیت نمی دهد _ _ زیرا یکبار که عقیده ای به تو داده شود که واقعیت شبیه چیست ، تو فوراً به روی آن می پری ، شروع به چسبیدن به آن می کنی . و تو واقعیت را شبیه عقیده ی خودت درست می کنی ، تو آن را خلق می کنی .

بودیسم به سادگی تمام عقایدت را از تو می گیرد . آن منفي است .

آن به تو هیچ عقیده ی مثبتی نمی دهد . آن نمی گوید حقیقت چیست : آن فقط می گوید حقیقت چه چیزی نیست . آن حذف می کند . آن در کار حذف کردن است . آن خیلی سختگیر است . آن نمی گذارد به هیچ سوراخ سنبه ای بچسبی . همه را می گیرد ، هر چیزی که ذهن تو را مشغول کرده است . بعد فقط يك چیز باقی می ماند ، چیزی که نمی تواند گرفته شود _ _ آن آگاهی توست . سپس آگاهی نا آلوده ، باقی می ماند ؛ تو يك آینه می شوی . در آن آینه واقعیت منعکس می شود . بنابراین ای کیو می گوید :

بودیسم
 تراشیدن بخشی از قابلمه است
 ریش ریگ ،
 صدایی که همراهی می کند
 بامبو های درون تصویر .

بودیسم به عنوان يك ایسم غلط است . پس آن چیست ؟ اگر آن يك فلسفه نیست ، پس آن چیست ؟

آن فقط يك نگرش به واقعیت است ، يك گشایشگر . آن يك سیستم باوری نیست . آن به شدت از باورها اجتناب می کند ؛ باورها را نفی می کند . آن يك فلسفه ی مثبت نیست . و آن زیبایی آن است _ _ زیرا تمام فلسفه های مثبت چیزی جز مخلوقات ذهن نیستند .

و مردم خیلی به فلسفه های مثبت نگرانه علاقه دارند . آنها خوشایند اند _ _ زیرا آنها ذهن تو را تقویت می کنند ، آنها ذهن تو را تغذیه می کنند . آنها به تو عقیده ی بزرگی می دهند که چگونه زندگی کنی ، چگونه بیشتر موفق شوی ، چگونه بیشتر بشوی ، چگونه روشن بین باشی ، و ...

بودیسم به سادگی می گوید : فقط عقاید را بینداز و تو روشن بین هستی . فقط ذهن را بینداز و تو الهی هستی . اما بودا حتی برای گفتن آن بسیار بسیار مراقب است ، زیرا مردم بسیار تشنه ی چسبیدن به چیزی هستند . او خیلی مراقب بود درباره ی ساختن حتی يك وضعیت ساده ی مثبت نگرانه . اگر از او بپرسی : " چه اتفاقی خواهد افتاد وقتی همه چیز ناپدید شود و فرد يك آینه می شود ؟ " او می گوید ، " رنجی وجود نخواهد داشت " ؛ اما او هرگز نمی گوید : " سعادت و خوشی خواهد بود . " هرگز برای يك لحظه ی کوتاه مثبت نمی شود .

مردم به او فشار می آورند ، زیرا شنیده اند که وقتی نهایت روی دهد تو سعادت مند خواهی بود . و بودا می گوید : " تو بدبخت نخواهی بود " _ _ همه اش همین . " چرا نمی گویی ، " آنها از او می پرسند ، " که ما شاد و سعادت مند خواهیم بود ؟ " و او می گوید ، " اگر من بگویم که تو شاد خواهی بود ، سپس آن هرگز روی نمی دهد _ _ سپس تو برای شادمانی جستجو خواهی کرد ! و به درون رویاهای تازه ای سقوط خواهی کرد و تصاویری جدید ، بهشت و جهنم و و تو عقیده ی خودت را خلق خواهی کرد که شادمانی چیست . و همه ی آن چیزی که می دانی رنج و مصیبت است . بنابراین من فقط می گویم : رنج و مصیبتی نخواهد بود _ _ و بگذار من درباره ی آنچه که وجود خواهد داشت کاملاً ساکت بمانم . تو فقط رنج را بینداز و ببین چیست . "

آن خوشایند اذهان معمولی و میانه حال نیست . ذهن میانه حال چیزی برای مشغولیت می خواهد ؛ او کلیدهایی می خواهد که بتواند درهایی تازه به روی گنجینه ای تازه بگشاید .

بودا به سادگی تمام کلیدها را از دست می گیرد . او تو را در نهایت تنهایی ترک می کند ... اما در آن نهایت تنهایی ، چیزی عظیم روی می دهد ، چیزی غیر قابل تصور روی می دهد ، چیزی وصف ناپذیر روی می دهد . و اولین شرط روی دادنش این است که تو نباید به آن فکر کنی ، که هیچ عقیده ای درباره اش نباید به تو بدهد _ _ وگرنه آن هرگز روی نمی دهد زیرا عقیده مانع آن می شود .

بودیسم

تراشیدن بخشی از قابلمه است

ریش ریگ ،

صدایی که همراهی می کند

بامبو های درون تصویر .

پس بودیسم چیست ؟ فقط يك اشاره ، فقط يك تصویر نقاشی شده . صدایی در آن وجود ندارد ، بادی نمی وزد . فقط جوهر هندي آنجاست و نه چیزی دیگر _ _ نه صدایی ، نه بادی . تو صدا و باد را تصور می کنی ، تو جنبش را تصور می کنی _ _ هیچ جنبشی آنجا نیست . بنابراین مردم بودیسم را از روی تصور خودشان خلق کرده اند .

مذهبی که به نام بودیسم وجود دارد فقط يك مذهب نقاشی شده است . بودا هرگز این را به دنیا عرضه نکرده است . آن مخلوق مردم است ؛ زیرا مردم نمی توانند با خلأ بزیند . آنها چیزی خلق می کنند .

چیزی که من می گویم ، شاید آن را نشنوی ، آن شاید بسیار برای تو باشد . تو چیزی را می شنوی که من هرگز نگفته ام ، زیرا تو می توانی کنترل کنی . تو شاید تکه هایی را بشنوی . تو شاید چیزی را حذف کنی ، شاید چیزی را اضافه کنی ؛ شاید چیزی را از روی گفته ام اضافه کنی ؛ تو شاید چیزی را اضافه کنی که کاملاً مال توست .

این گونه است که بودیسم اتفاق افتاده است . این گونه است که مسیحیت اتفاق افتاده است . این گونه است که تمام مذاهب اتفاق افتاده اند . بیان اصلی در تفاسیر گم شده است . چیزی که در نام بودیسم وجود دارد چیزی نیست که بودا گفته است . آنچه بودا گفته است فقط اگر بودا شوی تجربه کردنی است _ _ راه دیگری نیست .

چیزی که من به تو می گویم فقط در همان وضعیت ذهنی قابل تجربه است ، در همان وضعیت آگاهی . انتقال آن غیرممکن است . یکبار که آن شخص در وضعیت هشیاری را ترک کند و وارد نوع دیگری از وضعیت شود ، آن انتقال یافته است ، آن ترجمه شده است ، آن آلوده می شود ، هرگز همان قبلی نخواهد بود .

اگر بتوانی ساکت شوی ، آرام ، بی اضطراب ، بدون هیچ عقیده ای در ذهن ، سپس چیزها می توانند روی دهند . اما مردم عقاید و باورها را در ذهنشان حمل می کنند _ _ عقایدی حیرت انگیز ! همین چند روز پیش یک مقاله از آشوکا می خواندم . حالا او به روشن بینی من شک کرده است زیرا بعضی اوقات من به ساعت نگاه می کنم . " چگونه یک فرد روشن ضمیر می تواند به ساعت نگاه کند ؟ نمی تواند بداند که ساعت چند است ؟ و اگر او نمی تواند حتی بداند که ساعت چند است ، چه چیز دیگری را می تواند بداند ؟ " و این نوع نوشته ها ادامه دارد . این فقط در ذهن آشوکا نیست _ _ در اذهان بی شماری از مردم ، زیرا ذهن ذهن است .

اما تو نباید بدون تعصب به آن نگاه کرده باشی . تو عقایدی داری مبنی بر این که یک فرد روشن ضمیر چگونه باید باشد . تو عقایدی داری _ _ در آن عقیده آن می گوید که او بدون دیدن ساعت خواهد دانست که ساعت چند است .

واقعیت ضد و نقیض است .

تو شاید قادر باشی بدون دیدن ساعت بدانی ساعت چند است ، اما یک فرد روشن ضمیر نمی تواند _ _ زیرا برای او زمان ناپدید شده است . برای او دیگر زمان وجود ندارد ! برای او فقط ابدیت وجود دارد . بی هیچ حرکتی . همه چیز متوقف شده است . ساعت او ایستاده است ! حالا دیگر تقویمی در او وجود ندارد . او باید نگاه کند تا بداند ساعت چند است . تو می توانی زمان را احساس کنی زیرا ساعت تو ، ساعت درونی ، کار می کند ؛ تو می توانی استنباط معینی داشته باشی در مورد این که ساعت باید چند باشد . و با چند دقیقه اختلاف درست خواهی گفت ؛ اکثراً ، با اختلاف ۱۰ دقیقه درست خواهی گفت . ذهن تو می تواند محاسبه کند . تو می دانی ساعت چند است ؛ تو می دانی وقتی یک ساعت می گذرد چه احساسی در تو هست . تو گذر زمان را حس می کنی .

اما برای هشیاری روشن ضمیر ، چیزی نمی گذرد . کل به سادگی هست ... و همیشه هست . راهی برای پی بردن به این که ساعت چند است وجود ندارد . از این رو من باید بارها و بارها به ساعت نگاه کنم .

بعضی اوقات ویوک بسیار متعجب می شود ، زیرا فقط ۵ دقیقه قبل من به ساعت نگاه کرده ام و دوباره نگاه می کنم . و او می گوید ، " همین ۵ دقیقه پیش به ساعت نگاه کردی ، و دوباره نگاه می کنی . " و من می توانم تعجب او را درک کنم ؛ هر کسی می تواند پی ببرد ، هر کودکی ، که فقط ۵ دقیقه گذشته است . اما برای من هیچ نگذشته است . حتی برای روز من فراموش می کنم امروز چه روزی است .

اما تو ذهن خودت را داری ، عقیده ی خودت ، و طبیعتاً می توانی به ذهنت و به عقیده ات بنگری . تو به آن روش از دست خواهی رفت . تو باید تمام تعصبات را رها کنی ؛ باید تمام عقاید را

بیندازی . چرا به خودت در دسر می دهی که یک انسان روشن بین چگونه باید باشد وقتی که یک انسان روشن بین با توست . چرا درست نگاه نمی کنی ؟ به جای این که یک عقیده داشته باشی ، چرا مستقیماً نگاه نمی کنی ؟

تو یک عقیده ی مشخصی داری که گل رز چگونه باید باشد . ممکن است هرگز یک رز سیاه ندیده باشی ، و فکر می کنی که رز فقط باید قرمز باشد . و رز سیاه وجود دارد ، و تو خواهی گفت ، " این رز نیست زیرا رز باید قرمز باشد ، باید روشن باشد . این یک رز نیست! این روشن نیست _ _ سیاه است . چگونه می تواند یک رز باشد ؟ "

عقیده را بینداز . بیا نزدیک . گل را بو کن . با گل در سکوت بنشین . بگذار رایحه اش به تو پیغامی دهد . بگذار با تو ارتباط برقرار کند ! و تو خواهی دانست . و آن خیلی بهتر است ، درست تر . وگرنه این روی می دهد .

بودا آنجا بود ، و چیزی که می گفت مردم گوش نمی دادند _ _ مردم به چیز دیگری گوش می دادند . آنها ترجمه می کردند . لطفاً ، مرا ترجمه نکنید ؛ وگرنه دیر یا زود من فقط ریش ریگ خواهم بود ، تراشیدن بخشی از قابلمه ، صدایی که بامبو های درون تصویر را همراهی می کند .

تصویر خلق نکن ! زمانی که واقعیت اینجاست چرا نمی توانی با واقعیت ارتباط برقرار کنی؟ چرا نمی توانی پل به خودت بزنی ؟ چه چیز تو را منع می کند ؟ تعصبات یک صومعه ، نظریاتی که جمع کرده ای .

یک مسیحی می آید ، و به من نگاه می کند و می خواهد مسیح را در من بیابد .

و اگر نتواند مسیح را پیدا کند می گوید : " این مرد نمی تواند روشن بین باشد ! " یک بودایی می آید ، او به دنبال بودا در من است . یک جین می آید ، او به دنبال ماهویر در من است . و اگر نتواند پیدا کند ... و او نمی تواند پیدا کند ، زیرا من خودم هستم .

این گل رز سیاه است ، آن گل رز زرد است ، رزی دیگر قرمز است _ _ هزاران رز وجود دارد . زیاد نگران رنگش نباش ، نگران فرمش . اما رزیت یکی است ، آن گلی یکسان است .

در زمان بودا مردمی بودند که فلسفه ی جین را دنبال می کردند . آنها به او نگاه می کردند و چون او لخت نبود فکر می کردند که هنوز روشن بین نشده است _ _ زیرا جین ها عقیده دارند که وقتی فردی به روشن بینی می رسد همه ی لباسهایش را در می آورد . آن عقیده ای زیباست ، اما لباسها همان معنی لباس را نمی دهند . او تمام لباسهایش را انداخت ، او لخت شد ، کاملاً لخت ، اما نه به معنای واقعی کلمه . اما چه کسی مردم را از تحت اللفظی بودن منع می کند ؟ و بودا لخت نبود ، پس او یک روشن بین نبود .

بودا یک نوع گل رز بود . مسیح نوعی دیگر بود . بودیدارما ، مرید بودا ، نوع سوم بود . بودا ساکت بود و بودیدارما می خندید . اما من به تو می گویم : مزه ی خنده ی بودیدارما با مزه ی سکوت

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

بودا یکسان است . اما اگر بودا را نشسته در سکوت زیر درخت بودهی بینی ، بودیدارما را نخواهی پذیرفت زیرا او روی زمین غلت می زند . چنان خنده ی دیوانه واری ! و تو خواهی گفت ، " چه اتفاقی می افتد ؟ این مرد باید دیوانه باشد _ _ او چگونه می تواند روشن بین باشد ؟ یک مرد روشن بین همیشه زیر درخت بودهی می نشیند و هرگز به ساعت نگاه نمی کند ! " عقاید شما مدام مداخله می کنند .

تو می توانی این فرصت را از دست بدهی ، همه اش به تو بستگی دارد . تو می توانی از این فرصت استفاده کنی . تو می توانی توسط این فرصت منتقل شوی

عروسک گردان آنها را آویزان کرد

دور گردنش ، نه قلبش ؛

او می تواند یک شیطان را بردارد ،

او می تواند یک بودا را بردارد .

بودا گفته است که ذهن یک جادوگر است . تمام چیزی که خلق می کند کاری جادویی است . تو باید سانیاسین جادوگر ما را دیده باشی ، آویناش . او می تواند درون جبهه ی خالی چیزهایی را پدید آورد ... ذهن یک شعبده باز است . یکبار که عقیده ی مشخصی در ذهن داری ، آن یک دانه می شود و دانه رشد می کند ، و آن به زودی برای تو تبدیل به واقعیت می شود .

همین چند شب پیش ، نیرگرانتها یک حمله ی قلبی داشت . حالا ، او می گوید که برای ۶ ماه او احساس می کرد که این حمله ی قلبی دارد می آید . آن آمد زیرا او شش ماه فکر می کرد که دارد می آید . نه که او می دانست که دارد می آید . او از آینده خبر نداشت . او آینده را خلق کرد . شش ماه مدام فکر کرد که آن دارد می آید ، آن آمد . ذهن شعبده باز است . آن خلق می کند . آن می تواند هر چیزی را خلق کند !

عروسک گردان آنها را آویزان کرد

دور گردنش ، نه قلبش ؛

او می تواند یک شیطان را بردارد ،

او می تواند یک بودا را بردارد .

یک وضعیت بسیار مهم . تو می توانی شیطان شوی ، می توانی بودا شوی _ _ آن همه بازی ذهن است . می توانی گناهکار شوی ، می توانی قدیس شوی ؛ می توانی جنایتکار شوی ، یک آدولف هیتلر ، یا می توانی ماهاتمای بزرگ شوی _ _ و آن همه بازی ذهن است .

در هر دو حالت بازی ذهن است .

پس بودای واقعی کیست ؟ اگر شیطان یک چیز ذهنی است و بودا یک چیز ذهنی است ، پس بودای واقعی کیست ؟ بودای واقعی کسی است که دیگر ذهن نیست ، کسی که تمام بازیهای

ذهن را دیده است و از تمام بازیهای ذهن کنار کشیده است . آن کناره گیری است ، آن سانیاس است ؛ کنار کشیدن از تمام بازیهای ذهن ، نه دیگر بازی ای جدید .

اهالی ذن می گویند بودا هرگز متولد نشده است ، هرگز نزیسته است ، هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است ، هرگز نمرده است ، هرگز به روشن بینی نرسیده است _ _ و آنها درست می گویند . و آشکار است که اشتباه نیز هست ، زیرا بودا متولد شده است ، ۸۲ سال زیسته است ، او یک شخصیت تاریخی است ، او فقط یک افسانه نیست . او ردپایی بزرگ در بخشی از زمان بر جای گذاشته است . او متولد شده است ، روشن بین شده است ، و میلیونها کلمه بر زبان آورده است . برای ۴۲ سال مدام آموزش داده است . اینها حقایق بدیهی اند .

وقتی اهالی ذن می گویند : بودا هرگز متولد نشده است ، هرگز نزیسته است ، هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است ، هرگز نمرده است ، هرگز به روشن بینی نرسیده است ، آنها این حقایق تاریخی را انکار نمی کنند . به خاطر بسیار . آنها چیز ارزشمندتری را بر زبان می آورند . آنها می گویند : بله ، او چیزهای بسیاری گفته است اما هرگز کلمه ای بر زبان نیاورده است _ _ واقعیت واقعی او ساکت باقی ماند . بله ، او از مادر مشخصی متولد شد ، از پدر مشخصی ، در مکان مشخصی ، اما آن تولد فقط یک پدیده ی ذهنی بود ، یک رویا که او در میان آن زیسته است . اما در واقعیتش هرگز متولد نشده است .

و ، در واقعیت ، تو نیز متولد نشده ای . و در واقعیت او هرگز نمرده است ، زیرا چگونه می توانی بمیری اگر متولد نشده باشی ؟ چه کسی می تواند بمیرد ؟ چه کسی برای مردن وجود دارد ؟ و ، البته ، وقتی متولد نشده ای و نمی توانی بمیری ، چگونه می توانی روشن بین شوی ؟ چه کسی آنجاست تا روشن بین شود ؟ کسی آنجا نیست ؛ کسی آنجا نیست تا بودا شود .

این بوداگونگی است ، این روشن بینی است ؛ دیدن این حقیقت که کسی وجود ندارد ، که خانه کاملاً خالی است ، که هرگز کسی در آن نزیسته است ، که ما فقط بازیهای ذهن را انجام داده ایم ، که ما سایه ها را خلق کرده ایم ، که ما در خوابی سریع بوده ایم و چیزهایی را در رویا دیده ایم ... سپس همه ناپدید می شوند .

وقتی در صبح از خواب بیدار می شوی ، این نیست که فقط رویاهای بد ، غلط و اشتباه بودند _ _ رویاهای خوب نیز غلط بوده اند . چه در شب خواب بینی که دزدی چه خواب بینی که یوگی هستی ، در هنگام صبح هر دو فرقی ندارند _ _ هر دو غلط اند . چه خواب بینی که آدولف هیتلری چه خواب بینی که گواتام بودایی ، در هنگام صبح فرقی نمی کند _ _ همه رفته اند . و همیشه در آنجا به عنوان پایه و اساس چیزی که باقی مانده است ، ابدی است . آن بی شکل ، آن بی نماد ، آن بی شرط ، واقعیت توست .

تمام شرط ها با همدیگر ، ذهن نامیده می شوند . و تنها راه فرا رفتن از ذهن ، دیدن ذهن است ، آگاه بودن از آن .

آهسته آهسته ، تو از رویا بیشتر آگاه می شوی ، رویا شروع به ناپدید شدن می کند ، رویا شروع به کنار رفتن می کند . وقتی آگاهی کامل است ، رویا ناپدید شده است . سپس تو نه بودایی نه مرد نه زن ، نه این نه آن . پس کیستی تو ؟ _ _ هیچ چیز درباره اش نمی توان گفت . فقط یک چیز در موردش می توان گفت : یک نگاه اجمالی انسان واقعی ، و تو در عشقی ، و تو عشقی .

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،

و می تواند چیز دیگری نگوید ،

این داروما ای کیو .

و ای کیو می گوید : من گفته ام بودیسم چیزی جز صدای همراه بامبوهایی درون تصویر نیست . من گفته ام بودیسم چیزی جز رویا نیست . من گفته ام که چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، که آن بی نهایت معمولی است ، که آن طبیعی است . اما او احساس می کند : حتی گفتن آن ، من پا را فراتر نهاده ام _ _ زیرا حتی آن نباید گفته شود .

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است

آن نمی تواند بگوید که بودیسم مذهب ویژه ای است ، یک مذهب بزرگ .

آن نمی تواند بگوید که چیز ویژه ای در آن نیست .

دو مدرسه از بودیست وجود دارد . یک مدرسه می گوید که بودیسم مذهب بزرگی است ، عمیق ترین ، بالاترین چیزی که تا به حال روی داده است . همان چیزی که یک مسیحی می گوید و یک هندو و یک جین _ _ هرکسی مذهب خود را ادعا می کند ، در واقع نفس اش را از طریق مذهب ادعا می کند . بنابراین اکثر بودیستها می گویند که بودیست بزرگترین مذهب است ، و بودا بزرگترین انسان است .

و اهالی ذن نیز وجود دارند که می گویند چیز ویژه ای در آن نیست ، آن بسیار معمولی است ؛ چیزی نیست تا در موردش لاف بزنی ، چیزی نیست تا در موردش ادعا کنی . اما ای کیو می گوید : حتی با گفتن چیز ویژه ای در آن نیست ، تو چیزی درباره ی آن گفته ای . این گفته آن را ویژه می سازد !

مسیحیان می گویند مسیحیت ویژه است ، هندوها می گویند هندویسم ویژه است ، محمدیان می گویند محمدنیسم ویژه است _ _ و اهالی ذن می گویند چیز ویژه ای در مورد آن نیست . تو آن را بسیار زیاد ویژه می سازی . دیگران ادعا می کنند که ویژه اند و تو می گویی ، " ما ویژه

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

نیستیم " _ _ تو ویژه می شوی . این گونه است که ویژه می شوی . این راهی برای ادعای مخصوص بودن است . وقتی هر کسی ادعا می کند که " من فرا معمولی ام " ، انسانی که می گوید " من معمولی ام " در واقع فرا معمولی را ادعا نموده است .

فکر کن : ده هزار نفر ادعا می کنند ، هر کسی ادعا می کند " من فرا معمولی ام " ، و سپس تو آنجا ایستاده ای ، یک شخص متواضع ، و می گویی ، " آقا ، من خیلی معمولی ام " .

چکار می کنی ؟ تو فرا معمولی واقعی را ادعا کرده ای . تو می گویی ، " شما ابله اید ، ده هزار نفر ابله ! شما همه ادعا می کنید فرا معمولی هستید _ _ این همه از نفس است . به من نگاه کنید ، این شخص متواضع ، این هیچ کس _ _ فقط می توانم بگویم که معمولی ام . " اما فقط این مرد فرا معمولی است . تمام آنها معمولی اند زیرا یک چیز یکسان را ادعا می کنند . هر کسی آن را ادعا می کند .

ای کیو درست می گوید :

اگر او بگوید ،

" چیز ویژه ای در مورد آن وجود ندارد ، "

هم اکنون پا را فراتر نهاده است ،

و می تواند چیز دیگری بگوید ،

این داروما ای کیو .

داروما اولین بنیانگذار ذن بودیست در چین از هند است ، اولین کسی که از هند به چین سفر کرد تا این پیغام ماورای کلمات را برساند ، این مذهبی که بی مذهبی است . بنابراین تمام اساتید ذن نسبت به داروما احساس دین می کنند . نام ژاپنی بودیدارما ، داروما است .

ای کیو می گوید : این داروما ای کیو _ _ این پیرو داروما ، این مرید داروما _ _ چیزی نمی تواند بگوید . من نمی توانم بگویم بودیسم ویژه است ؛ نمی توان بگویم چیز ویژه ای در آن وجود ندارد . من به سادگی چیزی نمی توانم بگویم .

در آن سکوت او چیزی بسیار زیبا می گوید . وقتی نتوانی چیزی بگویی ، آن یعنی چنان جاذبه ی عظیمی در آن وجود دارد که هیچ واژه ای شایسته ی آن نیست . و بودا آن بی کرانگی را داشت که نمی تواند شامل هیچ واژه ای باشد .

هیچ مریدی هرگز نمی تواند چیزی درباره ی استادش بگوید .

اگر او بتواند چیزی درباره ی استادش بگوید ، و احساس کن که قادر است آن را به درستی بگوید ، و اگر احساس کند که به شایستگی می تواند تفسیر کند ، پس آن یک مرید نیست و هرگز استادش را نفهمیده است _ _ زیرا با فهمیدن استاد تمام زبانها و تفاسیر ناپدید می شوند ، زیرا تو چنان با واقعیت بزرگی رو به رو هستی که به سادگی لال و گنگ می شوی .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

مرید همیشه در حضور استاد لال و گنگ است ، و فقط کسی که لال و گنگ است می داند .
کسی که می تواند بگوید شناخته است ، و کسی که نمی تواند بگوید ، می داند .

پایان فصل هفتم .

فصل هشتم

در جستجوی شبیح

پرسش اول

وقتی که جوانتر بودم ، در کنار پنجره ی باز ساختمانهای بلند کشش خاصی را احساس می کردم . خیلی از کسانی که هم اینک با آنها کار می کنم همین احساس را دارند . آن احساس این است : اگر نزدیکتر شوم ، شاید ببرم . تجربه ی من این است که آن خودکشی نیست . آن چیست ؟ می توانید چیز بیشتری در این مورد بگویید ؟

بله ، دواباکتا . می توانم چیز بیشتری در این باره بگویم زیرا من همان ترس را در تو دیدم وقتی نزدیک من آمدم . تو فاصله ی معینی را حفظ کردی . ترسیدی . ترس ، خودکشی نیست ... یا به یک معنی متفاوتی خودکشی است ، در معنای معنوی .

تو از مرگ معمولی نمی ترسی ؛ تو از آن چیزی می ترسی که اهالی ذن آن را مرگ بزرگ نامیده اند . تو از ناپدید شدن می ترسی . از حل شدن . تو از ازدست دادن خودت می ترسی . و هرکسی به شیوه های مختلف از آن می ترسد .

به همین دلیل است که ما همیشه تحت کنترل زندگی می کنیم . کنترل فقط توسط جامعه تحمیل نشده است ؛ حتی اگر جامعه تمام کنترل ها را بردارد ، مردم به زیستن در کنترل ادامه می دهند ، آنها کنترل خودشان را می آفرینند ، دیسپلین خودشان را . حتی اگر جامعه تصمیم بگیرد همه را کاملاً آزاد سازد ، مردم آزاد نخواهند بود ، مردم آزادی را نخواهند پذیرفت . آنها بندهای خودشان را به وجود خواهند آورد . آنها زندانها و زنجیرهای خودشان را به وجود خواهند آورد . آنها زندانهای خودشان خواهند شد .

آزادی ترسناک است ، زیرا آزادی به سادگی یعنی تو آنجا نخواهی بود . این نیست که تو آزاد خواهی شد ؛ تو از خودت آزاد خواهی شد . تو مانع هستی ... وقتی که مانع ناپدید شود ، تو ناپدید می شوی .

و بعضی اوقات که نزدیک پنجره ی باز در ساختمانهای بلند می شوی ، ترس می آید ، یا وقتی که در کوهستان نزدیک یک دره می شوی . آن احساس می تواند تو را تسخیر کند . آن می تواند این عقیده را به تو بدهد که ناپدید شدن ممکن است .

و به یاد داشته باش ، هم ترس وجود دارد هم جاذبه ... همیشه این گونه است . وقتی مجذوب چیزی می شوی در عین حال از آن می ترسی . به همین دلیل است که مردی که مجذوب زن می شود از آن زن می ترسد . به همین دلیل است که می گویم آن به اصطلاح قدیسین شما که

از زن می ترسند ، هنوز عاشق زن هستند . یقیناً عاشق اند ... آنها دل مشغول اند ، زیرا ترس و عشق با هم هستند . آنها ممکن است به غارهای هیمالیا بروند ، نشسته در غارشان ممکن است هرگز به این فکر نکنند که به زنان علاقمند اند ، اما آنها می ترسند . اگر شایعه شود که زنی زیبا برای ملاقات به کوهستان آمده ، چیزی در درونشان به حرکت درخواهد آمد . ترس خواهد بود ! اما ترس نشان دهنده ی مجذوبیت است . ترس نشان دهنده ی این است که تو هنوز گرفتاری .

متون مقدسی که بر علیه زنان سخن می گوید ، متون مقدسی است که توسط کسانی نوشته شده که مجذوب زنان بوده اند . آنها شاید کناره گیری کرده باشند اما تغییر نکرده اند ؛ آنها همان اند که بودند .

یک روز به سوی زن هجوم می آورند ، روزی دیگر از زن فرار می کنند ، اما این همان بازی به شیوه ی متفاوتی است . زن مورد جذبۀ ی آنان باقی می ماند ، و ترس آنها . و زمانی که مجذوب یک مرد می شوی . وقتی که یک زن مجذوب مردی می شود ، ترس آنجاست . تمام عشق ها ترس می آفرینند ، فوراً ترس می آورد .

بنابراین این دو چیز با هم می روند . تو مجذوب پنجره ی باز شدی ، زیرا جاذبه ی بزرگی در رهایی از قفسی که زندگی تو شده است ، وجود دارد . اما این تنها زندگی ای است که تو می شناسی . پس ترس می آید ... چه کسی می داند ؟ زندگی دیگری هست یا نه ؟ شاید به سادگی از آن چه که هستی ناپدید شوی و ممکن است به شکلی دیگر ، در جایی دیگر و در هستی ای دیگر به وجود نیایی ... آن وقت چه ؟

عشق به یک مرد یا یک زن همان ترس را با خود دارد . به همین دلیل است که ارگاسم تا این حد غیر ممکن و دشوار است . و فکر نکن که فقط برای زن رسیدن به ارگاسم مشکل است ... به همان اندازه برای مرد نیز مشکل است . برای مرد یک چیز کمک می کند تا خیال کند : دفع منی به او کمک می کند ... فکر می کند به ارگاسم رسیده است زیرا می تواند چیزی آشکار را که روی داده است ببیند . زن انزال آشکار ندارد ، بنابراین برای او معما می شود که به ارگاسم رسیده است یا نه .

انزال یا دفع منی ، ارگاسم نیست . ارگاسم یعنی تو از دیگری همچون یک پنجره ی باز برای پرش به ناشناخته استفاده کنی ، دیگری نیز از پنجره ی باز تو برای پرش به ناشناخته استفاده می کند .

... سپس ارگاسم آنجاست . وقتی ناپدید شوی ، ارگاسم روی می دهد . ارگاسم وضعیت انبساط عظیم است . انبساط آگاهی . با آسمان یکی می شوی . دیگر یک ذره نیستی ، دیگر در محدودیتها نیستی .

تو دیگر نیستی! زیرا آن گونه که هستی، محدودیت‌ها وجود دارند، موانع، تعاریف، وقتی تمام تعاریف شکسته می‌شوند و تو به سادگی آنجایی، بدون تعریف، بدون تفسیر، چیزی باشکوه از خدا در تو روی می‌دهد.... برای یک لحظه حل می‌شوی و می‌شناسی و می‌جشی.

همان برای مریدی روی می‌دهد که نزد استاد می‌آید... ترس از این رو، دورانه‌های بسیاری در مورد ایمان حرف زده‌اند. ایمان چیست؟ ایمان به سادگی یعنی شهادت پرش. آن ریسک به همراه دارد. آن یک قمار است، زیرا هیچ امنیتی وجود ندارد. با من بودن چه امنیتی دارد؟ چه امنیتی در اطراف من وجود دارد؟ من نمی‌توانم همه چیزات را گارانتی کنم! نمی‌توانم بگویم چه اتفاقی خواهد افتاد، زیرا آن نمی‌تواند گفته شود. تو باید در تاریکی حرکت کنی و باید با ایمان بزرگ حرکت کنی.... فقط آن زمان می‌توانی حرکت کنی.

تو سند عینی از خدا می‌خواهی. به همین دلیل است که مردم به دنبال اثبات خدا هستند. تو سندی عینی از سامادهی می‌خواهی، از بودا گونگی. تو چیزی ملموس می‌خواهی که بتوانی لمس کنی و ببینی اش و در دستانش نگهش داری، و بتوانی احساسش کنی. آنگاه ایمان آسان خواهد بود.... اما سپس ایمان مورد نیاز نخواهد بود.

تو به ماه و خورشید ایمان نداری، آنها به سادگی آنجا هستند. هیچ کس به دنبال اثبات ماه و خورشید نیست. آنها به سادگی آنجا هستند، آنها بدهی‌اند. ایمان مورد نیاز نیست. به همین دلیل است که در علم، ایمان مورد نیاز نیست، زیرا علم جستجو در بدهیات است.

در مذهب، ایمان مورد نیاز است زیرا ایمان تو را در برابر بی‌کران قرار می‌دهد و حقیقت را در تو آماده می‌سازد. ایمان در است، یک پنجره به حقیقت. اما شهادت مورد نیاز است.

دوایاکتا، آن ترس، آن کشش به سمت پنجره‌ها، که تو را به سمت خود می‌کشاند، یک چیز را نشان می‌دهد: که از زمان کودکی‌ات در جستجو بوده‌ای. ممکن است جستجو از زندگی‌های گذشته آمده باشد.... آن احساس من نسبت به تو است. کورمال کورمال جستجو کرده‌ای. مدام جستجو کرده‌ای. از این رو ترس و کشش وجود دارد. کشش زیرا که جستجو آنجاست، و ترس زیرا چه کسی می‌داند؟... اگر به پنجره نزدیک شوی، یک لحظه ممکن است جنون به تو غالب شود، ممکن است بپری. سپس چه؟ پس بهتر است زیاد نزدیک نشوی.

و وقتی نزد من می‌آمدی من تو را نگاه می‌کردم.

حتی در آلمان لباس نارنجی‌ان را نپوشیدی... آن نیز بخشی از ترس است. تو نمی‌خواهی زیاد درگیر من شوی: می‌خواهی فاصله‌ی امن خود را حفظ کنی. وقتی اینجا آمی کمی به خودت اجازه‌ی نزدیک شدن دادی، اما وقتی که دور می‌شوی شروع می‌کنی به اجتناب از من.

و من سعی کرده‌ام که با تو ارتباط برقرار کنم، اما تو در دسترس نبوده‌ای. من وقتی می‌توانم با تو ارتباط برقرار کنم که با من درگیر باشی. می‌خواستم به تو کمک کنم اما تو ارتباط را قطع کردی.

بنابراین اگر کسی بخواهد سر من کلاه بگذارد ، در واقع سر خودش کلاه گذاشته است . من سعی می کنم با افرادم ارتباط برقرار کنم ، و فقط با کسانی می توانم ارتباط برقرار کنم که واقعاً با من باشند ... در غم و لذت ، در هیجان و رنج ، در مرگ و زندگی . من فقط با چنین کسانی می توانم ارتباط برقرار کنم .

خب حالا کمی بیشتر دقت کن . بسیار ممکن است . من نیز یک پنجره ام . نیازی به ترسیدن نیست ... ترس طبیعی است ، هنوز نیازی به ترسیدن نیست . با نزدیک شدن به من نوعی خودکشی روی می دهد : نفس خودکشی خواهد کرد . این کل معنای سلوک است . جاذبه آنجاست ، بنابراین یک سالک می شوی ؛ و ترس آنجاست ، بنابراین هنوز سعی می کنی اجتناب کنی . با شک و تردید یک گام نزدیک می شوی و یک گام دور می شوی . شک می تواند این فرصت را نابود کند . پریدن از پنجره ی ساختمان بلند نمی تواند کمکی کند . اما حالا پنجره ای که آرزویش را داشته ای در دسترس است ، و می توانی بپری ، و می توانی بمیری و دوباره متولد شوی .

پرسش دوم

من نمی فهمم چه می گویی ، اشو ، اما وقتی که تنها نشسته ام یا در دیسکورس چیزی برام روی می دهد و اشکهایم از چشمانم جاری می شوند . آه ای استاد من ، همه ی اینها چیست ؟

بنابراین تو شروع به گوش دادن به من کرده ای . شیواناندا ، این راهی برای گوش دادن به من است ... از طریق عشق ، از طریق قلب . با من بتی . بگذار واژگانم به درون اشکهایت رخنه کنند . چیزی از دست نخواهی داد ، زیرا آن چه که می گویم مهم نیست . مهم تر از آن انرژی است که از حوزه ی آن واژگان به تو می رسد .

زیاد به واژه ها توجه نکن . اگر قلبت باز باشد ، انرژی به درون قلبت جاری خواهد شد . واژگانم فقط حمل کننده اند ، آنها کانتینر اند . محتوا به شدت متفاوت است . محتوا کاملاً متضاد است . کانتینر واژه است ، اما محتوا یک سکوت بی واژه است . آن عشق من است . واژه فقط یک کپسول است . کپسول دارو نیست ، دارو درون آن است . کپسول را فراموش کن . مرا بنوش ... و بهترین راه برای نوشیدن همراه بودن با اشکهاست ، زیرا آنگاه بسیار بسیار نزدیک می شوی . آن اشکها نشانه ی آن است که قلبت شروع به تپیدن با من کرده است ، که لحظه هایی وجود دارند که وقتی شروع به نفس کشیدن می کنی با من نفس می کشی ... سپس ناگهان آن اشکها سرازیر می شوند . آن اشکها سمبولیک هستند . آنها شبیه گل اند . شاد باش !

پرسش سوم

چرا آموزه های شما به عنوان مذهب یا مذهبی توسط جامعه پذیرفته نمی شوند ؟

آنها در معنای معمول آن مذهب یا مذهبی نیستند . بیشتر از آن اند . آنها عمیق تر و بالاتر اند . آن به اصطلاح جامعه بینشی ندارد . آن شامل مردم کور است . آن چیزی است که همیشه روی داده است .

وقتی بودا ظاهر شد ، آنها باور نکردند که آموزه های مذهب بودند . وقتی مسیح ظاهر شد ، او را به صلیب کشیدند . وقتی منصور ظاهر شد ، من خدا هستم ، او را کشتند . محمدیان فکر کردند منصور یکی از کافرترین کسانی است که بر زمین بوده است خودش را خدا می نامد ؟ این کفر است ؛ این بی مذهبی است ، این ضد مذهب است .

هر کجا که چیزی از حقیقت ناب شرح داده می شود ، آواز داده می شود ، جامعه شروع به نگرانی درباره ی آن می کند . طبیعی است ، زیرا جامعه نوع بسیار کاذبی را از مذهب دارد ... رفاه ، راحتی ، آسایش . آن معابد غلطی برای پرستش دارد . خدایان کاذبی برای پرستش ، کاهنان غلطی برای پیروی . و آن خیلی راحت است زیرا آنها زندگی ات را خراب نمی کنند . تو می توانی مسیحی باقی بمانی . در واقع آن هرگز زندگی تو را خراب نمی کند ... برعکس ، به زندگی ات کمک می کند . اگر مسیحی هستی بهتر است که مسیحی باقی بمانی . اما پیروی از مسیح خطرناک است .

هیچ مسیحی ای پیرو مسیح نیست ... نمی تواند پیروی کند . در واقع مسیحی بودن راهی برای دوری از مسیح است . بودیست بودن راهی برای دوری از بودا است . اگر واقعاً عاشق بودا هستی ، سپس دوست خواهی داشت که بودا شوی ؛ تو دوست داری بودیست شوی . چرا شخص باید بخواهد که مسیحی شود ؟ یا مسیح باش یا همه چیز را درباره اش فراموش کن ! اما مسیح خطرناک است .

او توسط مردمان بد کشته نشد ؛ او توسط مردمان خوب کشته شد . مردم محترم . آن را همیشه به یاد داشته باش .

بودا به وسیله ی جنایتکاران مورد حمله واقع نشد . او توسط کسانی مورد حمله واقع شد که هرگز نمی توانی به ذهنت راه بدهی که جنایتکار اند مردم خوب ، محترم . چرا آن اتفاق می افتد ؟ مسیح توسط خاخام ها کشته شد ، مردمی مذهبی ، قدیس ، کشیشان در همه حال خوب . زندگی آنها کاملاً پاک است ، مردمی که شخصیت دارند . و کسانی عاشق اش بودند که شخصیتی نداشتند یک ماگدالن .

همین چند روز پیش ، زن جوانی از سوییس آمده بود ؛ نامش ماگدالنا بود . من اسمش را عوض نکردم ... او مشرف شد . من عاشق آن اسمم ، ماگدالنا . یک فاحشه پیرو مسیح بود ، و خاخام ها او را کشتند . دزدان و مستان و قماربازان پیرو مسیح بودند ، و خاخام ها او را کشتند . تمام آن

به اصطلاح مقدسین بر علیه او بودند و تمام آن به اصطلاح گناهکاران با او بودند چگونه جهانی است این ؟ چه پارادکسی ؟ چرا همیشه این اتفاق می افتد ؟ دلیل خاصی وجود دارد . وقتی مذهب جدیدی به زمین می رسد ، وقتی نگاه جدیدی از خدا به زمین می رسد ، وقتی پنجره یا در تازه ای به خدا گشوده می شود ، ابتدا توسط کسانی پذیرفته می شود که زیاد مورد احترام نیستند . چرا ؟ زیرا چیزی برای از دست دادن ندارند ؛ می توانند بپذیرند . حتی می توانند حقیقت را بپذیرند ... چیزی برای از دست دادن ندارند . ماگدالن چه چیزی برای از دست دادن دارد ؟

اما خاخام بزرگ چیز زیادی برای از دست دادن دارد .

او در مذهب قدیمی سرمایه گذاری کرده است ، مذهب روتین ، آن چه که مدت‌هاست مرده است . آن فقط يك لاشه است ... اما او در آن سرمایه گذاری کرده است . او رییس خاخام ها بود ! اگر از مسیح پیروی می کرد دیگر نمی توانست رییس خاخام ها باشد ، و تمام آن چیزهایی را که از قبل ریاست به دست آورده بود از دست می داد . زیباترین خانه را داشت ، بهترین حقوق را داشت . محترم ترین شخص بود ... چرا باید از این آواره ، مسیح ، پیروی می کرد ؟

ماگدالن توانست از مسیح پیروی کند . او چیزی برای از دست دادن نداشت بلکه به دست می آورد . يك قمارباز ، يك دائم الخمر چیزی برای از دست دادن ندارند بل چیزی هم به دست می آورند . تمام مذاهب بزرگ با مردم شورشی آغاز می شود . تمام مذاهب بزرگ با جوانان آغاز می شود ، زیرا پیر مردها سرمایه گذاری کرده اند . کل زندگی اشان نیایش کرده اند ، عبادت کرده اند ، حالا ناگهان نمی توانند توقف کنند . اگر توقف کنند به این معناست که کل زندگی شان اشتباه بوده است . فقط تعداد اندکی از افراد مسن می توانند از مسیح پیروی کنند ، از بودا . فقط تعداد اندکی افراد مسن می توانند بگویند بسیار خب آن اشتباه بود و حالا من رهايش مي کنم . کل زندگی ام اشتباه بوده است و من از نو آغاز می کنم . برای افراد مسن آغاز دوباره بسیار سخت است ، خیلی سخت ، زیرا مرگ پیش رو است ، زمانی نمانده و تو چیزی جدید را آغاز می نمایی ؟ اعتماد بزرگی مورد نیاز است ... اعتماد بزرگی به زندگی ، اعتماد بزرگی به خدا ، و شهامت .

تمام مذاهب بزرگ با مردم با شهامت آغاز می شود ، مردم جوان ، ستم‌دیده ، مظلوم ، جنایتکار ، گناهکار . و تمام مذاهب وقتی می میرند که مردمان محترم می آیند و قدیسان از راه می رسند و کلیساها برپا می شوند آنها می میرند .

گل جدیدی در اینجا باز شده است . تمام آن مردم به اصطلاح مذهبی مخالف آن اند . آنها باید که مخالف باشند . تمام سرمایه گذاری های آنها ، تمام امتیازات ویژه ی آنها ، تمام دلخوشی آنها چگونه می توانند ریسک کنند ؟ آنها خواهند چسبید ، با من مبارزه خواهند کرد ... با من مبارزه می کنند . آنها انواع مشکلات را برای من به وجود می آورند . شما شاید آگاه نباشید زیرا من درباره شان هرگز حرفی نزده ام ، زیرا چه ثمری دارد ؟ من هرگز چیزی در این باره نگفته ام ...

شاید آگاه نباشید که مدام چه نوع مشکلاتی ایجاد می کنند . برای يك سال مدام سعی کرده ام مکانی را برای رفتن به آنجا بیابم ، اما آنها مشکل می آفرینند مشکلاتی قانونی ، و سیاستمداران با آنها هستند ، و کشیشان آنجا هستند و تمام آن مردم محترم آنجا هستند . و آنها قدرت دارند ؛ می توانند هزار و يك مشکل بیافرینند . آنها نمی خواهند کمون ایجاد شود زیرا خیلی می ترسند : یکبار که کمون آنجا باشد و کار واقعاً آغاز گردد ... زیرا این فقط يك مقدمه است ... وقتی که کار واقعی آغاز شود ، سپس تمام آن مردمان با شهادت از همه جای دنیا خواهند آمد . هزاران و هزاران نفر خواهند آمد و متحول خواهند شد .

من فقط به يك وضعیت درست نیاز دارم ، يك حوزه ی بودایی . بنابراین آنها هر مشکلی را که بتوانند ایجاد می کنند . و هرچه بیشتر کارم گسترش یابد ، مشکلات بیشتری خواهد بود، زیرا بیشتر خواهند رسید .

از من می پرسید چرا آموزه های من به عنوان مذهب یا مذهبی پذیرفته نمی شوند ؟

چگونه می توانند آن را به عنوان مذهب یا مذهبی بپذیرند ؟ آن مذهب ناب است ... به همین دلیل است که نمی تواند به عنوان مذهبی پذیرفته شود . من هندو نیستم ، وگرنه آنها خیلی خوشحال بودند . اگر من هندو بودم آنها عاشق شما بودند . آنها می خواهند بگویند : نگاه کن ! مذهب ما چه بزرگ است بسیاری از مردم از همه جای دنیا به هندویسم تغییر مذهب می دهند . آنها شما را پرستش می کنند . به خانه هاشان دعوت می کنند تا در آنجا بمانید . می خواهند آن را در روزنامه ها ، کتابها ، رادیو تی وی هاشان پخش کنند ، نگاه کنید ! زیبایی و عظمت هندویسم را ببینید مردمان بسیاری به هندویسم گرویده اند !

اما من يك هندو نیستم .

آنها تمام چیزهایی را که در اینجا روی می دهد زیر نظر دارند ؛ نباید به گوش کسی برسد که چه اتفاقی اینجا می افتد . یا اگر کسی شنید ، اطلاعات غلط به او می دهند تا کسی جذب اینجا نشود .

من يك محمدی نیستم ، من يك جین نیستم ، من يك مسیحی نیستم ، من يك بودیست نیستم ، پس طبیعتاً تمام آنها مخالف من اند .

حداقل در يك چیز با هم توافق دارند : همه ی آنها مخالف من اند . در این مورد فرقی با هم ندارند . هندو یا یهودی ، مسیحی و جین ، آنها همگی با هم حداقل در يك چیز با هم موافقت ، من حداقل يك چیز را به آنها می دهم تا با هم موافق باشند : که این مرد اشتباه است .

چیزی که می گویم طغیان است . پایه هاشان را خراب می کند . از این رو ، نمی توانند آن را به عنوان مذهب بپذیرند . تکذیب می کنند ، آنها مبارزه خواهند کرد ، سعی خواهند کرد این جوانه را له کنند . آنها بر علیه شما خواهند بود . با هزار و يك دشواری رو به رو خواهید شد . این ریسک

است که با من هستید ، و همچنین يك چالش است . و آن چالش تبدیل به سعادتي در تومي شود . کسانی که قادر خواهند بود این چالش را بپذیرند و با من باشند ، و کسانی که آن قدر عاشق من باشند که به خاطر من رنج بکشند ، رشد خواهند کرد . تا اوج بي کران رشد خواهند کرد . چیزی را خواهند شناخت که معمولاً با وجود انسانی قابل شناخت نیست . آن در کلیساها در دسترس نیست ، در معابد در دسترس نیست . آن فقط وقتي در دسترس است که يك استاد زندگي مي کند و وقتي که يك مرید به خودش اجازه مي دهد تا خود را به روي استاد بگشاید و استاد نیز شروع به زیستن درون مرید مي کند . وقتي این انتقال انرژی روي مي دهد فکر مي کنند که مي دانند مذهب چیست ؛ تعاریف مشخصي دارند . من در هیچ يك از تعاریف آنها نمی گنجم . طبیعتاً .

چگونه مي توانند آن را مذهب بنامند ؟

و فقط بين ، سپس براي روشن خواهد شد : مسيحيت نمي تواند باور کند که بودیسم يك مذهب است ، زیرا آنها تعریفی دارند و بودیسم در تعریف آنها نمی گنجد . چگونه يك مذهب بدون وجود خدا مي تواند وجود داشته باشد ؟ بنابراین مسیحیان بودیسم را يك مذهب نمی نامند . حداکثر مي توانند به عنوان اخلاقیات بپذیرند ، نه به عنوان يك مذهب . چگونه مذهبي بدون خدا مي تواند وجود داشته باشد ؟ و از بودايي پیرس مسیحیت يك مذهب است ؟ و او مي گوید : نه ... چگونه مي تواند يك مذهب باشد وقتي مردمان احمقش فکر مي کنند خدایي وجود دارد ؟ آنها هیچ چیزی نمی دانند . چگونه يك مرد مذهبي مي تواند خدا را باور کند ؟ بودیسم تعریف خودش را دارد . باور کردن خدا يعني يك شخص فریب خورده ، شخصي در توهم .

از جین ها پیرس و آنها نخواهند پذیرفت که مسیحیت و بودیسم مذهب اند . و از محمدیان پیرس هیچ کس نخواهد پذیرفت که مذهب دیگر ، يك مذهب است . مشکل چیست ؟ آنها تعریف مشخصي دارند ، يك عقیده ي ثابت . اگر چیزی با آن عقیده بخواند ، مذهب است ؛ اگر نخواند ، مذهب نیست .

بنابراین وقتي بینش جدیدي مي آید و بینشهاي جدید مدام مي آیند . آنها مي آیند چون بینشهاي قدیمی آهسته آهسته خشک و بي روح مي شوند ، با تفاسیر بسياري پوشیده مي شوند ، که زنده بودن را از دست مي دهند . بینشهاي جدید باید که بیایند . وقتي بینش جدیدي مي آید ، یقیناً با هیچ تعریف آماده اي هماهنگ نیست پس آن نمی تواند مذهب نامیده شود .

هر مذهب جدیدي باید تعریف خودش را بیافریند . به یاد بسپار . وقتي افراد نارنجي پوش من در تمام جهان پخش شوند ، و ما میلیونها نفر نارنجي پوش داشته باشیم ، سپس آن يك مذهب خواهد شد زیرا ما تعریف خود را خواهیم آفرید که مذهب چیست .

تعریف بعداً مي آید . ابتدا باید مذهب بیاید ؛ ابتدا باید مذهب به قلب مردم نفوذ کند ، سپس آهسته آهسته تعریف از راه مي رسد . تعریف چیزی نیست که از قبل آماده باشد . هر بودايي

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

مذهب خودش را می آفریند ، تعریف خودش ، پیروی خودش . و آن همیشه از الف ب پ آغاز می شود . معبد قدیمی نمی تواند برای آن به کار برده شود ... معبد جدیدی باید بیاید . و نه فقط آن ، بلکه معبد قدیمی باید پاک شود ، خراب شود ، زیرا اگر معبد قدیمی دیگر در معرض دید نباشد ، مردم دوباره شروع به جستجو می کنند . بنابراین خیلی طبیعی است که بینش من به عنوان مذهب متصور نشود . آن به تو بستگی دارد : اگر شروع به زیستن با آن چیزی که می گویم بکنی ، تعریفی به وجود خواهی آورد . آن به تو بستگی دارد . آن فقط به تو بستگی دارد ! آن چه که می گویم ، اگر با آن یکی شوی و شروع کنی با تمامیت آن زندگی کنی ، دیر یا زود تعریف را به دنبال خواهد داشت . اما چه کسی نگران آن است ؟ با آن چیزی که می گویم زندگی کن ! نگران این نباش که مردم درباره اش چه فکر خواهند کرد .

پرسش چهارم

چرا بیانات شما به نظرم خودخواهانه می آیند ؟

همیشه چنین بوده است . همیشه چنین خواهد بود . وقتی مسیح گفت : " من و پدرم یکی هستیم . " فکر می کنی مردم تصور کردند که او مرد بسیار فروتنی است ؟ وقتی مسیح گفت : " من حقیقت ام ، من راهم ، من دروازه ام . " فکر می کنی خاخام ها هجوم آوردند و پاهایش را لمس کردند و گفتند : " چه مرد فروتنی ! هرگز دیده نشده است . " آنها گفتند : " این مرد خودخواه است . این مرد نفس پرست است . "

و منطقاً ، درست می دیدند ... این به نظر خودخواهی می آید ! وقتی کریشنا به آرجونا گفت : " تمام مذاهب را رها کن و بیا و به روی پاهایم بیفت " فکر می کنی مردم تصور کردند این گفته فروتنانه است ؟ " تمام مذاهب را ترک کن و به روی پاهایم بیفت ! " این خودخواهی محض است . و شگفت زده خواهی شد . آن گفته که اولین واژگان گوتام بودا بودند ... در افسانه آمده است که وقتی که بودا متولد شد با تعجب گفت : " در بهشتهای بالا و بهشتهای پایین ، تنها من هستم که مورد احترام هستم . " وقتی او متولد شد ، فقط یک نوزاد ، اولین بیان ... نه که او بودا شده بود ، بعداً این را اعلام کرد . افسانه زیباست ! نوزاد یک روزه ، در اولین لحظه ی بیان ، به جهان اعلام کرد که در بهشتهای بالا و پایین تنها او مورد احترام واقع است . "

درباره اش چه فکر می کنی ؟ این خودخواهی محض است ؟

حقیقت ، حقیقت است .

آن نه خودخواهی است نه تواضع . آن اعلام آن چیزی است که هست . اگر بفهمی به نظرت تواضع خواهد رسید ؛ اگر نفهمی به نظرت خودخواهی خواهد رسید . کسانی که نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند ، می توانند خودخواهی را در هر جایی ببینند .

یکبار اتفاق افتاد ، من این واژگان لائوتزو را برای یک پروفیسور می خواندم : " وقتی مرد برتر درباره ی تائو می شنود ، آن را تجربه می کند ؛ وقتی مرد معمولی درباره ی تائو می شنود ، به آن اعتنا نمی کند ؛ وقتی مردی پست درباره ی تائو می شنود ، به آن می خندد . اگر آن خنده نبود تائوی حقیقی هم نبود . "

و فکر می کنی پروفیسور چه گفت ؟ او گفت : " لائوتزو چه مرد خودخواهی است ... کسی که فکر می کند که می داند ؟ او فکر می کند خودش یک مرد برتر است ؟ خردمند ؟ کسی که می داند ؟ چه مرد خودخواهی است که اعلام می کند که تائو را می شناسد ! " او گفت : " او یکی از مردان برتری است که واقعاً تائو را می فهمند ، در حالی که مردمان پایین تر اعتنا نمی کنند و به آن می خندند ؟ چه خودخواهی ای ! "

حالا این خیلی آشکار نیست . تو نمی توانستی این گونه بیندیشی ، اما می توانی این گونه تفسیر شود .

فقط مقاومت پروفیسور را بین ، من از مسیح برایش نقل کردم . مسیح گفت : " پدر ، آنان را ببخش ، زیرا نمی دانند چه می کنند . "

و او چه گفت ؟ گفت : " این کلمات نیز خودخواهانه اند . کیست این مرد ؟ چه فکر می کند؟ چه خودخواه ، بپوشش بخشش ؟ "

حالا ، آن آشکار نیست ، اما می تواند ظاهر شود .

اگر تحقیق می کنی ، می توانی بگویی که این مرد خودخواه است او فکر می کند کیست؟ " پدر ، آنان را ببخش " کیستی تو تا ببخشایی ؟

این دقیقاً همان چیزی است که نیچه بر علیه مسیح می گوید ، " او خودخواه ترین انسان بود. به خداوند می گوید : این انسانهای احمق را ببخش زیرا نمی دانند چه می کنند آنها همگی احمق اند ، آنان را ببخش ! به آنان توهین می کند . او حتی به آنان ارزش شناخت آن کاری را که می کنند ، نمی دهد ؛ او فکر نمی کند که آنها وجودهای انسانی هستند . او طوری با آنها رفتار می کند که گویی کرمی بیش نیستند آنان را ببخش این بینش من از تو مقدس ترم . "

فردریش نیچه این گفته ی مسیح را به میان می آورد که اگر کسی به تو سیلی زد ، گونه ی دیگری را پیش آر . و نیچه می گوید این خیلی خیلی غیر انسانی است ، آن تو را بسیار برتر نشان می دهد ، از نگاه نیچه بنگرید ، وقتی کسی به شما سیلی می زند و شما روی دیگر صورتتان را پیش می آورید ، این غیر انسانی است . روش انسانی این است : سیلی را به او بازگردان ! دست کم به او نشان می دهید که شما هم یک موجود انسانی هستید ، ما پر به یر شدیم آوردن روی دیگر صورت نشان دهنده ی این است که او را تا حد یک کرم پایین آورده اید . این واقعاً اهانت آمیز است . این گونه می تواند تفسیر شود .

گفتار من نه خودخواهانه اند نه فروتنانه ، زیرا نه مي توانند خودخواهانه باشند نه مي توانند فروتنانه باشند . معمولاً شما فکر مي کنيد که فروتنی نقطه ي مقابل خودخواهي است . نه چنین نيست . فروتنی و خودخواهي هر دو يکي هستند . آنها مثل گرم و سرد هستند ... درجات مختلف يک انرژی يکسان . شخص فروتن نفساني تر از يک شخص خودخواه است . شخص خودخواه نفس را ابراز مي کند ، شخص فروتن نفس را تکذيب مي کند اما نفس آنجاست . انسان خودخواه مي گويد : " من ويژه هستم " و انسان فروتن مي گويد : " من هيچ کس ام ... فقط خاک زيرپاي شما " يکي ابراز مي کند ، ديگري نيز به شيوه اي ديگر ابراز مي کند . وقتي تو واقعاً طبيعتت را ديدي ، نفس ناپديد مي شود . و با نابودي نفس ، فروتنی و خودخواهي هر دو با هم ناپديد مي شوند . مسيح نه فروتن است نه خودخواه . بودا نه فروتن است نه خودخواه . آنها به سادگي حقيقت را بيان کردند . حالا ، با توست که چگونه تفسير کنی .

مي گويي : چرا گفته هاي شما به نظرم خودخواهانه مي آيند ؟

بايد چيزي در تو باشد که مشکل مي آفريند ، چيزي که ايستادگي مي کند ، مبارزه مي کند . عميقاً درونت را بنگر . و يکبار که ديدي چه چيزي اين عقیده را در تو به وجود آورده ، از آن رها خواهی شد . سپس چيزها بسيار آسان خواهند شد .

به همین شکل ، پرسش ديگري وجود دارد :

پرسش ۵

چرا به شيواناندا حمله کرديد ؟ از کجا مي دانيد که مندهاي او کار نمي کنند ؟ به چه حقي او را مورد قضاوت قرار مي دهيد ؟

بيل ناميدن بيل حمله به آن نيست . من به هيچ شيواناندايي حمله نکردم . من به سادگي آن چه را که در جعبه است بيان کردم . اما تو بايد وابستگي اي به شيواناندا داشته باشي . وابستگي تو احساس رنجش به تو مي دهد . آن کاري با شيواناندا ندارد ! چيزي در درون تو احساس رنجش مي کند . به جراحت خودت نگاه کن . و مي گويي : از کجا مي داني مندهايش کار نمي کنند زيرا هيچ متدي هرگز کار نمي کند . مسئله در مندهاي او نيست حتي مندهاي من هيچ متدي کار نمي کند ! و چون تو باور کرده اي که مندها کار مي کنند ، به همین دليل است که مي گويم او احمق است .

ما متدها را براي اين به کار مي بریم که کسانی همچون تو وجود دارند که به متد نیاز دارند . کسانی که نمی توانند به سادگی بروند ، به سادگی به درون واقعیت ، کسانی که فقط از راه سخت می توانند بروند . اگر به آنها بگویی که ساکت بنشینید ، نمی توانند آن را درک کنند. می گویند : " پس ، فقط با ساکت نشستن ؟ با ساکت نشستن چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ " نمی توانند ساکت بنشینند ... و تمام چیزها وقتی روی می دهد که تو ساکت بنشینی .

ساکت بنشین ، هیچ کاری نکن ،

بهار می آید

و علف خودش می روید ؛

این نهایت حقیقت است . اما تو اجازه نمی دهی که رشد کند . می گویی : " من نمی توانم فقط بنشینم و بگذارم علف بروید من باید علف را به بالا هل بدهم ! " بنابراین می گویم : " باشد ، پس از شیواناندا پیروی کن ، پس کاری انجام بده . پس پیر ، کندالینی کن . یا اگر احساس کردی که کافی نیست ، سپس دینامیک کار کن ، چائوتیک کن . یا اگر مقداری کارما های دیگر داری که باید مستهلک شود ، پس به گروه برخورد برو. " فقط به خاطر حماقت های شماست که این متد ها این جا به کار برده می شوند . تمام وظیفه ی آنها این است که از تو یک تلاش کننده بسازد ، تا این که یک روز بیایي و بگویی : " اشو، نمی توانم ساکت بنشینم ؟ " همه اش همین است . تو را به گروه ها و مدیتهشن های مختلفی می فرستم و صبر می کنم ... یک روز فریاد زنان و گریان خواهی آمد و خواهی گفت : " کافی کافی است ! نمی توانم ساکت بنشینم ؟ " و من خواهم گفت : " من منتظر این لحظه بوده ام . "

ساکت بنشین ، هیچ کاری نکن ، بهار می آید و علف خودش می روید ؛

هیچ متدی کمک نمی کند . یک متد چگونه می تواند کمک کند ؟ یک متد می تواند به ایجاد چیزی غیر طبیعی کمک کند . طبیعت نباید به وجود بیاید هم اکنون آنجاست . آن باید زندگی شود ، رقصیده شود ، خوانده شود و لذت برده شود . هم اکنون آنجاست ! نیازی به هیچ کاری نداری . علف هم اکنون رشد می کند . بهار می آید ! اما تو نمی توانی ساکت بنشینی . تو بسیار نا آسوده ای آن نا آسودگی نیازمند متد است . من به تو متدهایی می دهم ، نه به خاطر این که از طریق آنها روشن بین خواهی شد ، بلکه از طریق آنها خواهی دانست که چقدر احمق می و آن روشن بینی بزرگی است !

درباره ي يك سياستمدار شنیده ام : او نزد يك استاد رفت ، يك استاد صوفي ، و گفت : " تو از من خواسته بودي كه مدیتیت كنم ، نیایش كنم ، این و آن ، و من انجام دادم . اما هیچ تحولي رخ نداد . "

استاد به او نگاه کرد و گفت : " برو بیرون و ۱۰ دقیقه در خیابان بایست . " باران شدیدی می بارید . سياستمدار گفت : " در خیابان بایستم در حالی كه باران شدیدی می بارد ؟ "

استاد گفت : " فقط برو و دگرگونی خواهد آمد . " و سياستمدار با خود اندیشید : " اگر دگرگونی خواهد آمد ارزش تلاشش را دارد . ۱۰ دقیقه ایستادن در باران كار سختی نیست . "

آنجا ایستاد . همچون احمق ها به نظر می رسید ، زیرا مردم گذر می کردند و می اندیشیدند : " نخست وزیر ما چه می کند ؟ " اما چشمانش را بسته بود ، و هي به ساعتش نگاه می کرد ... ۱۰ دقیقه زمان زیادی بود زیرا مردم جمع شدند و شروع به خندیدن کردند . شگفت زده بودند : " چه اتفاقی برای نخست وزیر افتاده است ؟ "

و سپس به منزل هجوم آورد و به استاد گفت : " هیچ اتفاقی نیفتاد ! تو مرا فریب دادی . " استاد گفت : " اما فقط به من بگو چه احساسی داشتی ؟ "

او گفت : " من احساس کردم مثل يك احمقی هستم كه آنجا ایستاده است ، كاملاً احمق ! " استاد گفت : " این دگرگونی بزرگی است ! چه فكر می کنی ؟ فقط در ۱۰ دقیقه دانستی كه خیلی احمقی ... فكر نمی کنی كه این دگرگونی بزرگی است ؟ "

این چیزی است كه در مدیتیشن ها روی می دهد ، در یوگا ، در گروههای درمانی ... آهسته آهسته این فهم وارد قلبت می شود : " چه می كنم ؟ فریاد زدن ، جیغ زدن ، مبارزه كردن ... چه می كنم ؟ " فقط در همین دگرگونی است كه می توانی نكته را ببینی ، و سپس می توانی ساکت بنشینی . و همه ي آن چیزی كه نیاز داری هم اکنون در دسترس است . به همین دلیل است كه می گویم این مند كار نمی كنند ... نه كه متدهای فردی دیگر كر نمی كنند . هیچ متدی هرگز كار نمی كند .

و چه حقی داری كه درباره اش قضاوت کنی ؟

من قضاوت نكردم . من به سادگی گفتم كه او چیست ! در مورد كدام قضاوت حرف می زنی؟ من او را محكوم نكردم . بیل را بیل نامیدن محكوم كردن آن نیست . من به سادگی مبتنی بر واقعیت ام .

اما پرسش از طرف مارك است . او باید فرد تازه ای در اینجا باشد . نمی تواند مرا درك كند؛ او هنوز هیچ مشاركتی با من نداشته است . او باید احساس رنجش کرده باشد . او شاید چیزها را

مانند شیواناندا دنبال می کند ، چیزی شبیه آن . نفس اش صدمه دیده است . به جای این که بگوید : " نفس ام صدمه دیده ، " پرسش را عوض کرد . آن پنهان کردن است؛ آن به شدت بی معنی است . اگر اتفاقی بین من و شیواناندا رخ داده باشد ، آن شغل من است ... تو نباید نگران نباشی . یا چرا من او را احمق می خوانم . او می تواند از من بپرسد ، اما چرا تو باید نگران باشی ؟

تو باید چیز دیگری در دروت داشته باشی ؛ این فقط یک توجیه است . تو شاید انواعی از آن متد را انجام داده باشی . اما نفس نیز زیرک است . خودش را پنهان می کند . تو می توانی پرسش را طوری بسازی که بتوانی پنهانش کنی ... اما نمی توانی از من پنهان کنی . مارک ، خط اش بزن ! (mark , mark it !) . تو نمی توانی از من پنهان کنی . و به یاد بسپار ، من هرگز مارک را از دست نداده ام . حالا نمی توانی فرار کنی ، زیرا اگر تو این کارها را انجام داده باشی ، پس چه مقدار زمان را از تو گرفته تا اجازه دهد دگرگون شوی ؟ و من انواع متد را در اینجا ساخته ام ، تمام انواع چرندیاتی که می توانی در جهان بیابی ، در اینجا هست . حتی کسانی از سرزمین کالیفرنیا می آیند اینجا !

پرسش ۶

چه فرقی است میان وجود یک انسان تسلیم شده و یک ربات بی مغز ؟

وادان ، یک ربات بی مغز نمی تواند تسلیم شود . و کسانی که تسلیم شدن را خیلی دشوار می یابند ، ربات های بی مغز می باشند . برای تسلیم شدن ، درک عمیقی مورد نیاز است ، زیرکی عظیمی .

شگفت زده خواهی شد با دانستن این که شخص چقدر احمق است ، کمترین امکان برای تسلیم شدن . احمق ها نمی توانند تسلیم شوند ، گرچه کسانی که نمی توانند تسلیم شوند فکر می کنند خیلی زیرک اند و به همین دلیل است که تسلیم نمی شوند . اما هرگز شنیده ای که ابله‌ای تسلیم شود ؟ کودکان ها نمی توانند تسلیم شوند ، عقب مانده ها نمی توانند تسلیم شوند .

برای تسلیم شدن بالاترین هشیاری مورد نیاز است ... برای دیدن این نکته که : " من دور دایره ها چرخیده ام . اگر به خودم متکی باشم ، بارها و بارها در همان دایره ها خواهم دوید . " تنها امکان برای بیرون رفتن از چرخ گرفتن دست دیگری است ، کسی که خارج از دور باطل است . گرفتن حامی و پشتیبان ، چیستی تسلیم است .

سالهاست این گونه اندیشیده اند که مرد زیرک نمی تواند تسلیم شود ، کسی که تسلیم می شود ساده لوح است . این گونه نیست . تحقیقات جدید چیز دیگری می گوید : فقط خیلی خیلی هوشمند می تواند تسلیم شود . ساده لوح باور می کند ، اما تسلیم نمی شود .

هوشمند تسلیم می شود ، باور نمی کند . و تفاوت بزرگ است .
 تو می توانی بدون تسلیم شدن باور کنی ؛ اما آن فقط در سطح باقی می ماند . بله را در سطح
 می گوئی . تسلیم شدن یعنی بله را از مرکز دایره گفته ای . از مرکز تا محیط بله می شوی .
 فقط یک کیفیت از آگاهی وجود دارد : بله . و بلافاصله در این بله ، از نفس خارج می شوی ... زیرا
 نفس در نه وجود دارد ، نفس از نه تغذیه می کند . هر چه بیشتر نه بگویی ، نفس بیشتر قوی
 می شود . نه غذای نفس است ؛ بله غذای بی نفسی است .

این پدیده ی ساده ای است ! اما فقط افراد خیلی خیلی هوشمند می توانند درکش کنند .
 مشاهده نکرده ای ؟ وقتی که نه می گوئی کاملاً احساس بودن می کنی . به همین دلیل است
 که مردم از گفتن نه لذت می برند . حتی اگر نیازی نباشد باز هم نه خواهند گفت . کودک از
 مادرش می پرسد می توانم بروم بیرون بازی کنم ؟ و او می گوید نه ! حالا دیگر نیازی به نه گفتن
 نیست . و او به خوبی می داند که کودک نیز به حرف او گوش نخواهد داد . و کودک نیز به خوبی
 می داند که اگر کمی کج خلقی کند ، مادرش اجازه خواهد داد ، بنابراین کج خلقی می کند . اما
 مادر می گوید نه . با گفتن نه احساس خوبی به او دست می دهد . و سپس کودک شروع به نه
 گفتن به مادرش می کند ، زیرا که این گونه نفس خویش را خلق می کند .
 به همین دلیل است که والدین و کودک همیشه با هم اختلاف دارند .

معلمان و دانش آموزان همیشه در تضاد اند . تصادفی نیست که دانشگاهها در سراسر جهان در
 حال سوختن اند تضاد و اختلاف هست که معلم می گوید نه و شاگردان نیز می گویند نه . دو
 نه دعوا می کنند . زن و شوهر ها مدام دعوا می کنند دو نه دعوا می کنند .
 تماشا کن : هر وقت که بله می گوئی ، احساس می کنی که شکست خورده ای ، دیگری برنده
 است . پس سعی می کنی وضعیتی را بیابی که در نه باقی بمانی و دیگری را در بله نگه داری .
 این گونه است که نفس وجود دارد . روزی که کودک یاد بگیرد که نه بگوید ، آغاز نفس است . قبل
 از آن معصومیت اولیه وجود داشت . قبل از آن کودک در اعتماد بود ؛ او هیچ درکی از این که چه
 کسی است نداشت . سکوت و شادی و جشن عظیمی وجود داشت . از آن روز که نه گفتن آغاز
 کرد چیزی در او تمام شد ، او موضع دفاعی به خود گرفت ، یک زره خلق کرد . و حالا شروع می
 کند به گفتن نه به هر نحوی که ممکن است .

اگر والدینش بگویند سیگار نکش ، می کشد . اگر بگویند این کار را نکن ، می کند . طغیان آغاز
 شده است . او یک نفس می شود .

تسلیم شدن یعنی ؛ تو در میان نفس زیسته ای و بیهودگی آن را دیده ای ، تو در میان نفس
 زیسته ای و می دانی که نمی توان در میان آن زیست . به تو اجازه ی زیستن نمی دهد ، زیرا به
 تو اجازه ی توسعه و انبساط نمی دهد .

تو را کوچکتر و کوچکتر می سازد . تو را در یک وضعیت بی پنجره قرار می دهد ، تمام
 گشایش ها ناپدید می شوند . شروع به زیستن در نوعی دخمه می کنی . تسلیم شدن یعنی

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

دیدن این ! و سپس یافتن کسی که بله گفتن به او ساده تر خواهد بود ، کسی که يك نگاه اجمالی از انسان واقعی را دیده است و عشق در او رخ داده ، کسی که عشق گشته .

اگر بتوانی کسی را بیای که به راحتی بتوانی به او بله بگویی ، استاد خود را یافته ای . و این معیاری است برای تصمیم گرفتن شخصی که در برابر يك استاد قرار می گیرد : اگر بتوانی به راحتی بله بگویی . حضور او به تو این احساس را می دهد که باید بله بگویی . نه دشوار می شود ... و بله آسان می شود ، مثل آب خوردن . و هر وقت بگویی بله ، شادی بزرگی از راه می رسد ؛ و هر وقت بگویی نه ، تو نا امیدی بزرگی احساس می کنی ، گویی که بر خودت آسیب وارد کرده ای .

وقتی کسی را یافتی که با او این واقعه روی داد ، تو استاد را یافته ای . سپس کل جهان را فراموش کن ، درباره ی استاد چه می گویند ! تو استاد را یافته ای . او شاید استاد دیگران نباشد ، بلکه او استاد توست . در او ناپدید شو .

چه فرقی است میان وجود يك انسان تسلیم شده و يك ربان بی مغز ؟

يك ربان هرگز نمی تواند تسلیم شود ، نه حتی به طور جزئی . فقط يك فرد بی نهایت باهوش می تواند تسلیم شود .

و ، البته ، در آغاز آن جزئی است ؛ آهسته آهسته شهادت بیشتر و بیشتری جمع می شود . فرد بیشتر از شادی آن می چشد ، فرد بیشتر خطر می کند ، در آن سیاحت می کند . و انسان کاملاً باهوش تماماً تسلیم می شود .

در تسلیم ، نفس ناپدید می شود . نه که در آن تسلیم تو برده ی استاد می شوی ... کسی وجود ندارد تا تو را برده سازد . در واقع ، چون کسی وجود ندارد تا تو را برده سازد ، به همین دلیل است که تو احساس زیبایی داری از این که به آن انسان بگویی بله . اگر کسی باشد که تو را برده سازد طبیعتاً احساس می کنی که بله گفتن غیر ممکن است . نفس او می خواهد نفس تو را آزرده کند . تقابل ظریفی بین نفس ها وجود دارد .

اگر آن مرد به تو کمک کند تا تسلیم شوی ، آن به سادگی این معنی را می دهد که کسی وجود ندارد که بخواهد تو را آزرده کند . عشق ناب وجود دارد ، کسی وجود ندارد تا تو را به بردگی کشد . و یکبار که نفس را تسلیم کردی ، شگفت زده خواهی شد که کسی وجود ندارد تا مالکیت تو را بر عهده بگیرد نفس ناپدید شده است . استاد و تسلیم شدن فقط يك ابزار هستند . تو به معصومیت اولیه نائل می شوی . حالا می توانی به راه خودت بروی .

وقتی استاد می بیند که تماماً تسلیم شده ای ، تو را کاملاً آزاد می سازد . می گوید : " حالا نیازی وجود ندارد ، حالا پرسش تسلیم شدن وجود ندارد . " يك بار تسلیم شد ، سپس دیگر

نیازی به هیچ تسلیمی نیست ، نیاز به تسلیم شدن به خاطر نفس است . . . یکبار که بیماری ناپدید شد ، دارو انداخته می شود .

و سپس تو از نفس آزاد می شوی و از بی نفسی نیز . به همین دلیل است که ای کیو آن را تهبیای واقعی می نامد : از همه چیز خالی می شوی و از خالیا نیز خالی می شوی . نفس رفته است و بی نفسی نیز رفته است . حالا کسی وجود ندارد خلاً کامل .

پرسش ۷

اگر من ناپدید شوم ، چه کسی کرایه را می دهد ؟

بگذار طرف دیگر به زحمت بیفتد . چرا باید نگران باشی ؟ اما احساس من این است که پرسش را به درستی طرح نکرده ای . تو باید نگران کسانی شده باشی که کرایه را به تو می پردازند اگر آنها ناپدید شوند .

اتفاق افتاد : مردی پیش یک روانکاو آمد و خیلی نگران بود و داشت از کوره در می رفت . روانکاو پرسید : مشکل تو واقعاً چیست ؟

گفت : من نگران هستم . نگرانی من از ده هزار دلاری است که به مردم بدهکارم . و به نظر می رسد راهی نیست ! و من به خودکشی فکر می کنم .

و روانکاو گفت : نگران نباش . فقط به من نگاه کن : من باید به یک نفر هزار دلار بپردازم . من به سادگی فکر پرداختن را رها می کنم و تمام نگرانی ها ناپدید می شوند .

و آن مرد گفت : می دانم درباره ی آن می دانم . چیز دیگری به من بگو .

روانکاو پرسید : چگونه آن را می دانی ؟

مرد گفت : من آن کسی هستم که تو هزار دلار به او بدهکاری آن نیز بخشی از نگرانی من است . این نمی تواند کمکی کند ! فکر دیگری به من بده .

چرا نگران هستی : اگر من ناپدید شوم چه کسی اجاره را می پردازد ؟ اجاره خیلی مهم است؟ تو فقط به خاطر این اینجایی که اجاره را پرداخت کنی ؟

شنیده ام :

مرد اسکاتلندی یک روز در حال بازدید از لندن بود و با یک زن خوشگذران از سوهو تماس گرفت ، بعد از این که از لذت جسمانی بهره مند شد ، به او یکصد پوند داد .

زن شگفت زده شد : چرا ؟ این سخاوتمندی بسیار زیاد شما را نشان می دهد ! هیچ مردی به من این مقدار پول نداده است . و تازه ، از لهجه تان به نظر اسکاتلندی می آید . و این حتی

عجیب تر است که شما تا این حد سخاوتمند باشید . از کجای اسکاتلند آمده اید ؟

مرد اسکاتلندی پاسخ داد : از ادینبورگ .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

زن گفت : چه جالب ! پدر من نیز در ادینبورگ کار می کند .
مرد اسکاتلندی گفت : می دانم ، وقتی پدرت شنید که من دارم به لندن می روم صد پوند به من داد تا آن را به تو بدهم .

اسکاتلندی هستی ؟ ! کدام قسمت ؟ به پرداخت اجاره فکر می کنی ؟ کسی وجود ندارد تا اجاره را پرداخت کند ، کسی وجود ندارد تا دریافت کند واقعاً اجاره ای نیز وجود ندارد ، خانه ای نیز . همان چیزی که ای کیو می گوید همه اش رویاست .

این را نشنیده ای : از مردی دیوانه پرسیدند چه فرقی میان روانکاو ، روانشناس و روان پزشک وجود دارد ؟
دیوانه گفت : روان شناس قصر ها را در هوا می سازد ، روانکاو در آنها زندگی می کند ، روان پزشک اجاره را جمع می کند .

درباره ی چه حرف می زنی ؟ همه چیز را درباره اش فراموش کن ! ناپدید شو !
و به یاد داشته باش ، وقتی که نفست ناپدید می شود ، ضرورتاً به معنای این نیست که تو از دنیا ناپدید می شوی دنیا ادامه می یابد . نفس کبیر ناپدید شد اما او یک بافنده باقی ماند ، به کار ادامه داد ، اما حالا دیگر جدی نیست ، حالا آن فقط یک رویاست . اگر دیگران لذت می برند ، چرا نگران آنها هستی ؟ تو می توانی ناپدید شوی و همچنان اجاره را پردازی . نگرانش نباش ... مگر این که نخواهی اجاره را پردازی و فقط به خاطر آن خواهی ناپدید شوی . این موضوع دیگری است . وگرنه مشکل چیست ؟ ناپدید می شوی و همچنان اجاره را می پردازی !
اگر من ناپدید شوم ، چه کسی اجاره را پرداخت خواهد کرد ؟
دیروز در مورد طبیعی و غیر طبیعی حرف می زدید . پول ، به نظر می رسد ، باید در مجموعه ی غیرطبیعی قرار بگیرد . به همراه نفس و ذهن ، نسبتاً کنار آمدن با آن آسان است . اما اگر ما در یک بازار زندگی کنیم و طبیعی زندگی کنیم ، پول مشکلی به وجود نخواهد آورد ؟

پول هرگز مشکل ساز نیست مگر این که تو از آن مشکل بسازی . مدتهای مدیدی است که آن مردم به اصطلاح مذهبی بسیار نگران پول بوده اند . چنین چیز ابلهانه ای همچون پول! و چه بسیار نگرانی . با آن بازی کن ! اگر آن را داری ، لذت ببر ؛ اگر آن را نداری ، لذت ببر . چه کار دیگری می توانی بکنی وقتی آن را نداری ؟ لذت ببر ! وقتی که آن را داری ، چه کار دیگری می توانی بکنی ؟ لذت ببر ! مشکل غیر ضروری ای از آن نساز .
پول یک اسباب بازی است . گاهی اوقات آن را داری با آن بازی کن .

اما احساس من این است : کسانی که نمی توانند با پول بازی کنند ، از پول صرف نظر می کنند آنها خیلی در مورد آن جدی هستند . سپس آنها خیلی زیاد از پول می ترسند ، زیرا چسبندگی عمیقی وجود دارد .

می دانی ؟ رییس مریدان ماهاتما گاندی ، وینوبا باهاوه ، نمی تواند به پول نگاه کند . اگر یک رویه بیاوری ... که بسیار بی ارزش است ، که هیچ پولی در آن نیست ، هرگز ... او چشمانش را می بندد . حالا این چه نوع نگرشی است ؟ و با این وجود به نظر قدیسانه می رسد ؛ در تمام کشور مورد ستایش است ، که او از پول رها است . اگر تو واقعاً از پول رها هستی ، پس چرا چشمانت را می بندی ؟ آیا یک رویه آنقدر جذاب است که به خاطرش چشمانت را ببندی ؟ این ترس وجود دارد که اگر چشمانت را ببندی ممکن است بر روی آن مرد بپری ؟ چیزی باید وجود داشته باشد . کمی وسواس گونه به نظر می رسد . ترس بزرگی وجود دارد ... وگرنه چرا چشمانت را می بندی ؟ بسیار چیزها می گذرند و تو چشمانت را نمی ببندی فقط به خاطر آن پول ناچیز .

و پول هیچ چیزی نیست ... فقط وسیله ای برای مبادله کردن چیز هاست . اما کسانی که واقعاً خسیس هستند ، می چسبند ، به دلیل خساستشان بسیار افسرده و نا امید هستند . در نهایت یک روز فکر می کنند که این پول است که باعث افسردگی آنان شده . آن پول نیست که موجب افسردگی شما شده است . پول چگونه می تواند موجب افسردگی شما شود؟ آن خساست است که باعث افسردگی تان است .

فکر می کنند که پول است که افسردگی می آفریند ، از پول صرف نظر می کنند ، از جهان پول فرار می کنند . سپس مدام می ترسند ؛ و در رویاهایشان می بینند که وارد بانک شده اند و حساب باز کرده اند و چیزی شبیه آن و به پول عشق می ورزند . محدودیت آن را به وجود می آورد .

مشکل از پول نیست ! می تواند به کار برده شود ! اگر آن را داری ، استفاده کن ؛ اگر نداری، از آزادی ای استفاده کن که وقتی پول نداری وجود دارد . این بینش من است . اگر ثروتمندی ، لذت ببر ؛ شخص ثروتمند از چیزهایی می تواند لذت ببرد که هیچ فقیری نمی تواند . من هم فقیر بوده ام و هم ثروتمند ، و دوستانه به تو می گویم که چیزهای اندکی وجود دارند که ثروتمندان می توانند لذت ببرند . لذت ببر وقتی ثروتمندی . و دوباره به تو می گویم ، من هم ثروتمند و هم فقیر بوده ام ، و چیزهای اندکی وجود دارند که فقط فقرا می توانند لذت ببرند . و هیچ راهی برای لذت بردن از هر دو با هم وجود ندارد .

بنابراین ، هر زمان ، هرچه روی داد ، از آن لذت ببر . یک فقیر از نوعی آزادی برخوردار است . فقر نوعی پاکی و آرامش دارد . ذهن زیاد نگران نیست ؛ چیزی برای نگرانی وجود ندارد . می توانی خیلی راحت به خواب روی ؛ بی خوابی برای مرد فقیر غیر ممکن است . پس خوب بخواب و خروپف کن ، و از آزادی ای که از فقر می آید لذت ببر .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و گاهی اوقات که خودت را ثروتمند یافتی ، از ثروت لذت ببر ، زیرا چیزهایی وجود دارد که فقط یک ثروتمند می تواند از آنها لذت برد . می توانی بهترین نقاشی ها را بر دیوارت داشته باشی ؛ یک فقیر نمی تواند آن را داشته باشد .

می توانی بهترین موسیقی را در خانه داشته باشی ؛ مرد فقیر نمی تواند آن را داشته باشد . دور خانه ات باغ ذن ایجاد می کنی ؛ مرد فقیر نمی تواند آن را داشته باشد . می توانی شعر بخوانی ، نقاشی کنی ، گیتار بزنی ، آواز بخوانی ، برقصی ، مدیتیت کنی هزار و یک چیز در دسترس قرار می گیرد .

بینش من است : هرچه که در جعبه است ، فقط بین چه چیزی از آن می توانی بسازی . اگر فقر است ، بودا شو ، خانه به دوشی آغاز کن ، کاسه ی گدایی به دست بگیر و از آن زیبایی لذت ببر که فقط یک گدا می تواند داشته باشد . او به اینجا اینک تعلق دارد . امروز اینجاست ، فردا رفته است . او جاری است ؛ به اینک اینجا وابسته است ، خانه ندارد . نیازی ندارد که نگران این باشد که باران می بارد و پشت بام باید تعمیر شود . نیازی ندارد که نگران باشد کسی شاید چیزی از او بدزد ... او هیچی ندارد .

از فقر لذت ببر وقتی که فقیری ، و از ثروت لذت ببر ؟ سپس یک جاناکا شو ، یک امپراطور ، و شروع کن لذت ببر از آن چه که پول می تواند برایت فراهم کند .

بینش من تمامیت است . انتخاب کردن را به تو نمی آموزم . به سادگی می گویم : هر چه در جعبه است ، یک شخص هوشمند چیز زیبایی از آن می سازد . شخص غیر هوشمند آسیب می بیند . اگر او پول داشته باشد آسیب می بیند زیرا پول نگرانی می آورد ؛ او از موسیقی ای که پول می تواند با خود بیاورد لذت نمی برد ، رقصی که پول می تواند بیاورد ، نقاشی . او برای استراحت به هیمالیا نمی رود ، برای مدیتیت و آواز خواندن و فریاد زدن در دره ها و حرف زدن با ستاره ها .

او نگران است ، خوابش را از دست می دهد ، اشتهايش را از دست می دهد ... او وقتی که پول دارد اشتباه انتخاب می کند . و این انسان ، اگر فقیر شود ، توسط موهبت الهی اگر فقیر شود ، سپس به فقر آسیب می زند . سپس مدام نگران این است که من این را ندارم ، من آن را ندارم . تو فقیری ! لذت ببر !

اما افرادی وجود دارند که در هر وضعیتی غلط هستند : هر جا که هستند ، همیشه بخش منفی آن را انتخاب می کنند ، و آنها آسیب خواهند زد . و افرادی وجود دارند ، و من آنها را افراد هوشمند می نامم ، و من دوست دارم مریدانم افرادی هوشمند باشند هر جا هستی ، سعی کن از آن لذت ببری .

در کودکیم اتفاق افتاد : یکبار پدرم خیلی عصبانی بود ، بنابراین مرا در توالت حبس کرد . من مدیتیت کردم ! نکته چیست ...؟ بعد از سه ، چهار ساعت ، او نگران شد . او در مغازه بود ،

اما نا آسوده بود . او نگران شده بود که نکند اتفاقی برای من افتاده باشد ، و هیچ پیغامی از خانه برای او نیامده بود مادر هیچ پیغامی نفرستاده بود ، هیچ خدمتکاری نیامده بود تا بگوید چه اتفاقی برای من افتاده است . من ناپدید شده ام ؟ یا چي ؟ یا کسی در توالی را باز کرده بود ؟ بنابراین او نمی توانست کار کند ؛ او آمد .

نزدیک آمد و گوش سپرد و سکوت آنجا را فرا گرفته بود . در زد و من گفتم : مزاحم من نشو . آن آخرین بار بود که مرا به این روش تنبیه کرد . آن بی معنی است ! او گفت : من خیلی نگران شدم نتوانستم در مغازه کار کنم باید می آمدم .
گفتم : این چرند است ! من دارم لذت می برم !

در مدرسه ام وقتی که کوچک بودم ، سال دوم ، معلم خیلی سخت گیر بود و این گونه تنبیه می کرد : هفت بار دور مدرسه بدو ! بدو !

و او این تنبیه را برای من در نظر گرفت ... برو هفت دور ... گفتم : چرا هفده نه ؟ او گفت : دیوانه ای ؟ گفتم : این ورزش خوبی است و من دوست دارم آن را هر روز صبح انجام دهم .

و من هر روز صبح شروع به دویدن کردم . او مرا دید و نزدیک بود سرش را به دیوار بکوبد ! می خواست این را بگوید که من با ورزش کردن تنبیه او را خراب کرده بودم. من از آن استفاده کردم ! سپس او تنبیه کردن مرا متوقف کرد . چرا از آن به عنوان یک فرصت استفاده نکنم ؟ و اگر هشیار باشی می توانی فرصت ها را در همه جا پیدا کنی ... حتی وقتی که زندانی هستی می توانی از آن یک فرصت بزرگ بسازی . و کسانی وجود دارند که زیر آسمان اند ، آزاد اند ، و از این فرصت استفاده نمی کنند .

پول یا بی پول ، خانه یا بی خانه پرسش این نیست که چه باید داشته باشی : پرسش این است که چه باید بکنی .

بین ، تأکید من کاملاً متفاوت است . ناپدید شو و سپس بگذار چیزها روی دهند . اگر در بازار احساس خوبی داری ، پس آن طبیعی است ، زیرا کسانی وجود دارند که مغازه دار متولد می شوند . فکر نکن که همه فقط شاعر متولد می شوند ... این اشتباه است . اگر از آنها چیزی نسازی ، مغازه دار خواهند شد ، هر کجا که باشند یک مغازه باز خواهند کرد .

آنها نمی توانند از آن اجتناب کنند .

داستان آن یهودی را نشنیده ای ؟

یک کشتی در حال حرکت بود که مورد حمله ی یک تمساح بزرگ قرار گرفت یک تمساح خیلی بزرگ . و آنها شروع به پرت کردن چیزها به دهان او کردند ... صندلی ها و میزها و جعبه های پرتقال ، و آخر سر یهودی را پرت کردند . اما باز تمساح برای حمله می آمد . آخر سر تصمیم گرفتند : این کمکی نمی کند . ما چیزها را می دهیم و برای چند لحظه تمساح مشغول می شود و دوباره می آید .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

بنابراین همه با هم حمله کردند و شکم تمساح را پاره کردند و آنها چه دیدند؟ بهودی روی صندلی نشسته بود ، میز جلوی او بود ، و او جعبه های پرتقال را باز کرده بود و داشت به کسانی که قبلاً توسط تمساح بلعیده شده بودند پرتقال می فروخت .

تو نمی توانی فرار کنی کجا می خواهی بروی ؟ آنها مغازه دار به دنیا می آیند . اگر تو مغازه دار متولد شده ای ، حتی اگر ناپدید شوی باز در بازار خواهی بود . اما آنگاه کیفیت آن کاملاً فرق خواهد کرد از آن لذت خواهی برد . آن دنیای خداست ! یک رویای زیبا ، و پولی که جمع می کنی فقط یک رویاست اما چرا از آن لذت نبری ؟ آن لذت رویا نیست . بگذار تا دوباره خاطر نشان کنم : همه چیز رویاست ، اما اگر بتوانی هوشیارانه از آن لذت ببری ، آن لذت رویا نیست آن لذت هدف تمامی مذاهب است . و تو می توانی بیشتر لذت ببری اگر همه چیز یک رویاست . پس چیزی برای نگرانی وجود ندارد . موفقیت اگر بیاید ، خوب است ؛ شکست اگر بیاید ، خوب است .

پرسش آخر

می دانم که من بدنم نیستم ، اما هنوز می خواهم عشق بورزم و به من عشق بورزند . عشق روحانی در این جهان کثیف ممکن است ؟

این جهان کثیف نیست . این جهان سرشار از خداست یا ، در جهان بوداها : سرشار از هیچ ، که هر دو یکسان اند . اگر هر چیزی کثیف است ، آن ذهن توست . و ، بله ، برای یک ذهن کثیف یافتن عشق دشوار است . و هرگز با معیار عشق روحانی و مادی فکر نکن ... عشق به سادگی عشق است . آن نه مادی است نه روحانی . چگونه عشق می تواند مادی یا روحانی باشد ؟ عشق فقط عشق است . عشق یعنی لذت سهیم کردن زندگی ات با یک فرد . سهیم کرن ، عشق است .

اما می توانم بینم که مشکل باید از تربیت تو آمده باشد : می دانم که من بدنم نیستم ... چه کسی به تو گفته است ؟ تو بیشتر بدنت هستی تا ذهنت . تو بیشتر بدنت هستی تا آن چه که خود می نامیش . این چیزی است که ای کیو می گوید : آن خود چیز غلطی است ، کثیف . و ذهن فقط یک پدیده ای است که توسط جامعه شرطی شده است . بدنت حقیقی تر از ذهن و خودت می باشد ؛ بدنت به هستی تعلق دارد . اما تو باید توسط کشیشان آلوده شده باشی که تو بدنت نیستی .

آنها در همه یک دوگانگی را ایجاد کرده اند که : تو یک روحی ، و چگونه یک روح می تواند عاشق یک بدن شود ؟

و تو در اطراف اینجا اشباح را نخواهی یافت ... مردمی را خواهی یافت که در بدنهایشان زندگی می کنند ، کسانی که بدنشان هستند .

به همین دلیل است که نمی توانی کسی را برای عشق ورزیدن بیابی تو در جستجوی اشباحی . و من فکر نمی کنم که تو اگر واقعاً با يك شبخ برخورد کنی بتوانی دوستش بداری. اما آن چیزی است که آرزویش را داری . به تو گفته شده است که بدنت را محکوم کن ؛ و اگر بدنت را محکوم کنی و اگر بدنت را دوست نداشته باشی ، فکر می کنی کسی دیگر آن را دوست داشته باشد ؟ اگر حتی تو دوستش نداشته باشی ، چه کسی آن را دوست خواهد داشت ؟ با دوست داشتن بدنت ، با عشق ورزیدن به بدنت ، وضعیتی را خلق می کنی که شخصی دیگر نیز بتواند عاشق بدنت شود . اما تو آن محیط و اوضاع را خلق کرده ای .

مرد یا زنی که از بدنش متنفر است و آن گونه که تو متنفری ، زیرا از آغاز به تو گفته شده است که از بدنت متنفر باش بدن چیز زشتی است ، بدن چیزی غیر روحانی است . فکر کرده ای که بدن دشمن است . بدن معبد خداست . در این بدن آن تهیایی که بودا از آن سخن می گوید ، می زید . در این بدن آن بذر روشن بینی که من از سخن می گویم ، می زید . این بدن شامل بزرگترین لذت توست ، این بدن خدا را در بر دارد . محکومش نکن ، وگرنه آن غیر ممکن خواهد شد .

می گویی : می دانم که من بدنم نیستم ، اما هنوز می خواهم عشق بورزم و به من عشق بورزند .

آن میلی طبیعی است ! عشق ورزیدن و دوست داشته شدن . این بخشی از آگاهی انسان است ، يك بخش ذاتی آن . جامعه می تواند عقیده ی تو نسبت به بدن را آلوده کند ، اما نمی تواند میل تو به عشق ورزیدن و دوست داشته شدن را خراب کند . بنابراین آن میل ادامه می یابد . اما حالا آن غیر ممکن می شود زیرا آن میل می تواند فقط از طریق بدن محقق شود . بنابراین در مخمصه گیر کرده ای .

یا با رها کردن عقیده ی عشق که نمی توانی این کار را بکنی ، هیچ کس نمی تواند این کار را بکند ، زیرا ما از خمیره ای به نام عشق ساخته شده ایم . رها کردن آن غیر ممکن است . بگذار دوباره به تو خاطر نشان کنم : يك نگاه تنها به مرد حقیقی ، و تو در عشقی . حتی در ایستگاه آخر ، عشق منفجر می شود ، عشق باقی می ماند ؛ تو به راستی تماماً وارد عشق می شوی .

بنابراین نمی توانی رهایش کنی . آن تقدیر توست ؛ که باید محقق شود . اما اگر بدنت را محکوم کنی ، بسیار دشوار می شود . تو می خواهی به ساحل دیگر بروی و پل را محکوم می کنی . تو می خواهی به ساحل دیگر بروی و قایق را محکوم می کنی . حال ، چگونه می خواهی از عهده

اش برآی؟ پل می تواند تو را به ساحل دیگر برساند . پل می تواند تو را به آن سوی پل ببرد . قایق می تواند تو را به آن سوی قایق ببرد ، اما فقط قایق می تواند تو را ببرد . به بدنت عشق بورز . خودت را به عنوان یک بدن بپذیر . آن را با سپاسگذاری دریافت کن ، آن یک هدیه است . وگرنه آن غیر ممکن می شود . و حتی اگر کسی با تو در عشق فرا رود پرسش از طرف یک زن است اگر کسی با تو در عشق فرا رود ، به او اجازه نخواهی داد که دوست داشته باشد .

اگر بخواهد دستت را بگیرد ، تو پس خواهی کشید . فکر خواهی کرد : اینجا لذت جو می شود ، یک مادی گرا . او می خواهد دستم را بگیرد ! او فقط باید دست روحم را بگیرد ، دست روحانی ، نه دست واقعی ام . این فقط یک بدن کثیف است .

و می خواهد تو را در آغوش بگیرد و تو فرار خواهی کرد زیرا این همان شهوت کثیف است. تو اجازه نمی دهی تا کسی به تو توجه کند .

و طبیعتاً وقتی کسی می خواهد با تو ارتباط برقرار کند ، می خواهد دستت را بگیرد . این نیست که فقط می خواهد دستت را بگیرد ... از طریق دست چیز دیگری متصل می شود . آن اتصال و ارتباط ضروری نیست ، اما راه دیگری نیز برای آن ارتباط وجود ندارد . وقتی او دستت را می گیرد ، بخشی از تو را می گیرد و راه دیگری به جز گرفتن دست نیست . اگر تو را در آغوش گیرد ، روح تو را در آغوش می گیرد ؛ اما بدن بخش آشکار روح است . از طریق بدن است که تو ارتباط برقرار می کنی .

حتی اگر سکوت ارتباط برقرار کند ، کلمات باید به کار برده شوند . کلمات بدن سکوت اند؛ سکوت روح است . حتی من باید کلمات را به کار برم ، بودا از کلمات استفاده کرد . شرطی شدگی ها را رها کن . و این عقیده را رها کن که جهان کثیف است ، زیرا اگر آن کثیف است پس هیچ اتفاقی نمی تواند در آن رخ دهد . تو متعصب شده ای .

بر این حکایت مدیته کن :

کائبرت با یک باکره ی پاک ازدواج کرد ، و او را ماه غسل به تونس برد . اولین شب در هتلشان ، کائبرت سریع همه ی لباسهایش را درآورد و پرید روی تخت و سپس همسرش را تماشا کرد که به آرامی داشت لباسهایش را در می آورد . اما کائبرت خیلی شگفت زده شد وقتی او چهار دست و پا وارد رختخواب شد در حالی که به جز دستکش سفیدش کاملاً لخت بود .

پرسید : چرا دستکش ات را درنیآوردی ؟

پاسخ داد : چون مامانم گفته واقعاً ممکنه که اون چیز کوفتی رو لمس کنم .

حال ، این نوع ذهن به سمت شناخت عشق نمی رود . این نوع ذهن بسته است ، کاملاً بسته . و این نوع ذهن کم و بیش در همه وجود دارد . این ذهن را رها کن .

همه چیز خوب است و همه چیز الهی است بدن شامل آن است . کل بدن شامل آن است . هرگز بدن رو به اعلي و سفلي تقسیم نکن ... اعلي و سفلي اي وجود ندارد . کل بدن یکی است ، آن یکپارچه است . بپذیرش ، به او خوش آمد بگو ، و شروع به شاداب شدن خواهی کرد ، و شروع به تابش عشق خواهی کرد . و آن تابش عشق دیگران را جذب تو خواهد کرد . تو نباید جذب کنی ؛ تو باید خیلی خیلی دافع و نفرت انگیز باشی . آن عقیده که این جهان کثیف است ، که من بدنم نیستم ، که من نوعی عشق روحانی می خواهم ، همه عقایدی غلط هستند . آنها تمام زندگی ات را حبس می کنند .

و می دانم که عشقی وجود دارد که ماورای فرم معمولی است ، اما آن عشق برعلیه فرم معمولی نیست ... آن پایه و ریشه ی فرمهای معمولی است .

درختی آن قدر در آسمان بالا می رود که شروع به نجوا با ستارگان می کند ، اما ریشه اش در زمین باقی می ماند . گلهاي زیبایی بر درخت شکوفا می شود ، اما ریشه اش در زمین باقی می ماند ، در زمین تاریک ، با هزار و یک ریشه ، نامرئی .

خدا در ماده ریشه دارد ، روح در ماده ریشه دارد . هرگز برعلیه ماده نیست . یکبار که این دوگانگی را ایجاد می کنی ... ماده و روح همیشه در شیزوفرنیک باقی می مانی .

خودت را یکپارچه کن . با هم بیا ! یکی شو . و از آن یکپارچگی ، دوستی می آید ، عشق شکوفا می شود ، زندگی تبدیل به رایحه می شود .

پایان فصل هشتم .

فصل نهم

غارهای کوهستان را بو کرده ای ؟

يك داستان :

استاد ذن : من اینجا يك چوب دستي دارم ، و با این حال چوب دستي ندارم . چگونه مي خواهي آن را توضیح دهی ؟

نوآموز يهودي : نمي خواهم !

استاد : حالا ، بي ادب نباش ! آن براي تو واجب است ... اگر واقعاً آرزو داري به روشن بيني برسي همان گونه که ادعا کرده ای ... هر گونه تلاش ممکني را براي پاسخ دادن به این به کار گیر .

نوآموز : بسيار خوب ، حدس مي زنم که از يك طرف نگاه کنی چوب دستي داري و از طرف ديگر نگاه کنی ، نداری .

استاد : نه ، منظور من هرگز این نبوده است ! منظور من این است که دقیقاً از يك طرف نگاه مي کنی ، من چوب دستي دارم و من چوب دستي ندارم . حالا چگونه آن را توضیح مي دهی ؟

نوآموز : من تسليم شدم !

استاد : اما تو نمي توانی تسليم شوي ! بايد براي حل این به ذره ذره ي وجودت فشار بياوري . نوآموز : من نمي خواهم با تو بحث کنم ، من و لش کردم . واقعیت موجود فقط این است که من رهايش کردم .

استاد : اما آرزوي رسيدن به روشن بيني نداری ؟

نوآموز : اگر رسيدن به روشن بيني فکر کردن به چنين پرسشهاي ابلهانه ای است ، پس با آنها برو به جهنم ! متأسفم که تو را نااميد کردم ، اما خداحافظ !

دوازده سال بعد

نوآموز : و من نزد تو بازگشتم ، ای استاد ، در حالت پشيماني کامل . براي دوازده سال تا حال به خاطر بزدلي و بي صبري ام احساس وحشتناكي داشتم و آواره بوده ام . حال درك کرده ام که نمي توانم از زندگي فرار کنم . دير يا زود بايد با مشکلات غايي جهان رو در رو شوم . بنابراین حالا آماده ام خودم را مثل فولاد سخت کنم و و تلاش کنم به طور جدي روي مسأله ای که به من داده ای کار کنم .

استاد : آن مشکل چه بود ؟

نوآموز : گفتمی که يك چوب دستي داري و با این حال يك چوب دستي نداری . چگونه آن را توضیح بدهم ؟

استاد : این واقعاً آن چیزی است که من گفته ام ؟ چه خریدی از جانب من !

ذن آموزش ندارد ، ذن دکترین ندارد . ذن راهنمایی نمی کند ، زیرا می گوید هدفی وجود ندارد . می گوید به سمت خاصی حرکت نمی کنی . می گوید هم اکنون آنجایی ، بنابراین با تلاش بیشتر برای رسیدن به آنجا ، امکان رسیدن به آنجا را از دست می دهی . بیشتر جستجو کنی ، بیشتر از دست خواهی داد . جستجو مطمئن ترین راه برای از دست دادن آن است . درک آن یعنی درک این نکته که آن هم اکنون در دسترس است ، که هم اکنون روی داده است ، که آن همین طبیعت وجود است . روشن بینی یک هدف نیست اما آن کیفیت وجود همینک هست . چگونه می تواند یک هدف باشد ؟ زیرا هدف هرگز همینک نیست ... آن همیشه آنجاست ، آن همیشه جایی دیگر است. آن شبیه افق است . همیشه در دوردست است با این حال نزدیک به نظر می رسد . و فرد احساس می کند که : اگر کمی پیش بروم به افق خواهم رسید . اما فرد هرگز نمی رسد ، زیرا هرچه جلوتر بروی ، دورتر می شود زیرا در واقع چیزی وجود ندارد . فقط یک توهم .

زمین و آسمان هیچ کجا به همدیگر نمی رسند . نمی توانند برسند زیرا آنها دو تا نیستند ، آنها یکی هستند . زمین فقط یک تجسد از فضای آسمان است ؛ آن موجی در اقیانوس آسمان است . چگونه می توانند همدیگر را ملاقات کنند ؟ برای ملاقات ، حداقل دو نفر مورد نیاز است . و آنها دو تا نیستند . افق فقط در ذهن انسان وجود دارد ؛ هیچ حقیقت موجودی در آن نیست . اما تو می توانی بروی تحقیق کنی و تحقیق کنی . و بیشتر احساس می کنی که نمی توانی بگیریش ، بیشتر و بیشتر نگران یافتنش می شوی . می توانی بعد از آن دیوانه شوی . ذن می گوید : جایی برای رفتن وجود ندارد ، بنابراین راهنمایی ای مورد نیاز نیست . اما مقصود استاد ذن چیست ؟ مقصود او آوردن تو به اینک اینجا است . مقصود او به تو به شدت ضربه می زند تا همینک بیدار شوی . تو به خواب رفته ای و شروع به زیستن در رویاها نموده ای . داستانی دیگر :

شاگرد ذن : خب ، استاد ، روح ابدی است یا نه ؟ آیا با مرگ بدنمان باقی می مانیم یا نابود می شویم ؟ آیا واقعاً تناسخ پیدا می کنیم ؟ و آیا حافظه مان باقی می ماند یا از بین می رود؟ یا تئوری تناسخ غلط است ؟ یا شاید تصور مسیحیان درست باشد ؟.....

استاد : صبحانه ات سرد شده است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آن روش ذن است : آوردن تو به اینک اینجا . آن صبحانه از هر بهشتی مهمتر است . آن صبحانه بسیار مهمتر از هر مفهومی از خداوند است . آن صبحانه بسیار مهمتر از هر تئوری اعم از تناسخ ، روح ، تولد دوباره ، و تمام آن چرندیات است . زیرا صبحانه اینک اینجا است . برای ذن ، نزدیکترین نهایت است ، و نزدیک ، متعالی است . این لحظه ابدیت است تو باید در این لحظه بیدار شوی .

ذن آموزش نیست بلکه یک ابزار است یک ابزار برای خراب کردن ذهن رویابین تو ، ابزاری برای خلق یک موقعیت که تو هشیار بشوی ، که بیدار بشوی و ببینی ، ابزاری برای خلق چنان فشاری در اطرافت که نتوانی به راحتی در خواب باقی بمانی .

و این زیبایی ذن است و تحولی است که ذن به دنیا آورده است . تمام مذاهب دیگر مایه ی دلخوشی اند ؛ آنها کمک می کنند تا بهتر بخوابی . ذن سعی می کند تو را بیدار کند ؛ آن هرگز تسلی دهنده نیست . درباره ی چیزهای بزرگ حرف نمی زند . نه که آن چیزهای بزرگ وجود ندارند ، اما حرف زدن در مورد آن چیزهای بزرگ کمکی نمی کند .

مردم ذهن خیلی احمقانه ای دارند . فکر می کنند یکی از عادت های مورد علاقه ی ما نمایش دادن است ، با حرف زدن در مورد مشکلی که در موردش کاری انجام داده ایم . به همین دلیل است که روانکاوها اهمیت پیدا می کنند ... و آن چیزی نیست جز حرف زدن . بیمار در مورد مشکلاتش حرف می زند و فکر می کند که با حرف زدن در مورد آنها ، آنها را حل می کند . مردم پرسش می کنند ، و پاسخ می گیرند ، و فکر می کنند که با پرسیدن و جواب گرفتن ، کاری در مورد مشکل واقعی شان انجام داده اند . پاسخ هایی که توسط دیگران داده شده به تو کمکی نمی کنند ؛ آنها فقط ممکن است دلگرم کننده باشند .

از کسی می پرسی : پس از مرگ بقایی وجود دارد ؟ و او می گوید : بله . و تو از ترس آزاد می شوی ترس از مرگ . و شروع به فکر کردن می کنی که روح ابدی است . فقط به افرادی نگاه کن که به جاودانه بودن روح باور دارند : آنها بزودترین موجودات هستند . در این کشور آن روی داده است . مدتهای مدید ، حداقل برای پنج هزار سال ، این کشورجاودانه بودن روح را باور داشته است ، و برای هزار سال این کشور در بردگی باقی ماند . مردم آن قدر بزدل شده بودند که نمی توانستند در برابر آن شورش کنند . هرگز یک انقلاب کوچک در هند رخ نداد .

کسانی که به جاودانه بودن روح باور دارند باید کاملاً باشهامت باشند ؛ آنها می توانند با مرگ روبرو شوند زیرا آنها به سمت مرگ نمی روند . اما قضیه برعکس است . در واقع ، باور آنها در مورد جاودانه بودن روح چیزی نیست جز یک حمایت ، فقط زرهی به دور بزدلی شان است . آنها از مرگ می ترسند ، به همین خاطر به جاودانه بودن روح باور دارند . آنها به عقیده می چسبند در برابر مرگ . آنها نمی دانند .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

اگر از يك استاد ذن پيرسي : روح جاودانه است ؟ پاسخ نخواهد داد ، زیرا به خاطر ترس توست که به دنبال پاسخ پرسش مي گروي .

ترس تو مي خواهد آرام باشد ؛ تو به يك تسکين نیاز داري . تو به فردي با ابهت نیاز داري که بگويد : بله ، ترس .

تو به يك فيگور پدرانۀ نیاز داري .

آن فقط يك اتفاق نيست که مسيحيان به خدا همچون پدر مي انديشند ، يا کشيش کاتوليك آن را پدر مي نامد ، از روي ترس ، مردم در جستجوي پدر اند . آنها اينجا به پدران نیاز دارند و به يك پدر بزرگ بالا در آسمانها . اين ها نابالغ و بچه اند ؛ نمي توانند بر پاي خودشان بایستند . نمي توانند زندگي شان را به روش خودشان بزیند . به کسي نیاز دارند تا به آنها ياد بدهد .

ذن درباره ي خدا حرف نمي زند . نه که خدا نيست ! اما خدا پدر نيست . و مادر نیز نيست . تو نمي تواني خدا را با هيچ واژه اي توصيف کني . تمام واژگانۀ نا مربوط اند . خدا فقط در سکوت محض مي تواند تجربه شود ، در سکوت کامل . اما آنجا فکري وجود ندارد تا درباره اش بشود حرف زد ، زیرا با حرف زدن در مورد آن مردم فکر مي کنند که کار بزرگي دارند انجام مي دهند . سپس متون مقدس را مي خوانند و فلسفه بافي مي کنند ، و باور مي کنند . و هيچ چيز در زندگي شان تغيير نمي کند . باور آنها هيچ نوري وارد زندگي شان نمي کند . در واقع ، باور آنها سد راه نور مي شود .

ذن يك سيستم باوري نيست . آن روش بيداري است . و استاد ذن موظف به جان سخت بودن است . آن ترحم اوست . او بايد به تو ضربه بزیند . و او به دنبال ابزاري براي ضربه زدن به توست . به اين داستان گوش بده :

يك استاد ذن در برابر مجسمه ي بودا نيايش مي کرد .

راهبي آمد و گفت : چرا بودا را پرستش مي کنی ؟

استاد : من دوست دارم که بودا را پرستش کنم .

راهب : اما فکر مي کنم که تو گفته اي که فرد نمي تواند با پرستش بودا به روشن بيني دست يابد .

استاد : من بودا را پرستش نمي کنم که به روشن بيني برسم .

راهب : پس چرا بودا را پرستش مي کنی ؟ تو بايد دليلي داشته باشي !

استاد : نه هيچ دليلي ، من دوست دارم بودا را پرستش کنم .

راهب : اما تو بايد در جستجوي چيزي باشي ؛ تو بايد از اين قصد ، هدي داشته باشي !

استاد : من به خاطر هيچ هدي بودا را پرستش نمي کنم .

راهب : پس چرا بودا را پرستش مي کنی ؟ منظور از پرستش بودا چيست ؟

در اين لحظه ، استاد پريد و راهب را گرفت و يك سيلبي خوب به صورتش زد !

به نظر وحشیانه می‌رسد . و راهب هیچ پرسش نا مربوطی نپرسید : او یک پرسش ساده ی انسانی را از روی کنجکاو پرسید . نباید این گونه با او رفتار می‌شد ؛ نیازی به ضربه زدن به او نبود . هیچ کاهن هندویی او را نمی‌زند ، هیچ کشیش کاتولیکی او را نمی‌زند . نگرش آنها متفاوت است ... فقط یک استاد ذن می‌تواند او را بزند . نگرش او متفاوت است . چرا همان لحظه ی اول او را نزد ؟ چرا به پرسشهای او جواب داد و سپس او را زد ؟ او یک موقعیت را خلق کرد ، یک موقعیت درست . او حرارت ایجاد کرد . او کنجکاو بیشتر و بیشتری خلق کرد . او راهب را به موقعیتی آورد که ضربه به سادگی بتواند به او شوک وارد کند تا آگاهی جریان یابد . به راهب کمک کرد تا درباره اش بیشتر و بیشتر بیندیشد ، تا او را به اوج اندیشیدن بیاورد ... زیرا فقط در اوج است که ضربه می‌تواند کمک کند . اما زدن راهب نه وحشیانه است نه متکبرانه ... آن از روی خشم نیست ، به خاطر بسیار . من این داستان در کتابی یافتم که نویسنده اش آمریکایی بود و او فکر کرده بود استاد عصبانی شده و راهب را کتک زده است ، و علت عصبانیت او پرسشهای مصرانه و سمج گون راهب بوده است . این احمقانه است . تو کل نکته را از دست داده ای . آن از روی خشم نیست ! او از پرسش ناراحت نیست ؛ او از پرسش لذت می‌برد . او بیشتر و بیشتر راهب را به وضعیتی تب آلود می‌آورد ، به گونه ای که پرسش را پاسخ نمی‌دهد بلکه بهبود می‌بخشد . فقط تفاوت را بین .

معمولاً تو طوری به پرسش پاسخ می‌دهی که پرسش تمام می‌شود . استاد ذن طوری پاسخ می‌دهد که راهب را برمی‌انگیزد که پرسش بهتری مطرح کند . او کمک می‌کند که پرسش به تمامی از راه برسد . به راهب این عقیده را می‌دهد که پرسش او خیلی مهم است و استاد قادر به پاسخ دادن به آن نیست . او کمک می‌کند که نفس راهب تبدیل به بالن بزرگی شود و بعد با یک سوزن بالن می‌ترکد .

آن از روی خشم نیست ؛ آن کاری با خشم ندارد . او از دست راهب عصبانی نیست ، او از دست راهب آزرده نمی‌شود . او باید احساس کاملاً لذت بخشی را تجربه کند وقتی که راهب از او پرسش می‌کند حالا او یک فرصت به استاد می‌دهد . اما آن یک ابزار است . آن پاسخ دادن نیست .

حتی سیلی پاسخ نیست ، به خاطر بسیار . تعدادی شروع به فکر کردن می‌کنند که اگر پاسخ سیلی باشد آن نیز پاسخ نیست . سیلی فقط یک تکان به تو می‌دهد ، فقط فونداسیون ات را تکان می‌دهد ، حتی اگر برای یک لحظه ی کوتاه از فکر کردن دور شوی یک نگاه به واقعیت را خواهی داشت . سپس خدا را فراموش خواهی کرد و بودا را و پرستش را و فقط می‌بینی که صبحانه ات دارد سرد می‌شود . تو به اینک اینجا خواهی آمد .

ذن یک بینش وجودی است ، نه یک بینش فلسفی در برابر زندگی . و آن بسیار کمک کرده است ، بسیاری از افراد را به بیداری رهنمون کرده است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

ذن تفسیر مساله را باور ندارد ، زیرا باور ندارد که هیچ مساله ای بتواند در مرحله ی خودش حل شود . هیچ مساله ای نمی تواند حل شود مگر این که هشیاری تو به کمی بالاتر از آن مساله برسد . این باید درک شده باشد . این چیزی بسیار بنیادی است .

از من پرسشی می کنی . و من می توانم پاسخ دهم ، اما تو در همان مرحله از آگاهی باقی می مانی . پاسخ من نمی تواند آگاهی ات را بالا ببرد . می پرسی خدا وجود دارد ؟

من می توانم بگویم نه یا آری اما تو همان باقی می مانی ! چه آری بگویم چه نه در بالا بردن آگاهی ات کمکی نخواهد کرد . آن به تو هستی بیشتری نخواهد داد ؛ فقط به تو دانش بیشتری می دهد .

اگر تو کافر باشی و پرسشی خدایی وجود دارد ؟ و من بگویم نه ، احساس خوشحالی خواهی کرد .

خواهی گفت : پس حق با من بود .

یا اگر بگویم بله ، خواهی گفت : این مرد اشتباه می کند او هیچ چیز نمی داند . او فقط یک فرد کور است . من بحث کرده ام ، من عمیقاً به موضوع نگاه کرده ام ، و نتوانستم هیچ مدرکی دال بر وجود خدا بیابم .

چه آری بگویم چه نه ، چه کافر باشی چه مذهبی ، دانش جمع خواهی کرد . اگر با عقاید هم خوانی داشته باشد خواهی پذیرفت وگرنه خواهی پذیرفت . و اگر آگاهی ات بالا نرود هیچ مشکلی حل نمی شود . در وهله ی نخست مشکل به خاطر آگاهی تو ایجاد می شود ، و آن می تواند حل شود ، نه با هیچ پاسخی ... آن تنها زمانی حل می شود که قدری به هشیاریت کمک کنی تا بالاتر از آن جایی که بود بروی .

آن کار ذن است . آن انتقال دانش نیست آن انتقال آگاهی و وجود است .

با سیلی زدن به راهب ، استاد به سادگی به راهب کمک می کند تا کمی بیشتر هشیار شود . و اگر راهب کمی بیشتر هشیار شود ، آن سیلی فقط یک سیلی نیست ... آن جهش وجود استاد به درون مرید است . اما برای آن تو باید عشق بزرگی به استاد داشته باشی ، وگرنه سیلی را از دست خواهی داد . تو به اعتماد بزرگی نسبت به استاد نیاز داری .

این هر روز اتفاق می افتد .

اگر به کسی سیلی بزنی ، اگر حرف تندی بزنی ، اگر نفس کسی را تنبیه کنی ، نود درصد مردم شروع می کنند از روی مخالفت واکنش نشان دهند .

آنها نکته را از دست می دهند ! آنها فرصت بزرگی را از دست می دهند . اگر گاهی از تو انتقاد می کنی ، آن یک سیلی به صورت توست . اگر گاهی با تو سخت برخورد می کنی ، آن یک سیلی به صورت توست . سیلی های هوشمندانه .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

ولي انسانیت آن اندازه که به نفس علاقمند است به حقیقت علاقمند نیست . فوراً آماده ای که از اینجا بروی . این مرد به درد تو نمی خورد . يك سيلی کوچک ، و تمام جستجو را فراموش می کنی .

ذن به اتمسفر ویژه ای نیاز دارد ، يك محیط يك محیط عاشقانه و سرشار از اعتماد . به همین دلیل است که بر این سانیاسین شدن ات پافشاری می کنم ، زیرا تا زمانی که سانیاسین نشوی کار من با تو نمی تواند آغاز شود .

همین چند روز پیش ، کسی نامه ای نوشته بود ، يك نامه ی زیبا ؛ باید از يك قلب خیلی خوب برآمده باشد . پرسیده است : بدون سانیاسین شدن نمی توانم به تو وابسته شوم ؟ نمی توانم فقط يك دوست باشم ؟ حتماً باید يك مرید باشم ؟

پرسش مربوط است . تو می توانی با من دوست باشی ؛ هیچ مشکلی در آن وجود ندارد . اما تو نسبت به دشمن یقیناً چیزی را از دست خواهی داد . يك دوست چیز بیشتری را نسبت به يك دشمن از دست می دهد زیرا وقتی به تو سیلی بزنم قادر به بیداری نخواهی بود . عصبانی خواهی شد زیرا نمی توانی آن را از طرف يك دوست بپذیری . وقتی تو را سخت تنبیه کنم ، به راحتی عصبانی خواهی شد ؛ تلافی خواهی کرد . بحث خواهی کرد . به راحتی خواهی گفت : پس من می روم !

سانیاس به سادگی یعنی که تو آماده ای با من بیایی حتی اگر تنبیهت کنم . آماده ای که با من بیایی حتی اگر تو را خرد کنم ، له کنم ، نابود کنم . تو آماده ای که بی هیچ محدودیتی با من بیایی . اعتماد تو بیشتر است . اعتماد تو به من بیشتر از اعتماد تو به خودت است . سپس کار آغاز می شود . کار به شادگی یعنی تو در دسترس استاد قرار گرفته ای فقط بعد از آن است که می توانی بیدار شوی . زیرا بیدار شدن بسیار دردناک است . آن راحت و شیرین نیست ، تو مدت درازی است که خوابیده ای و رویاهای زیبای بسیاری دیده ای . و بیدار شدن یقیناً تمام آن رویاها را خراب خواهد کرد . آنها رویا هستند ، اما تو فکر می کنی که واقعی هستند . و وقتی کسی شروع می کند آنها را از تو بگیرد ، زجر آور است . احساس می کنی که به سمت هیچ می روی برعکس ، من همه ی چیزهایی را که داشتم از دست می دهم .

ذن يك محیط ویژه است ، فضایی بین استاد و مرید اعتماد و عشق ، عشق بی کران ، پس مرید می تواند به سمت هر هدفی حرکت کند . شگفت زده خواهی شد : گاهی اساتید ذن واقعاً وحشی بوده اند .

در آشرام يك استاد ذن روی داد ؛ وقتی او حرف می زد ، و او درباره ی حقیقت حرف می زد ، یکی از انگشتانش را به سمت آسمان می گرفت . آن ژست خاص او بود . طبیعتاً ، آن يك جوك شد . هر کسی که می خواست ادای او را درآورد انگشتش را به آسمان می گرفت . يك مرید جوان ، خیلی جوان ، در ادای استاد درآوردن بسیار هنرمند شده بود صورت او ، شیوه ی راه رفتنش ، شیوه ی حرف زدنش ، شیوه ی نشستنش .

فقط يك پسر جوان بود . و هرجا و هيچ جا ، وقتي بحث جدي اي روي مي داد ، او انگشتش را مانند استاد به سوي آسمان مي گرفت .

يك روز ، پسر جوان پشت سر استاد نشسته بود . و استاد با مردم حرف مي زد و انگشتش را بالا گرفته بود ، و پشت سرش پسر نيز انگشتش را بالا گرفته بود . و استاد صدايش كرد فقط يك چاقو بياور و آن انگشت را ببر ! حال ، تو نمي تواني فكر كني كه اين دلسوزي است فقط انگشتش را ببر . و پسر از درد جيغ مي كشيد ، و استاد گفت : نکته را از دست نده ! حالا انگشت را بالا بياور .

حالا انگشت رفته است ، چيزي براي بالا آوردن وجود ندارد ، و استاد مي گويد : حالا انگشتت را بالا بياور نکته را از دست نده !

و پسر با چشماني پر از ترس ، انگشت بريده اش را به آسمان گرفت و در همان لحظه ساتوري روي داد . آن پسر متحول گشت .

در ظاهر آن بسيار ظالمانه و وحشيانه است . اگر فقط بتواني ظاهر را ببيني ، هميشه در برابر اهالي ذن موضع خواهي گرفت . آنها قديس به نظر نمي رسند . قديسان با اين گونه كارها شناخته نمي شوند . قديسان با ماهي ها و درختان حرف مي زنند ، و پرندگان مي آيند و بر شانه هاشان مي نشينند . ما چنين قديساني را مي شناسيم . اما قديساني كه بي هيچ دليلي انگشت مي برند ؟ از يك همچين جوان ساده اي ، كسي كه از روي معصوميت كودكانه اداي استاد را در مي آورد . استاد عصباني است ؟ اما اگر عميق بنگري ، آن پسر متحول شد . اگر تحول را ببيني ، سپس آن ارزشمند مي شود حتي اگر استاد سر آن پسر را مي برد ارزشش را داشت .

انگشت چيزي نيست . آن پسر كاملاً متحول گشت .

درباره ي همين استاد ذن گفته شده است كه وقتي با استاد خودش مي گشت بسيار مشهور شد به اين دليل كه پرندگان مي آمدند و روي شانه ها و سرش مي نشستند . يكبار حتي ، وقتي در زير يك درخت در حال مراقبه بود ، پرنده اي روي سرش لانه ساخت . او در تمام كشور مشهور شد . مردم او را همچون بودا مي پرستيدند .

او بسيار نفساني شد ، طبيعتاً چنين مهارت بزرگي . استادش آمد و بسيار عصباني بود . او گفت : اين پرنده روي موهائيت چه مي كند ؟ تمام اين چرنديات را رها كن !

او آزوده شد ، اما فهميد . و از آن روز به بعد ، ديگر پرندگان به سمت او نيامدند . مردم مي آمدند تا ببينند ، اما هيچ پرنده اي نمي آمد و آنها شگفت زده شدند . از استاد پرسيدند : چه اتفاقي براي مريدت افتاده است ؟ نخست پرندگان مي آمدند ، حيوانات مي آمدند و در کنار او مي نشستند ، اما حالا ديگر نمي آيند .

استاد گفت : حالا او ناپديد شده است ، او ديگر ويژه نيست . او موفق شده است . حالا ديگر پرندگان متوجه او نمي شوند . حيوانات به سادگي عبور مي كنند . او آنجا نيست ! نخست او آنجا

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

بود . او يك شخص ویژه شد : او به نوع خاصی از نفس دست یافته بود . اما حالا آن را نیز رها کرده است . او روشن بین شده بود ! ... حالا حتي روشن بینی رها شده است . بنابراین پرندگان دیگر نزد او نمی آیند . چرا باید بیایند وقتی که کسی آنجا نیست ؟ و چرا حیوانات باید بیایند و آنجا بنشینند ؟ ... آنها می توانند همه جا بنشینند . همه جا یکسان است . دیگر کسی آنجا نیست .

حالا نکته را ببین ! ذن بینش کاملاً متفاوتی نسبت به زندگی دارد . حالا استاد خوشحال است که مرید کاملاً ناپدید شده است ... زیرا شخص می تواند حتي به عقیده ی روشن بینی نیز بچسبد . و تو باید نسبت به آن آگاه باشی .

فقط همین چند ماه قبل روی داد : به سومندرا گفتم : تو ساتوری کوچکی داشته ای بعد از آن ندیده ام که او بخندد . بعد از آن او بسیار جدی شده است . او روشن بین شده است ! او ویژه شده است . نمی تواند بخندد ، نمی تواند لذت ببرد ... نمی تواند معمولی باشد . و حالا ، اگر این عقیده بسیار به درون او رود ، می تواند لایه ای به دورش بتند . او باید آن را بپندارد . باید دوباره روشن بین شود . باید ساتوری را فراموش کند . و نه که آن آنجا نیست آنجاست ... اما ساتوری های زیادی قبل از ساتوری نهایی روی می دهند . و ساتوری نهایی انداختن تمام ساتوری هاست ، تمام سامادهی ها . روشن بینی نهایی زمانی اتفاق می افتد که همین باور روشن بینی را نیز بپندازی . سپس معصومیت وجود دارد . سپس طبیعت ساده وجود دارد . من به سومندرا يك جوك گفتم و او فریب بازی مرا خورد .

من اینجا شرایط يك کار را ایجاد می کنم ... خیلی چیزها اتفاق می افتند ، خیلی چیزها در حال روی دادن اند . و تو باید آماده باشی . و اولین آمادگی این است : وقتی به تو ضربه می زنم ، وقتی به تو شوک وارد می کنم ... حالا سومندرا شوکه شده است ... وقتی به تو شوک می دهم ، شوک را به کار بر تا بیشتر هشیار شوی ، کمی بیشتر آگاه شوی . ذن يك وسیله است ، نه يك تفسیر از زندگی .

و همیشه به یاد داشته باش ، کیهان ناشناخته است ، زیرا زنده است . تفسیر نابود می کند . و همچنین به یاد داشته باش : فقط چیزهای مرده می توانند شناخته شوند . زندگی ناشناخته و غیر قابل درک باقی می ماند .

لحظه ای که شناختی ، تو چیزی را کشته ای . و مردم در حال کشتار اند . آنها عشق را می کشند ... یکبار که تفسیرش می کنند ، کشته می شود . مردم آنقدر وحشی اند که حتي در عشق شان نیز آن توحش به شدت وجود دارد . فرستادن گل شکلی از قربانی کردن زندگی برای نشان دادن احترام زیاد است . وقتی تو گل رز زیبایی برای دوست دختر یا دوست پسر می فرستی ، چه می گویی ؟ این غیر قابل درک است . چه می گویی وقتی با يك گل چیزی می

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

گویي ؟ تو به دوست دخترت گل رز مي دهی ... چه مي گویی ؟ مي گویی : من به خاطر تو کشتم ، عزیزم ! من آماده ی کشتن ام ، مي توانم قاتل باشم . نگاه کن ، من این رز را کشته ام .

حتي عشق تو چيزي جز نوعي قدرت نيست . قدرت هميشه مي کشد . بيکن گفته است دانش قدرت است بايد چنين باشد ، زيرا دانش نيز مي کشد . وقتي مي تواني چيزي را بکشي ، احساس قدرت زيادي مي کنی .

هر وقت که مردم مي خواهند نشان دهند که قدرتمند اند ، مي کشند . هیتلر براي نشان دادن قدرتش بايد مي کشت . و کشتار مراحل بسياري دارد . دانش نيز يك روش زيرکانه براي کشتن چيزي است .

اهالي دن به دانش علاقمند نيستند زيرا به قدرت علاقمند نيستند . آنها به زندگي همان گونه که هست علاقمند اند . آنها به صبحانه علاقه دارند ، نه به خدا ... نه به بهشت ، نه به روح ، نه به زندگي هاي گذشته . فقط آن صبحانه . آنها بي نهايت نزديک اند .

ما فقط چيزي را مي شناسيم که کشته ايم . پس هرگز در جستجوي دانش نباش ، وگرنه يك قاتل خواهی شد . اين کاري است که دانش انجام مي دهد . در تمام آزمایشگاه هاي علمي چيزي جز کشتار و کشتار وجود ندارد آنها طبيعت را به قتل رسانده اند و مي رسانند . روش زيبايي براي پنهان کردن توحش است .

فقط برو و بين در اين آزمایشگاه هاي علمي به چه روشهايي اين حيوانات بي گناه را مي کشند به نام تجربه ! به نام کاوش ، به نام حقيقت . اما اگر آن به خاطر حقيقت باشد ، به آنها اجازه داده مي شود ... هيچ کس فکر نمي کند که دانشمندان وحشي اند .

هيچ کس فکر نمي کند که فيلسوف وحشي است ، اما او نيز وحشي است . او هر چيزي را تفسير مي کند .

دن علاقه اي به کشتن ندارد ... نه حتي در کشتن يك واژه ي تنها . علاقه اي به شناخت ندارد : او به وجود علاقمند است . و اين سوتراها به تو کمک خواهد کرد تا نکته را دريابي .

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ؛

آن بي سقف است ..

هنوز باران خيسش نکرده ،

و باد کشفش نکرده .

با عشقي ژرف به درون هر واژه برو ، با دلسوزي عميق .
نخست :

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ...

درون مانعي ندارد ، نه حامي اي ، نه ستوني . آن فضا ي بي کران است ، آن فضا ي محض است . آن تهيا است . و هيچ کسي آنجا وجود ندارد . آن نهايت سکوت است . نه حتي يك صدا ي کوچک به آنجا رخنه نمي کند . هيچ کسي هرگز در ساحل وجود درونت قدم نزده است ، هيچ ردپاي آنجا نيست . آن يك سرزمين بکر است .

اگر به آن فضا ي درون بنگري ، شروع به ناپديد شدن خواهي کرد . بيشتري بنگري ، بيشتري ناپديد خواهي شد . به همين دليل است که مردم نمي خواهند به درون بنگرند . آنها درباره ي شناخت خویش حرف مي زنند ، درباره ي چگونه نگرستن به درون ؛ درباره ي تکنیکها حرف مي زنند ... اما نگاه نمي کنند . و تکنیکی وجود ندارد .

نگرستن به درون پديده ي خيلي ساده اي است . آن ساده تر از نگرستن به بيرون است . تو به سادگي مي تواني چشمانت را ببندي و به درون بنگري . اما ترس مي آيد ، با نگرستن به درون ترس بزرگي مي آيد ... زيرا آن تهيا تو را در خود غرق مي کند . شروع به ناپديد شدن مي کنی ؛ احساس مرگ به تو دست مي دهد . به عقب هجوم مي آوري . شروع به انديشيدن به هزار و يك چيز مي کنی .

مشاهده نکرده اي ؟ هروقت ساکت مي نشيني و به درون نگاه مي کنی ، ذهن فوراً افکار بسياري خلق مي کند . چرا ؟ آن ترند تو است . آن شبیه کار اختاپوس است ؛ وقتي که مي بيند دشمن دارد نزديک مي شود ، اختاپوس جوهر سپاه تاریکي همچون ابر به دور خود مي پراکند .

فوراً ابر جوهر او را در بر مي گيرد و دشمن نمي تواند او را ببيند . وقتي به درون مي روي ، فوراً ذهن تو شروع به ترشح کردن هزار و يك فکر مي کند ؛ فوراً انرژی بسياري به فکر کردن هجوم مي آورد . اين شبیه همان کار اختاپوس است ... خلق ابر تا نتواني قلب تهيا را ببيني . تو نمي خواهی ببيني . دیدن آن يك خودکشي است ... خودکشي نفس ، خود .

اي کيو مي گوید :

مکان جاودانه ي من

ستوني ندارد ؛

آن بي سقف است ..

آن يك آسمان باز پهناور است هيچ ستوني ، هيچ سقفي . آن بي نهايت است .

هنوز باران خيسش نکرده ،

و باد کشفش نکرده .

چگونه باران می تواند خیسش کند وقتی سقف و ستونی وجود ندارد ؟ و هیچ زمینی همچنین ؟ فکر می کنی وقتی باران می بارد آسمان خیس می شود ؟ آسمان همان باقی می ماند . باران نمی تواند خیسش کند . فکر می کنی وقتی هوا ابری است آن ابرها هیچ برخوردی با آسمان دارند ؟ فکر می کنی آسمان توسط ابرها آلوده می شود ؟ فکر می کنی آن تاریک می شود ؟ فکر می کنی در آسمان نشانه ای باقی می ماند ؟ هیچ چیز باقی نمی ماند . چگونه می توانی خلأ محض را لمس کنی ؟ فقط یک آسمان وجود دارد . آسمان درون و بیرون یکی است . فرد برای رفتن به درون آن باید خیلی با شهامت باشد . یکبار که جرأت کردی واقعیت را بنگری ، تمام ترسها ناپدید می شوند .. زیرا تمام ترسها از نفس می آیند . (جان سالم به در می بری یا نه ؟) این ترسی است که وجود دارد . اما یکبار که تو آسمان درونی را دیدی ، ترس نمی تواند باقی بماند . تو نیستی ، پس ترس برای چه ؟ هرگز نبوده ای و هرگز نخواهی بود ، نه متولد شده ای نه خواهی مرد . و آن چه که همیشه بوده است همیشه نیز خواهد بود . اما تو آن نیستی !

آن فقط زمانی آشکار می شود که تو نباشی ، وقتی که تو ناپدید شده باشی . تو رویایی بیش نیستی . رویابین نیز بخشی از رویاست ، و زمانی که رویا ناپدید می شود ، رویابین نیز ناپدید می شود . با زیستن در این فضای درون ، از امنیت نمی ترسی . سپس نا امنی ، امنیت است . این معنای گفته ی آلن واتس است وقتی که گفت : خرد ناامنی .

فقط یک راه برای بودن در امنیت وجود دارد و آن این است : هیچ سقفی نداشته باش ، هیچ ستونی نداشته باش . در آسمان باز حرکت کن . و آنگاه اگر باران می بارد ، بگذار باران .. تو خیس خواهی شد . تو آسمان خواهی بود ، چگونه می توانی خیس شوی ؟ آنگاه اگر مرگ آمد ، بگذار بیاید .. تو نخواهی مرد ، زیرا چگونه می توانی بمیری ؟ هرگز متولد نشده ای . تو به عنوان یک چیز وجود نداری ، همچون یک موجود .

زیستن ناایمن است ، فرد ایمن است . با تلاش برای ایمن بودن ، فرد در ناامنی باقی می ماند . این قانون عکس العمل است .

اگر چیزی می خواهی آن را از دست خواهی داد .. فقط چون تو آن را می خواهی . بیشتر می خواهی ، بیشتر مشکل می آفرینی .

و سپس دور باطل به وجود می آید . تو می خواهی ایمن باشی ، تو نمی خواهی بمیری . اگر نخواهی بمیری ، هزار و یک بار خواهی مرد ؛ هر روز خواهی مرد . اگر نخواهی بمیری ، آنگاه هر چیزی پیغامی از طرف مرگ خواهد بود ؛ آنگاه مدام وحشت زده و ترسان خواهی بود . مرگ از همه جا به سمتت خواهد آمد .

و اگر همه چیز را درباره ی مرگ فراموش کنی ، و مرگ را بپذیری ، آنگاه حتی در مرگ تو خواهی مرد ، حتی در مرگ یک تماشاگر خواهی بود . مرگ خواهد آمد و خواهد رفت . تو آمدنش را

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

خواهي ديد ، تو عبورش را خواهي ديد ، و تو باقي خواهي ماند ، خواهي ماند . آن چيزي كه در تو براي هميشه مي ماند يك موجود نيست .. آن يك هشياري است . آن يك روح نيست ، آن آگاهي محض است . و آن آگاهي بخشي از آگاهي كيهاني است .

مكان جاودانه ي من

ستوني ندارد ؛

آن بي سقف است ..

هنوز باران خيسش نكرده ،

و باد كشفش نكرده .

يك استاد ذن با مريدانش حركت مي كرد . آنها با يك رودخانه مواجه شدند .. بايد از آن مي گذشتند . زياد عميق نبود ، يك رودخانه ي كم عمق . آنها شروع به گذشتن از آن كردند . استاد هميشه به مريدانش مي گفت كه : وقتي يك فرد روشن بين از رودخانه مي گذرد ، پاهيش خيس نمي شود . آنها هميشه به دنبال يك فرصت بودند تا آن را ببينند . آنها تعجب كردند زيرا پاهاي او خيس شدند . آنها بسيار گيچ شدند : استاد ما هنوز روشن بين نشده است ؟ و در ميان رودخانه ايستاده بودند ، استاد شروع به خنده اي رعد آسا كرد ، و آنها پرسيدند : موضوع چيست ؟

او گفت : شما احمق ايد ! من گفته بودم كه پاهاي فرد روشن بين هرگز خيس نمي شود ، و پاهاي من خيس نشده اند .. و آن پايي كه خيس شده است پاي من نيست . گيچ نشويد و متعجبانه نگاه نكنيد . اين آب مرا لمس نيكند ! هيچ چيز نمي تواند مرا لمس كند زيرا من نيستم . اين آب رودخانه آسمان را لمس نمي كند ، آسمان را خيس نمي سازد .. چگونه مي تواند مرا خيس كند ؟ من بخشي از آسمان ام .

هنوز باران خيسش نكرده ،

و باد كشفش نكرده .

بنابراين وقتي با يك استاد راز و نياز مي كني ، به ياد داشته باش .. تو با كسي راز و نياز مي كني كه كسي نيست ؛ كسي كه يك موجود نيست بلکه فقط يك حضور است . راز و نياز با يك استاد راز و نياز با يك شخص نيست بلکه با يك حضور است . شخص خيس خواهد شد ، اما حضور نمي تواند خيس شود . حضور پاك باقي مي ماند . تو آن حضور هستي . فرد فقط بايد آن را بيابد .. همه اش همين . اما تو بسيار درگير اين باور شده اي .. كه تو هندو هستي ، يك محمدي ، يك مسيحي ، يك مرد ، يك زن ، سفيد ، سياه ، اين و آن .. تو آن قدر درگير هويت ها شده اي كه هرگز به درون نگاه نكرده اي تا ببيني كه تو فقط يك

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آسمان محضی و نه چیز دیگری . هیچ هندویی آنجا وجود ندارد ، هیچ محمدی ای ، هیچ مردی ، هیچ زنی ، هیچ سیاهی ، هیچ سفیدی . اینها همه هویت هستند . اندیشه ی فردی که با اینها هم هویت شده ، اندیشه ی آسمان درونی . اینها همه ابر هستند .. هندو ، محمدی ، مسیحی ، کمونیست ، کاپیتالیست ، .. اینها همه ابر هستند . زیاد ذهنت را درگیر ابرها نکن . آسمان را به یاد داشته باش .

وقتی می وزد ،
باد کوهستان متلاطم است ،
اما زمانی که نمی وزد ،
خب نمی وزد .

نخست ، اگر کسی وجود ندارد ، کسی وجود ندارد تا زندگی ات را کنترل کند ، کسی وجود ندارد تا نظم بدهد . تمام کنترلها ، تمام نظرها ناپدید می شوند . آن معنای آزادی است .. آن معنای موکشا است . چیزی آن دورها در آسمانها وجود ندارد ، اما چیزی عمیق هم اکنون در تو است . وقتی تو نباشی ، چگونه می توانی زندگی ات را کنترل کنی ؟ تمام کنترلها ناپدید می شوند .. و با ناپیدی کنترل تمام انواع تنشها و اضطرابها ناپدید می شوند . تو جاری می شوی . آن قدر جاری که :

وقتی می وزد ،
باد کوهستان متلاطم است ،
اما زمانی که نمی وزد ،
خب نمی وزد .

سپس آن چه که روی می دهد ، روی می دهد . يك انسان ذن کاملاً متفاوت از يك انسان یوگا است ، و آن تفاوت باید درك شود . انسان یوگا تحت کنترل شدید است . كل روش یوگا نحوه ی چگونگی کنترل خویشتن است ، که چگونه به طور کامل خودت را کنترل کنی . انسان یوگا نمی تواند آشفته شود زیرا او به شدت تحت کنترل است . انسان ذن نمی تواند آشفته شود زیرا کنترلی وجود ندارد . اما تفاوت عظیمی وجود دارد . انسان یوگا کاملاً تحت کنترل نیست ، هیچکس نمی تواند باشد . امکاناتی وجود دارد که اگر آورده شود انسان یوگی کنترلس را از دست می دهد ، زیرا تمام کنترلها نسبی اند ، آن حد مشخصی دارد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

به کنترل خود نگاه کن : اگر ده رویه در دسترس باشد ، آن را نمی دزدی ، اما ده هزار رویه ؟ سپس کمی احساس تمایل می کنی . و ده میلیون رویه ؟ سپس شروع به فکر کردن می کنی ، آنگاه ارزش فکر کردن را دارد . شروع به رویابافی می کنی ... ده میلیون رویه ؟ و فقط برای یک بار ، و مردم گناهان بسیاری مرتکب می شوند ، تو فقط یک بار این کار را خواهی کرد . و سپس می توانی نصف آن را به کلیسا یا معبد ببخشی . و این کار غلطی نیست ، زیرا آن متعلق به یک گدا نیست .. آن به یک شخص بسیار ثروتمند تعلق دارد ، و برای او مهم نیست که ده میلیون کمتر یا بیشتر داشته باشد . و در وهله ی نخست او برای کل این پول از مردم بهره کشی کرده است . حال تو برای انجام این کار انرژی جمع می کنی ! اما اگر ده میلیارد رویه باشد چه ؟ آنگاه دیگر فکر نخواهی کرد : سریع حمله کرده و پول را به چنگ خواهی آورد .

محدوده ی معینی برای تمام کنترلها وجود دارد ؛ فراتر از آن سقوط خواهی کرد . هیچ کس نمی تواند کاملاً در کنترل باشد ، زیرا کنترل یک چیز غیر طبیعی است و هیچ چیز غیر طبیعی نمی تواند کامل باشد .

فقط طبیعت می تواند کامل باشد . غیر طبیعت در حال اداره کردن بوده است ؛ آن انرژی می گیرد و کشمکش و درگیری ایجاد می کند ، و زمانی که خودت را کنترل می کنی ، کسی در درون تو است که بر علیه آن است .. وگرنه کنترل بی معنا می شود .

کنترل همیشه تو را تقسیم می کند : یک نفر که کنترل می کند و یک نفر که مورد کنترل قرار می گیرد . واقی همیشه در تو هست و آنها در درون تو به جدال برمی خیزند . و تو آن را می دانی ! لحظاتی وجود دارند که تو می توانی خشم را کنترل کنی و لحظاتی وجود دارند که نمی توانی . لحظاتی وجود دارند که می توانی هر چیزی را کنترل کنی ، و لحظاتی وجود دارند که نمی توانی .

و کشمکش ادامه می یابد و پیروزی هیچگاه کامل نمی شود . هیچ کس هرگز پیروز نشده است زیرا دیگری همیشه آنجا باقی می ماند ، شاید خسته باشد ، و یا در حال استراحت ، منتظر زمان مناسب باقی می ماند . و هر جا که یک نفر در کنترل است ، دیگری با استراحت نیرو جمع می کند . و کسی که کنترل می کند به زودی ضعیف می شود و آن که تحت کنترل است قوی می شود . این یک چرخه است .

انسان یوگا به نظر می رسد که در کنترل شدیدی است ، اما نمی تواند کاملاً در کنترل باشد . او تحت فشار است . تمام آن چیزهایی که تحت فشار اند همچون آتشفشانی در زیر پوسته باقی می ماند تا این که یک روز به ناگهان فوران می کنند .

و وقتی که فوران کرد ، او تکه تکه خواهد شد .

انسان ذن نمی تواند آشفته باشد .. اما دلیلش کاملاً متفاوت است . نه که او در کنترل کامل است ؛ او نمی تواند آشفته باشد ، زیرا او نیست .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و يك چیز دیگر هم باید درك شود : چون او نیست ، هیچ تقسیمی نیز وجود ندارد . او فقط يك انسان طبیعی است . اما تو عقیده ي کنترل را از انسان یوگا با خود حمل می کنی ، به همین دلیل است که انسان طبیعی همیشه غلط فهمیده است . برای مثال :

استادی مرد و مریدش شروع به گریستن کرد ، اشکهای فراوانی باریدن گرفتند . مرید خودش به عنوان يك فرد روشن بین شناخته شده بود . دیگران گفتند : این درست نیست .. تو نباید گریه کنی ، مردم چه فکر خواهند کرد ؟ این درست است که يك مرد روشن بین گریه کند ؟ و آن مرید گفت : پرسش درست و غلط وجود ندارند .. اگر اشکها می آیند ، خب می آیند . کسی وجود ندارد تا جلوی آنها را بگیرد .

این بینشی کاملاً متفاوت است .. این است انسان طبیعی .

و آنها گفتند : اما تو به ما گفته بودی که فقط بدن می میرد ، پس چرا تو برای بدن مرده ي استاد می گریی ؟ فقط بدن اش مرده و بدن از ماده است . به سویی مرگ می رود .. ذره به ذره . و او گفت : از چه سخن می گوئید ؟ من به خاطر روح نمی گریم .. روح هرگز نمی میرد ، اما من برای روح نمی گریم ! من به خاطر بدن می گریم ، زیرا آن زیبا بود ، بسیار زیبا . من هرگز دوباره راه رفتن چنین مرد زیبایی را نخواهم دید . دیگر هرگز صدایش را نخواهم شنید . و آنها گفتند : اما تو نباید دل بسته باشی ! اما او گفت : من دل بسته ام ! گلی به جایی رفته و اشکها به چشمانم می آیند .. من دل بسته ام . این اشکها به خاطر دلبستگی نیستند . درك این بسیار سخت است ، زیرا ما فقط اشکهای دلبستگی را می شناسیم . ما اشکهای طبیعی را نمی شناسیم .. ما تمام چیزهای طبیعی را فراموش کرده ایم . ما اشکهای دلبستگی را می شناسیم ؛ اما اشکهای معصومیت را نمی شناسیم . انسان ذن ، انسانی طبیعی است .

وقتی می وزد ،

باد کوهستان متلاطم است ،

این توصیفی است از انسان ذن .

اما زمانی که نمی وزد ،

خب نمی وزد .

وقتی می خندد ، می خندد . وقتی می گرید ، می گرید . این پدیده اي طبیعی است . همان گونه که پرندهگان می سرائند ، استاد ذن سخن می گوید ؛ همان گونه که گلها شکوفا می شوند

، می زید . اما زندگی او هیچ انگیزه ی پنهانی در خود ندارد ، هیچ هدفی . واژگانش تعلیم نیستند بلکه نمایش شادی اند .. هاله لو یا ! جشن وجود اویند . و آن ، نیز ، وقتی روی می دهد ، روی می دهد . وقتی روی نمی دهد ، روی نمی دهد .

استادان ذنی وجود داشته اند که سراسر زندگی شان حرف زده اند و استادان ذنی وجود داشته اند که هرگز سخن نگفته اند . گاهی رخ می دهد که آوا در کلمات سروده می شود ، و گاهی نیز رخ می دهد که آوا در سکوت سروده می شود .

اما کسی وجود ندارد تا کاری انجام دهد ، هر آن چه که روی می دهد ، روی می دهد . این همان چیز است که بودا آزادی نامید : کسی وجود ندارد تا کنترل کند و تمام کنترلها ناپدید می شوند .. . آزادی درست ، آزادی از خود است ؛ آزادی برای خود ، آزادی دروغین است . تلاش یوگا آزادی برای خود است ، و ذن چیزی نیست جز آزادی از خود . آنگاه فرد شبیه يك درخت می شود ، شبیه يك حیوان ، شبیه يك بچه .

فرزانه شبیه يك كودك است ، نه يك یوگی ، نه همچون يك ماهاتما . ماهاتما پیوسته تلاش می کند خود را کنترل کند ، سراسر روز .. کنترل ، رها کردن این ، خلق آن . کل زندگی اش کوشش اش است . و ، طبیعتاً ، آن به اصطلاح ماهاتما ها بسیار خسته و غمگین و افسرده به نظر می رسند . زندگی شان کیفیت شادی را در خود ندارد . آنها از سات چیت آناند سخن می گویند اما زندگی شان چیزی از آن شادی را نشان نمی دهد .

اهالی ذن شاد اند . آنها از سات چیت آناند سخن نمی گویند . آنها سات چیت آناند هستند . آنها حقیقت هستند ، آنها سرور هستند ، آنها آگاهی هستند .

یکبار از ماتزو پرسیدند : چرا بودا هرگز درباره ی خدا حرفی نزد ؟

ماتزو گفت : او آن قدر مشغول زیستن در او بود ، به همین دلیل . او از خدا حرفی نزد زیرا بسیار مشغول زیستن در او بود .

این وضعیت ساده ای است ، يك وضعیت طبیعی . تو نمی توانی درباره اش لاف بزنی . هیچ كودكي به كودكي اش نمی نازد ، هیچ فرزانه ای نمی تواند به فرزانی اش بنازد .. آن دومین كودكي است . او دوباره متولد شده است ، دایره كامل است .

او دنیا را دیده است ، او راه های دنیا را دیده است ، او تمام مصیبت آن را دیده است ، او خردمند شده است . حال دیگر آرزوها مایه ی دردسر او نیستند . او به سادگی می زید . احساس گرسنگی می کند ، می خورد ؛ احساس خواب آلودگی می کند ، می خوابد . او کارهای كوچكي را در زندگی انجام می دهد ، اما او كاملاً يك هیچ كس می شود .

اندیشه پلي ندارد ،

ابر به آسمان می رود ؛

او از سوتراهای بودا

کمک نمی گیرد .

و وقتی تو طبیعی می شوی ، خود انگیخته ، ساده ، شروع به برخاستن می کنی .. با آهنگ خودت . نیازی به کمک گرفتن از بودا نداری . هیچ کمکی مورد نیاز نیست .

اندیشه پلّی ندارد ،

ابر به آسمان می رود ؛

او از سوتراهای بودا

کمک نمی گیرد .

نیازی به هیچ راهنمایی نیست . اگر تو ساده هستی ، آنگاه سادگی کافی است . اگر طبیعی هستی ، آنگاه طبیعی بودن کافی است . اگر طبیعی نیستی ، به کمک استاد نیاز خواهی داشت . و استاد در پی آن نیست که چیزی به تو بدهد .. او تمام چیزهای پلاستیکی ات را از تو می گیرد . تمام چیزهای بدلی ات را . استاد ، استاد واقعی ، تو را به طبیعت خودت باز می گرداند . او از تو یک انسان موفق نمی سازد . او به تو رویاهای بزرگ نمی دهد تا تو این شوی یا آن شوی . به سادگی می گوید : آسوده باش . در جریان باش . باش .. نشو .

این پیام ابتدایی خود بودا ست : نوری باش برای وجودت . اگر نیستی ، پس به کمک استاد نیاز داری . اما کمک او چیست ؟ او تو را به خودت باز می گرداند . تو می خواهی به او بچسبی ولی استاد واقعی اجازه ی این کار را نمی دهد . او به تو نچسبیدن را می آموزد زیرا نچسبیدن ، بلوغ است . چسبیدن بچگی است . و به یاد بسپار : کودک بودن یک چیز است و بچگی کردن چیزی دیگر . کودک بودن یعنی فرزانه شدن ؛ بچه بودن یعنی ماندن در چسبیدن ، رشد نیافته .

Ripples appear

On the unaccumulated water

Of the undig well

As the formless , bodiless man

Draws water from it .

و این برگردان همیشگی از بوداست ، که همه اش رویا است . هیچ اتفاقی رخ نداده است و رخ نمی دهد . اما ذهن در امید می زید و از طریق امید می زید ؛ اگر در مورد چیزی فکر کند ، آن روی

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

می دهد . هیچ چیز اتفاق نیفتاده است و هیچ چیز اتفاق نمی افتد . کل هست . از این رو استاد به مرید صبحانه را یاد آوری می کند .
کل هست . تو باید پیوسته آن را به یاد آوری . تمام حرکات رویاست .. چه به سمت پول بروی چه به سمت خدا ، چه به بدن فکر کنی ، چه به روح .
چه بخواهی ثروتمند شوی ، مشهور شوی ، یا روشن بین ، فرقی نمی کند . همه رویاست .
شدن رویاست .
به آن چه که هستی نگاه کن ، و به آن چه که می خواهی باشی نگاه نکن . امید راز ذهن است ؛
ذهن از طریق امید می زید ، از امید تغذیه می کند . یکبار امیدواری را متوقف کن ، یکبار آسوده باش و فقط اجازه بده امید ناپدید شود ، ناگهان درون حقیقت بیدار می شوی .. حقیقت وجودت ، حقیقت کل هستی .

Ripples appear
On the unaccumulated water
Of the undug well....

همچون زندگی خودت . بارها و بارها در رویاهایت ندیده ای ؟ دریاچه آنجاست . موجها پیدا ، و یک قایق ، و تو درون قایق سفر می کنی ... و نه دریاچه ای هست و نه موجی و نه قایقی و نه مسافری همچنین . و صبح هنگام خودت را در همان رختخواب همیشگی می یابی ... دریاچه ای نبوده است ، نه آبی ، نه قایقی ، هیچی . اما همه ی آنها آشکار بودند .
بگذار رویای معروف جوانگ تزو را به یاد آوری کنم :

یک شب خواب دید که پروانه شده است ، صبح روز بعد ، در میان گلهايش نشستہ بود ، دیوانه وار شروع به خندیدن کرد . و یک مرید پرسید : موضوع چیست ؟ ما هرگز ندیده ایم شما اینگونه دیوانه وار بخندید .

او گفت : مشکلی وجود دارد و من فکر نمی کنم که بتوانم حل اش کنم . درگیر معمای بزرگی شده ام .

گفتند : به ما بگو .. شاید توانستیم کمکی کنیم .

و جوانگ تزو گفت : دیشب خواب دیدم که پروانه شده ام .

سپس آنها گفتند : این معمای بزرگی نیست . ما همه رویاییم و می دانیم که آن يك رویا است . جوانگ تزو گفت : مسأله این نیست . مشکل این است که : ممکن است که پروانه بخوابد و در خواب ببیند که جوانگ تزو شده است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

حال کدام درست است ؟ چوانگ تزو درست رویا دیده که پروانه شده یا پروانه درست رویا دیده که چوانگ تزو شده ؟

و من کیستم ؟ من فقط يك رویا در ذهن پروانه ام ؟ زیرا اگر چوانگ تزو بتواند در رویا پروانه شود ، چرا پروانه نتواند در رویا چوانگ تزو شود ؟

فقط فکر کن که پروانه ها زیر درخت به خواب رفته اند و رویا می بینند که سانیاس هستند .. در لباسهای نارنجی ، در حال مدیتیشن ، در حال انجام ویپ آسانا ، در حال فکر کردن به چیزهای بزرگ . و تو نیز گیج خواهی شد .. شاید چوانگ تزو درست گفته باشد .

چه کسی حقیقی است ؟ رویای پروانه ی چوانگ تزو ؟ رویای چوانگ تزوی پروانه ؟ پاسخ بودا نیز درست است .. فقط کسی که از مشکلات آگاه بیدار می شود ، حقیقی است . و او نه چوانگ تزو است نه پروانه . فردی که ، آینه ای که این رویاها در آن بازتابیده می شوند ، صفحه ای که این رویاها روی آن حرکت می کنند .. آن شاهد بودن .

ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ،

با چه روشن بینی

باید روشن بین شود ؟

و حال یکی از پر معنی ترین سوتراها آمد ، و فقط کسانی که سوتراها را از اول دنبال کرده اند می توانند آن را درک کنند .
و حالا ای کیو سخت ضربه می زند :

ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ..

زیرا ذهن چیزی نیست جز تمام آن پروسه ی رویا بینی . تو ذهن را ذهن مادی می نامی زیرا در رویای پول است ؛ و تو ذهن را ذهن روحانی می خوانی زیرا در رویای ساتوری است .. اما ذهن رویا بین است ، ذهن در رویاها می زید . آن به فاصله و مسافت می اندیشد . آن دورها . در تصورات و خاطرات می زید ؛ هر دو بخشی از تصورات هستند . هرگز به سمت واقعیت نمی آید ؛ واقعیت برای آن بسیار زیاد است . ذهن با رو به رو شدن با واقعیت ، ناپدید می شود .. همچون

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

قطره ي شبنم در سپیده دم . هر زمان که ذهن به اینک اینجا بیاید ، به صبحانه ، فقط خوردن صبحانه و فکر نکردن به خدا و پول و شیطان و زن و مرد ، و عشق و هزاران چیز دیگر .. فکر نکن . فقط صبحانه ات را بخور ، فقط آنجا باش ، کاملاً آنجا .. در آن . اینجا و آنجا نرو . به شدت حاضر باش . و ذهن کجاست ؟ ذهن را نخواهی یافت .

ذهن هرگز پیدا نخواهد شد . کسانی که نگاه کرده اند ، همیشه دریافته اند که ذهني وجود ندارد .

ذهن :

از وقتی که واقعیت وجود دارد

چیزی همچون ذهن نیست ،

با چه روشن بینی

باید روشن بین شود ؟

و سپس این پرسش می آید که : اگر ذهني وجود ندارد ، چرا این درباره ي روشن بینی سخن می گوید ؟ اگر ذهني وجود ندارد .. چیزی برای روشن شدن وجود ندارد ، کسی وجود ندارد تا روشن بین شود .

اگر ذهني وجود ندارد ، توهمی نیست ، پس چگونه می توان از توهم فراتر رفت ؟ اگر ذهني وجود ندارد ، پس چگونه می توان چیزی شد ماورای ذهن ؟ اگر ذهن وجود ندارد ، پس گفتن این که شخص باید به بی ذهني برسد چه معنایی دارد ؟

ذهن در خودش نیست .. شخص دیگر نمی تواند از روشن بینی سخن بگوید . اما در واقع ، این روشن بینی است . روشن بینی رفتن به آن سوی ذهن نیست : روشن بینی دیدن این است که ذهن وجود ندارد .. آنگاه به ناگه روشن بین شده ای . آنگاه تو يك بودا هستی .

رویداد مشهوری در مورد دانشمند کنفوسیوسی که در جستجوی روشن بینی از يك استاد ذن بود ، وجود دارد . شاگرد مرتب ایراد می گرفت که توصیف استاد به گونه ای ناقص است ، که استاد سر نخي حیاتی را از او پنهان می کند . استاد به اطمینان می داد که چیزی را از او پنهان نمی کند . شاگرد اصرار می کرد که چیزی وجود دارد که استاد از او پنهان می کند . استاد پافشاری می کرد که چیزی وجود ندارد که از او پنهان کند .

مدتی بعد ، هر دو به پیاده روی طولانی کوهستان رفتند . ناگهان استاد گفت : غارهای کوهستان را بو کرده ای ؟

شاگرد گفت : بله !

استاد گفت : بین ! من هیچ چیزی را از تو پنهان نکرده ام .

يك داستان عجيب ، اما بسيار مهم . استاد چه مي گويد ؟ بوي غارها .. او به مرید مي گويد :
غارهاي کوهستان را بو کرده اي ؟ آنها همیشه تو را به اينك اينجا مي آورند : به صبحانه : به
غارهاي کوهستان .

آنها دلواپس چیزهاي فلسفي نيستند .

و مرید بو مي کند و مي گويد : بله !

و استاد مي گويد : بين ! من هيچ چيزي را از تو پنهان نکرده ام . همانگونه که مي تواني غارهاي
کوهستان را بو کني ، مي تواني بوداگونگي را درست همين حالا بو کني ، در همين لحظه . آن
در غارهاي کوهستان است . آن در اين راه کوهستاني است . آن در پرندگان است ، آن در
خورشيد است . آن در من است ، آن در تو است . در مورد چه کليد و سرنخعي حرف مي زني ؟ در
مورد چه رازي حرف مي زني ؟

ذن از هيچ رازي حرف نزده است . ذهن کاملاً باز است . ذن يك مشيت نيست ، ذن يك دست باز
است . آن ايدئولوژي سري نيست . بسيار زميني است ، بسيار ساده . اگر از دست بدهي ، به
سادگي نشان دهنده ي آن است که ذهن پيچيده اي داري . اگر از دست بدهي ، به سادگي
نشان دهنده ي آن است که به دنبال ايدئولوژيهاي پيچيده بوده اي ، و ذن به سادگي تو را به
واقعيت مي کشاند ، به صبحانه ، به غارهاي کوهستان . به آواي اين پرنده . اين آواي بودا است !
به اين سکوت ناب .. اين حضور بودا است . اين ارتباط ميان من و تو است . اين لحظه وقتي که
من نيستم و تو نيستي . کل گشوده است ، کل در دسترس است .

کسي از استاد ذن پرسيد : نهايت طبيعت واقعيت چيست ؟

استاد پاسخ داد : از آن ديرك پيرس !

آن مرد گفت : استاد ، من نمي فهمم !

استاد گفت : من هم همينطور .

اين پرسشي در مورد درك کردن نيست . چه بيني اش ، چه بيني اش .
آن آنجاست ، چه احساسش کرده باشي ، ديده باشي اش ، چه آن را از دست داده باشي .
بسيار ساده است . هيچ پيچيدگي اي در آن نيست . استاد مي گويد : از آن ديرك پيرس !
اين بسيار طبيعي است که مرید بگويد : استاد ، من نمي فهمم .. چگونه ديرك به من پاسخ
خواهد داد ؟

زيرا او يکي از سخت ترين پرسشها را پرسیده است : نهايت طبيعت واقعيت چيست ؟ بنابراین
مي گويد : استاد ، من نمي فهمم .
استاد گفت : من هم همينطور .

چیزی برای فهمیدن و کسی برای فهمیدن وجود ندارد . همه چیز به سادگی هست ! فهم مشکلات می آفریند . تو فکر می کنی نمی فهمی ، پس باید بفهمی .. آنگاه فهم مشکلات جدیدی به وجود می آورد ، و تو آنها را حل می کنی و جوابهای تو مشکلات جدید بیشتری به وجود می آورد ... و آن ادامه دارد . شخص به پرسشهای به وجود آمده پاسخ می دهد ، و این سیری قهقراپی است .

چیزی برای فهمیدن وجود ندارد ! زندگی باید زیسته شود ، نه این که درک شود . شما بودا هستید ، و همچنین دیرکها .

زمانی دیگر اتفاقی روی داد .. همان استاد از مریدی پرس و جو کرد : خیلی دیر آمدی . تمام روز را کجا بوده ای ؟

او گفت : مسابقه ی چوگان بود . مسابقه ی بزرگی بود و من علاقمند شده بودم . من در حال تماشای مسابقه بودم .

استاد گفت : بازیکنان خسته بودند ؟

و او گفت : بله ، در آخر مسابقه خیلی خسته بودند .

استاد : و اسبها خسته بودند ؟

و مرید گفت : بله ، اسبها نیز خسته بودند .

و استاد گفت : و تیر دروازه ها ؟ تیر دروازه ها خسته بودند ؟

و مرید گیج شد ... چگونه تیر دروازه خسته می شود .

او گفت : آقا ، به من کمی وقت بدهید تا فکر کنم .

و کل شب را بر آن مراقبه کرد و زمانی که سپیده دمید ، نکته را دریافت .

به سمت اتاق استاد هجوم آورد و گفت : بله استاد .. آنها خسته بودند .

و استاد گفت : بنابراین تو نکته را دیده ای .

کل یگانه است . همه چیز یکی است . بنابراین وقتی بازیکنان خسته بودند ، اسبها خسته بودند ، تیر دروازه ها نیز باید خسته بوده باشند . همه چیز یکی است . هیچ چیز جدا نیست . ما جزیره نیستیم . بنابراین سنگها و ستاره ها به هم پیوسته اند .

و همه چیز در این لحظه به هم پیوسته است ، همه چیز در این لحظه سهم دارند . اگر فقط این لحظه شوی ، همه چیز رسیده است ، کل نائل شده است . روشن بینی دیگری وجود ندارد . ذن راه بازگشت به خانه است .. و آسان ترین راه و طبیعی ترین راه .

پایان فصل نهم !

فصل دهم

فقط انسان می تواند بی حوصله باشد

پرسش اول

بی حوصلگی دقیقاً چیست ؟ اگر کاری انجام ندهم ، حتی کاری غیر ضروری ، وحشتی از راه می رسد ، ترسی بزرگ . علل این جنون جنبش و حرکت چیست ؟ چرا احساس ناراحتی می کنم ؟ سرخوردگی ناشی از این کسالت زمانی افزایش می یابد که با خود فکر می کنم که باید با این جنون بی معنی چه بکنم .

آبا ، بی حوصلگی یکی از مهمترین چیزها در زندگی انسانی است . فقط انسان قادر به بی حوصلگی است ؛ هیچ حیوان دیگری نمی تواند بی حوصله باشد . بی حوصلگی فقط زمانی وجود دارد که ذهن شروع به نزدیک شدن به روشن بینی می کند . بی حوصلگی قطب مخالف روشن بینی است . حیوانات نمی توانند روشن بین شوند ، از این رو آنان همچنین نمی توانند بی حوصله شوند .

بی حوصلگی به سادگی نشان دهنده ی آن است که تو از بیهودگی زندگی آگاه شده ای ، زندگی چرخش دائم چرخ است . تو قبلاً تمام این کارها را انجام داده ای .. هیچ اتفاقی روی نداده است . تو قبلاً تمام این سفرها را رفته ای .. هیچ چیز از آن نیامده است . بی حوصلگی اولین نشانه ی این است که فهم عمیقی در مورد بیهودگی و بی معنایی زندگی و راههای آن ، در تو به وجود آمده است .

حال ، تو می توانی به دو شیوه در برابر بی حوصلگی واکنش نشان بدهی . یک چیزی است که معمولاً روی می دهد : فرار کردن از آن ، دوری از آن ، چشم در چشم آن ندوختن ، برخورد نکردن با آن . و دوم مواجه شدن با چیزهایی که تو را دربر گرفته اند ، چیزهایی که می توانند تو را دل مشغول نگه دارند ؛ چیزهایی که تو را از واقعیت زندگی دور نگه می دارند که دیگر دوباره آمدن بی حوصلگی را هرگز نبینی .

به همین دلیل است که مردم الکل را اختراع کرده اند ، مواد مخدر . اینها راههایی برای فرار از بی حوصلگی اند . اما تو نمی توانی واقعاً فرار بکنی ؛ فقط می توانی برای مدتی دوری کنی . دوباره و دوباره بی حوصلگی خواهد آمد . و دوباره و دوباره شدید تر خواهد شد . تو می توانی به سکس روی بیاوری ، به خوردن زیاد ، به موسیقی .. به هزار و یک شیوه می توانی فرار کنی . آن بخشی از رشد انسانی است . باید با آن رو به رو شد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

راه دیگر رو به رو شدن با آن است ، مراقبه بر آن است ، همراه بودن با آن است ، آن بودن است . این همان کاری است که بودا زیر درخت بودهی انجام داد ... این همان کاری است که اهالی ذن قرنهای انجام داده اند .

مدیتیشن دقیقاً چیست ؟ رو به رو شدن با بی حوصلگی مدیتیشن است . یک مراقبه گر چه کاری انجام می دهد ؟ ساکت نشستن ، نگرستن به ناف خود ، یا تماشای تنفس ، تو فکر می کنی با این چیزها سرگرم شود ؟ او به شدن بی حوصله است ! به همین دلیل است که استاد ذن با عصا حرکت می کند .. زیرا آن مردم بی حوصله به درون خواب شیرجه می روند . مفر دیگری وجودی ندارد ، بنابراین فقط یک مفر باقی می ماند : حداقل آنها می توانند بخوابند . نمی توانند فرار کنند . آنها خودشان با پای خودشان مرید استاد ذن شده اند .. نمی توانند فرار کنند . اما یک مفر همیشه وجود دارد : تو می توانی بخوابی . آنگاه همه چیز را درباره اش از یاد می بری . به همین دلیل است که در مدیتیشن فرد احساس خواب آلودگی می کند . تمام تلاش در مدیتیشن این است : بی حوصله باش اما از آن فرار نکن ؛ و بیدار بمان ، زیرا اگر به خواب روی فرار کرده ای . هشیار باش ! تماشایش کن ، شاهدش باش . اگر آنجاست ، پس آنجاست . باید به درون هسته ی آن نگرسته شود .

اگر بی آن که فرار کنی به کسالت بنگری ، ناگهان یک روز نگاه ژرف به آن ، تو را به عمق تهیای وجودت خواهد برد . بی حوصلگی یک کاور است . کانتینری است که تهیای درونت را با خود دارد .. شونیاتا . اگر از بی حوصلگی فرار کنی ، از تهیای وجودت فرار کرده ای . اگر از بی حوصلگی فرار نکنی ، اگر شروع به زیستن با آن کنی ، اگر شروع به پذیرش آن کنی ، به او خوش آمد بگویی .. کل مدیتیشن در مورد همین است : خوش آمدگویی به بی حوصلگی ، رفتن به درون آن و کشف کردن آن ، نه منتظر ماندن برای آمدنش بل جستجو برای آن .

ساعتها نشستن در یک پوزیشن یوگا ، فقط تماشا کردن تنفس ، شخص بسیار کسل می شود . و کل تمرینات مدیتیشن به کسالت کمک می کند . در صومعه ی ذن شما باید هر روز صبح سر ساعت مشخصی از خواب بیدار شوید . برای سالها .. مهم نیست که تابستان است یا زمستان . باید ۳ صبح بیدار شوید . دوش بگیرید ، کمی چای بنوشید ، و باید بنشینید .. این چرخه ادامه دارد و ادامه دارد . و کل روز نیز بسیار بسیار منظم و حساب شده است : صبحانه ات را سر ساعت معینی خواهی خورد ، سپس دوباره مدیتیشن خواهی کرد ، سپس غذایت را سر ساعت معینی خواهی خورد .. و همان غذا ! همه چیز به بی حوصلگی کمک می کنند .

و لباسهای یکسان ، و همان صومعه ، و همان استاد که هر روز با عصایش قدم می زند . و هر روز عصر برای نشست باید نزد استاد بروی . و پرسشهایی که استاد می دهد تا بر آنها مراقبه کنی : صدای کف زدن یک دست چیست ؟ فقط فکرش را بکن .. تو را دیوانه خواهد کرد ! صدای کف زدن

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

يك دست چیست ؟ جوابي براي آن وجود ندارد ، تو اين را مي داني ، همه مي دانند كه پاسخي وجود ندارد . و استاد پاي مي فشارد : تکرار کن ، دوباره بر آن مراقبه کن .

اينها به خوبي اداره گشته ، بي حوصلگي به وجود مي آيد .. بسيار زياد ، به شدت . به بي حوصلگي اجازه داده مي شود كه تحقق پذيرد ، از همه طرف مورد حمايت قرار مي گيرد .

عصرهاي يکنواخت ، کار يکنواخت ، سرودن مانترای يکنواخت . زماني معين بايد به خواب روي .. و اين ادامه دارد ، اين چرخ . در عرض چند روز به شدت بي حوصله مي شوي و نمي تواني فرار کني . راهي براي فرار نيست . نمي تواني سينما بروي ، نمي تواني تلويزيون نگاه کني ؛ نمي تواني کاري انجام دهی که به تو کمک کند تا از آن اجتناب کنی . تو دوباره و دوباره به درون آن کشيده مي شوي .

رو به رو شدن با آن به شهامت بسياري نياز دارد . آن تقريباً شبیه مرگ است . در واقع سخت تر از مرگ ، زيرا در هنگام مرگ تو ناهشياري .

اين راز تمام مديتيشن هاست که اگر به تماشا کردن ادامه دهی ، بي حوصلگي بزرگتر و بزرگتر مي شود ، آنگاه اوج .

هيچ چيز نمي تواند براي هميشه ادامه داشته باشد . نکته اي وجود دارد از جايي که چرخ مي چرخد . اگر بتواني به همين نهايت برسي ، به همين اوج ، آنگاه تغيير و تحول ، روشن بيني ، ساتوري ، يا هر چه که مي خواهی بنامي اش روي مي دهد . سپس يك روز ، ناگهان ، بي حوصلگي بسيار زياد مي شود . تو تقريباً به وسيله ي آن كشته مي شوي . توسط افيانوسي از كسالت محاصره مي شوي . و هيچ راه فراري وجود ندارد . همين تماميت آن و چرخ مي چرخد . ناگهان بي حوصلگي ناپديد مي شود و ساتوري آنجاست ، سامادهي . تو به درون تهپاي وجودت رخنه کرده اي .

حال ديگر بي حوصلگي اي نخواهد بود . تو آن تهپاي زندگي را ديده اي . ناپديد شده اي .. چه كسي مي تواند بي حوصله باشد ؟ با چه ؟ تو ديگر نيستي . تو از ميان رفته اي .

مي پرسي : بي حوصلگي دقيقاً چیست ؟

يك پديده ي بزرگ روحاني . به همين دليل است كه بوفالو ها بي حوصله نمي شوند ؛ آنها شاد و خوشحال به نظر مي رسند . فقط انسان بي حوصله است . و در انسان نيز فقط كساني كه خيلي باهوش و زيرك اند ، بي حوصله اند . مردم احمق بي حوصله نيستند . آنها كاملاً با شغلشان شاد اند ، پول كسب مي كنند ، حساب بانكي شان را بالا مي برند ، بچه دار مي شوند ، مي خورند ، مي نشينند و فيلم نگاه مي كنند ، به هتل مي روند ، با اين و آن شريك مي شوند . آنها لذت مي برند ! آنها بي حوصله نيستند . آنها گونه هاي پاييني هستند ؛ آنها واقعاً به جهان بوفالو ها تعلق دارند .

آنها هنوز انسان نيستند .

يك انسان زماني به انسانيت مي رسد كه شروع به احساس بي حوصلگي كند . مي تواني آن را ببيني : باهوش ترين بچه ، بي حوصله ترين بچه خواهد شد .. زيرا هيچ چيز نمي تواند مدت درازي او را علاقمند نگه دارد . دير يا زود بر واقعييت سكوندي خواهد خورد و مي پرسد : حالا چي ؟ بعد چه ؟ اين تمام شد . من اين اسباب بازي را ديدم ، درونش را ژرف كاويدم ، بازش كردم ، آناليز اش كردم ، تمام شد ... بعدي چيست ؟ خيلي زود شروع به تمام كردن كارها مي كند . زماني كه هنوز جوان است ، به بي حوصلگي مي رسد .

بودا به شدت بي حوصله بود . او پادشاهي اش را زماني ترك كرد كه فقط ۲۹ سال داشت ، اوج جواني . او بي نهايت بي حوصله بود .. با زنان ، با شراب ، با رفاه ، با پادشاهي ، با همه چيز . همه را ديده بود ، او كسل بود . او به خاطر غلط بودن جهان از آن كناره نگرفت ، به خاطر بسپار . طبق سنت او گفته كه از جهان كناره گرفته زيرا جهان بد است .. اين كاملاً چرند است . او از جهان كناره گرفت زيرا بسيار با آن احساس كسالت مي كرد .

آن بد نيست ، خوب هم نيست . اگر باهوش هستي ، كسل كننده است . اگر احمقي ، مي تواني پيش بروي . آنگاه آن يك چرخ و فلک است ، آنگاه از يك احساس به احساس ديگر در حركت خواهي بود . به امور جزئي علاقمند هستي و آنها را تكرر مي كني و به اندازه كافي آگاه نيستي كه تكرر را ببيني .. كه ديروز نيز همين كار را انجام داده بودي ، و امروز نيز انجام مي دهی ، و دوباره فردا نيز همان كار را تكرر خواهی كرد .

تو بايد واقعاً ناهوشمند باشي . هوش چگونه مي تواند از بي حوصلگي اجتناب كند ؟ غير ممكن است . هوش يعني ديدن چيزها همان گونه كه هستند .

بودا از بي حوصلگي ترك جهان كرد ؛ در نهايت بي حوصلگي . و او ۶ سال با نشستن در آن جنگلها چه كاري انجام داد ؟ او بيشتري و بيشتري به سمت بي حوصلگي رفت . كاري كه مي تواني بكني ، نشستن در يك جنگل ؟ ... تماشايش تنفس ات ، چشم دوختن بر ناف ات ، روزها و شبها ، سالها . او بي حوصلگي را به اوج خويش رساند ، و يك شب آن ناپديد شد . آن به آهنگ خودش ناپديد شد .

اگر تو به اوج برسي .. چرخ مي چرخد . نور به وجودت سرازير مي شود .. ناپديد مي شوي ، فقط نور باقي مي ماند . و با نور شادي مي آيد . تو سرشار از شادماني هستي .. تو نيستي ، اما سرشار از شادماني .. بي هيچ دليلي . شادي به سادگي در وجودت جوش مي آورد .

شخص معمولي به دليل خاصي شادمان مي شود .. عاشق يك زن تازه شده يا يك مرد تازه و او شادمان است . شادي او لحظه اي است . فردا رابطه اش با آن زن به هم مي خورد و به دنبال زني ديگر مي گردد . انسان معمولي شادمان مي شود زيرا يك ماشين تازه خريده است ؛ فردا به دنبال ماشين ديگري خواهد بود . آن ادامه دارد .. و هرگز نکته را در نمي يابد ، كه هميشه در نهايت تو بي حوصله اي . هر كاري كه انجام مي دهی .. در نهايت بي حوصله اي . هر كاري كسالت مي آورد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

شخص هوشمند آن را در می یابد . دیر یا زود تو می بینی ، هوش بیشتری نشان بده .
 آنگاه چه باقی می ماند ؟ آنگاه فقط بی حوصلگی باقی می ماند ، و فرد باید بر آن مراقبه کند .
 راهی برای فرار از آن نیست . پس به درونش برو . بین تو را به کجا می کشاند . و اگر بتوانی
 خودت را در آن وضعیت حفظ کنی ، تو را به روشن بینی راهنمایی می کند .
 فقط انسان می تواند بی حوصله شود ، و فقط انسان است که می تواند روشن بین شود .

پرسش ۲

به نظر می رسد که گرچه جامعه هم اینک شما را طرد می کند ، به مرور شما را پذیرا خواهد شد .
 لطفاً پاسخ دهید .

سیدارتا ، چرا نگران جامعه هستی ؟ مرا طرد کند یا بپذیرد ؟ جامعه را فراموش کن ! آن همیشه
 کسانی همچون مرا زمانی می پذیرد که رفته ایم ؛ آن همیشه زمانی بوداها را می پذیرد که مرده
 اند . زمانی می پذیرد که بوداها نمی توانند کاری انجام دهند ؛ زمانی می پذیرد که بوداها تبدیل
 به تئوری شده اند ؛ آن حالا فقط یک خاطره است . آنگاه آنها می پذیرند .. نه فقط می پذیرند ،
 ستایش نیز می کنند . آن تمام چیزی است که تا به حال انجام داده اند و در آینده نیز انجام
 خواهند داد . در اصل هیچ چیزی تغییر نکرده است . نا روشن بین ، ناروشن بین باقی مانده است

چرا آنها طرد می کنند ؟ آنها از ترس طرد می کنند . گوش کن : همین حالا من درباره ی بی
 حوصلگی حرف زدم . حال شخص معمولی نمی تواند آن را بپذیرد ، که فرد باید به درون بی
 حوصلگی برود . او خواهد ترسید . خواهد گفت : این مرد درباره ی چه چرندیاتی حرف می زند ؟
 او حتی از گوش دادن نیز خواهد ترسید ، زیرا چه کسی می داند ؟ .. که شاید این عقیده به
 ذهنش برود که زندگی کسالت آور است .
 آنگاه تمام شادی هایش .. و او مدت طولانی ای شاد بوده است و با اسباب بازی های کوچکش
 شادمان بوده است . تمام آن اسباب بازیها خرد خواهند شد ! او نمی خواهد این کار را بکند ؛ او
 توسط اسباب بازیهایش مسخ شده است . او نمی خواهد به چنین چیزهایی گوش بسپارد .
 وقتی من رفتم ، آنها می توانند مرا پرستش کنند .. زیرا من او را نشانه نخواهم رفت .
 پرستش ارزان است . زیستن با استاد سخت و دشوار است ، به جسارت نیاز دارد . پرستش می
 گوید : شاید حق با تو باشد ، اما ما آمادگی اش را نداریم . تو باید بر حق باشی ؛ ما حتی
 آمادگی مباحثه درباره اش را نیز نداریم ، زیرا .. چه کسی می داند ؟ .. اگر ما درباره اش بحث
 کنیم ، شاید حقانیت تو به اثبات برسد . بنابراین ما بحث نمی کنیم ؛ ما تو را خواهیم پرستید . تو
 باید بر حق باشی ! چگونه می توانی بر حق نباشی ؟ اما ما هنوز نمی خواهیم از تو پیروی کنیم
 . ما تصویر زیبایی از تو در معبد خواهیم گذاشت . گلها را به زیر پایت خواهیم ریخت ، نامت را تکرار

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

خواهیم کرد ، و همان کارهای احمقانه ای را که همیشه انجام داده ایم ، انجام خواهیم داد . تو فقط يك ذکور خواهی بود . ما تصویر زیبایی از تو را درخانه خواهیم گذاشت ؛ آن سالن پذیرایی را قشنگ می کند . اما همه اش همین .

این روشی مؤدبانه برای دوری کردن است ، روش بسیار مؤدبانه ای برای گفتن : نه ، ما نمی توانیم با تو بیاییم .. حداقل ، هنوز نه . در نهایت شاید حق با تو باشد ، اما نگران فرجام نیستیم . ما را ببخش و بگذار شادیمان را زندگی کنیم . زندگی بسیار دلریا است .. چه کسی دلواپس روشن بینی است ؟

و هر کسی که اینجا می آید و سنگی به خانه های شیشه ای تان می زند ، همچون يك دشمن به نظر می رسد .

هر کسی که می آید و خوابتان را آشفته می کند و رویاهاتان را خراب می کند ، همچون يك دشمن به نظر می رسد . بنابراین زمانی هم که بودا می زیست باید طرد شده باشد . اگر طرد نشده باشد ، پس او يك بودا نیست . وقتی او مرد ، مورد پرستش قرار گرفت . اگر بعد از مرگ مورد پرستش قرار نمی گرفت ، پس او يك بودا نبود .

این همان کاری است که ما همیشه در برابر بوداها ، کریشناها ، مسیح ها انجام داده ایم .. آن رویه ی همیشگی ما بوده است . ما روش حيله گرانه ای یافته ایم ، روشی زیرکانه . ما نمی خواهیم نه بگوییم ، زیرا در آن صورت وارد بحث با این گونه افراد خواهیم شد .. و این گونه افراد اهل جر و بحث اند . رو به رو شدن با آنها خطرناک است زیرا شاید تو را متقاعد کنند ، همان وجود آنها متقاعد کننده است . فرد نمی خواهد به آنها نزدیک شود . وقتی آنها مردند ، سپس آن کاملاً خوب است . وقتی مسیح زنده است ، او را به صلیب بکش .. و اینها همان کسانی هستند که او را به صلیب کشیدند ، حالا به کلیسا می روند . همان مردم ! اگر او دوباره بیاید ، همین مردم دوباره او را به صلیب خواهند کشید . مردم ، مردم هستند ؛ آنها یهودی و مسیحی و هندو و محمدی نیستند . آنها فقط همان مردم هستند .

فقط امکان دو مقوله وجود دارد : روشن بینی و نا روشن بینی . نا روشن بینی ها یکسان اند . روشن بینی ها یکسان اند . مزه ی آنان متفاوت نیستند .

یهودیان مسیح را به صلیب نکشیدند .. آن کار اذهان میانه حال بود ، ذهنی که از رو به رویی با واقعیت ترسید ؛ ذهنی که از رفتن به درون نهایت بی حوصلگی می ترسد .

و نهایت بی حوصلگی يك گذر است : آن راهنمایی است به سوی معبد جشن .

اما ، سیدارتا ، نگران مردم نباش . چرا باید نگران باشی ؟ تردیدی در ذهن تو وجود دارد ؟ آیا به دنبال حمایت مردم هستی ؟ آن باید نا آسودگی خاصی را در تو ایجاد کرده باشد : اشو چگونه بر حق است اگر که مردم زیادی بر علیه او هستند ؟

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

تو کمی احساس لرز و ترس می کنی ، کمی وحشت به درونت آمده است . وقتی تو اینجا با افراد نارنجی پوش من هستی ، احساس خوبی وجود دارد : اشو باید بر حق باشد .. این همه مردم نارنجی پوش .

وقتی به جاده ی ام جی می روی ، طبیعتاً شروع به فکر کردن می کنی : من اینجا چه می کنم ؟ همه نارنجی پوش نیستند . و نه فقط این که آنها نارنجی نیستند ، آنها تا حد مرگ مخالف اند . ترس به درونت رسوخ می کند ، تردید می آید : شاید جادو شده باشم ؟ هیپنوتیزم ؟ شخص هوشمندی همچون من ، اینجا چه می کنم ؟ چرا این مدیتهشن ها را انجام می دهم ؟ هیچ کس دیگری مدیتیت نمی کند ! و من از راه بسیار دوری آمده ام ، و مردمی که در پونا زندگی می کنند ذره ای هم توجه نمی کنند .

حالا تو در عمق وجودت می خواهی با من باشی ، اما با این جمعیتی که مخالف من اند چه خواهی کرد ؟ حالا برای خودت مشکلاتی می آفرینی .

تو می پرسی : **به نظر می رسد که گرچه جامعه هم اینک شما را طرد می کند ، به مرور شما را پذیرا خواهد شد . لطفاً پاسخ دهید .**

تو واقعاً نگران جامعه نیستی .

تو می خواهی از من بشنوی که : بله ، سیدارتا ، نگران نباش .. این مردم پیرو من خواهند شد ، صبر کن ! تمام این مردم نارنجی پوش خواهند شد .. فقط صبر کن ، به زمان نیاز است . تو از من یک بیمه می خواهی که حضور آن مردم که مخالف من اند تو را آشفته نکند . فقط به این مسائل نگاه کن . دقت کن که چه اتفاقی در ذهنت می افتد وقتی که از من پرسش می کنی ، چرا پرسش می کنی . پرسش شاید تمام واقعیت تو را نشان ندهد ، اما تو نمی توانی آن را از من پنهان کنی . و من به پرسش شما پاسخ نمی دهم . من بیشتر به علت پرسش شما پاسخ می دهم که چرا این پرسش در تو رخنه کرده است . بنابراین بعضی اوقات این چنین احساس می شود که من کاملاً به پرسش شما پاسخ نداده ام ؛ بعضی اوقات ممکن است حتس شگفت زده شوی که من کمی غیر مستقیم برخورد می کنم ، نه مستقیم . بعضی اوقات ممکن است فکر کنی که دارم از پاسخ دادن طفره می روم .. در واقع این چنین نیست . در ظاهر تمام تلاش من در اینجا پاسخ دادن به پرسش نیست ، اما در باطن ، از کجا آمده است ، چرا آمده است .

افرادی هستند که پرسش می کنند و خاطر نشان می کنند که : این واقعاً پرسش من نیست من این را به خاطر دیگران می پرسم .

اما چرا دیگران نمی توانند آن را بپرسند ؟ چرا شما باید نگران بقیه باشید ؟ حالا ، این شخص می خواهد بپرسد اما نمی خواهد نشان دهد که این پرسش از اوست .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

روزي مردی به دیدارم آمد و گفت : یکی از دوستانم ناگهان ناتوان (عین) شده است . من به خاطر او آمده ام . راه حلی وجود دارد ؟
 من به آن مرد گفتم : چرا به دوستت نگفتی ؟ .. او خودش می توانست بیاید و به من بگوید که یکی از دوستانش عین شده است ، زیرا من به خوبی می توانم بینم که تو دوست خودت هستی .

او بسیار نگران شد . شروع به عرق ریختن کرد . گفتم : عرق نریز ! اما چرا ؟ چرا نمی توانی با مشکل رو در رو شوی ؟ اگر ناتوان شده ای ، آن قدر خودت را ناتوان نکن که حتی نتوانی پرسش کنی . حداقل آن توانایی را در خودت حفظ کن . با مشکل رو به رو شو .
 افرادی وجود دارند که به سمت تفکر می روند و نه فقط این ، آنها فریب می دهند .. آنها حتی فکر می کنند که برای کمک به دیگران پرسش می کنند . یوگا چیاما اغلب پرسشهایی می پرسد که : این به دیگران کمک می کند . در عمق این پرسش مال او است اما او نمی خواهد این را بپذیرد ، که این پرسش من است . آن آسیب می زند : من چنین پرسشی بپرسم ؟ من نباید چنین پرسشی را بپرسم . من مدت درازی با اشو زیسته ام .. من نباید چنین پرسشی بپرسم . اما پرسش آنجاست و باید پرسیده شود ، بنابراین شخص راه زیرکانه ای برای پرسیدن آن می یابد .

حالا ، سیدارتا نگران جامعه است ، در ظاهر این گونه به نظر می رسد . در عمق او نگران خودش است . او یک قول حتمی می خواهد که : سیدارتا ، تو در راه صحیح قرار گرفته ای .. دیگران در اشتباه اند . فقط صبر کن ! آنها فقط مرا نخواهند پرستید ، ؟ آنها تو را نیز خواهند پرستید ! شما حواریون من هستید ؛ شما لوک و توماس و مارک من هستید .
 صبر کن ، فقط صبر کن ! تو با مرید یک دیوانه شدن کار بزرگی انجام داده ای . فقط صبر کن .. این مردم ابله فقط استادت را نخواهند پرستید ، آنها تو را نیز خواهند پرستید . آنگاه تشخیص خواهند داد ، آنگاه خواهند دید که چه فرصت بزرگی را از دست داده اند .

عمیقاً به درون ترس ات برو و اجازه بده ترس به روشنی در پرسشت بیان شود . حداقل علت پرسشهایت را دریاب . اگر بتوانی علت پرسشهایت را دریابی ، از صد پرسش ، نود و نه تای آن به سادگی ناپدید خواهند شد .. زیرا پاسخ ات را در همان علت خواهی یافت . با عمیقاً به درون پرسش رفتن ، با رفتن به درون ریشه ها ، پاسخ را درخواهی یافت . و پرسشی را که پاسخش را خودت درنیافتی ... پرسیدن آن اهمیت زیادی دارد .. آن پلی میان من و تو خواهد شد .
 همیشه به درون ریشه های نا خود آگاه پرسش ات برو .
 پرسش مشابه دیگری وجود دارد :

پرسش ۳

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

در آخرین سخنرانی تان از یودیشترا ، دارماراج ، نام بردید . يك شخص غير مذهبي فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد . اما در مورد یکی از پیروانتان چه می گویند که دیوانه ی زن و شراب است ؟ نه فقط این بلکه او آزادانه حشیش و ماری جوانا مصرف می کند . چه عمل او در پیروی کردن از مذهبهم برتر از یودیشترا است ؟ لطفاً توضیح دهید .

پرسش از سوهان بهارتی است . او يك سانپاسین جدید است ؛ همین چند روز پیش سانپاس گرفت . او باید ذهن خیلی خیلی سر سخنانه ی هندی داشته باشد ، عمیقاً شرطي شده . حالا ، شرط بندی به روی يك زن در قمار .. و او می گوید : فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد ! زن در هند فقط يك شیئی است ، يك مبل ، بنابراین چه اشتباهی در آن وجود دارد ؟ در واقع ، یودیشترا و برادرانش طوری با آن زن برخورد می کردند که گویی او يك دارایی است . آنها پنج برادر بودند و آن پنج نفر زن را تقسیم کرده بودند ؛ آن زن پنج شوهر داشت . تو نمی توانی يك نفر را همچون دارایی تقسیم کنی . این بسیار وحشتناک است . فکر کن : يك زن توسط پنج مرد تقسیم شود .. گویی که او تکه ای از يك سرزمین است !

و سپس ، در نهایت ، او را در قمار گرو گذاشت و از دستش داد . می توانی فکر کنی که يك زن شوهرش را در قمار گرو بگذارد ؟ اما چنین داستانی در هند وجود ندارد . هرگز نمی توانی آن را درك کنی .

شوهر در هند سوامی نامیده می شود .. استاد . و همسر داسی نامیده می شود .. خدمتکار ، يك برده . این زشت است . اما ذهن هندی سوهان بهارتی باید آسیب دیده باشد وقتی که من آن را گفتم ، زیرا این مرد ، یودیشترا ، تصور می شود يك مرد بزرگ مذهبی است ، یکی از رهبران بزرگ مذهبی هندو . در نظر من او حتی يك انسان نیز نیست ! در مورد چه وجود مذهبی سخن می گویند ؟ او حتی يك انسان نیست .. او غیر انسانی است .

و او می پرسد : اما در مورد یکی از پیروانتان که دیوانه ی زن و شراب است ؟ پس او کاملاً يك انسان است ! هیچ نا انسانی نمی تواند چنین کند ! چه اشتباهی در دیوانه ی زن بودن هست ؟ آن طبیعی است .

بله ، فرد می تواند به واری آن برود ، اما فقط از طریق آن می تواند به واری آن برود . و همه به دنبال نوعی شراب اند ، نوعی مستی آور ، برای به فراموشی سپردن ناراحتی ها و نا امیدی ها .

مورارجی دسای سعی می کند در هندوستان ممنوعیت ایجاد کند . حال ، او خودش مست قدرت است . آن مستی بسیار خطرناک تر از مستی توسط شراب است .. زیرا وقتی الکل می نوشید فقط به خودتان آسیب می زنید ، نه هیچ کس دیگری ؛ اما زمانی که الکل قدرت را سر می کشید به میلیونها نفر آسیب می زنید . اگر شخصی آزادانه حشیش و ماری جوانا مصرف کند ، او فقط به خودش آسیب می زند . بله ، او آسیب می زند ، اما او فقط به خودش آسیب می زند . آسیب

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

زدن به خودش از حقوق اولیه ی او است . او به تدریج خودش را می کشد ، اما آن حقوق اولیه ی او است . او به کسی آسیب نمی رساند . او سعی نمی کند به زور به تو حشیش یا ماری جوانا بدهد .

حال ، مورارجی دسای سعی می کند عقیده اش را بر کل کشور تحمیل کند ! آن ارباب منشی است ، آن غیر مذهبی است . . تو که هستی که در زندگی دیگران دخالت کنی ؟ هیچ کس نباید این قدر متکبر باشد . تو می توانی احساسات را بیان کنی ، اما آن نباید همچون یک قانون تحمیل شود . من هم می دانم که الکل خوب نیست ، اما تو می توانی بروی و به مردم آموزش بدهی ، به مردم بگویی که الکل خوب نیست . هیچ کس نباید آن را به زور تحمیل کند . قانون درست کردن خشونت است : آن به معنای این است که حالا پلیس پشت آن است ، گلوله ها پشت آن خواهند بود .

قانون درست کردن تو چه معنایی دارد ؟ یعنی این که تو قادر به ترغیب و تحول مردم نیستی ؛ حال سعی می کنی کارها را با زور به انجام برسانی ، با قدرت و خشونت . این غیر دموکراتیک است ، این کاملاً غیر دموکراتیک است . هر زمان هر کسی که به سمت قدرت برود ، یک مست است ! من نمی گویم مردم باید الکل و حشیش مصرف کنند ، بلکه می گویم که آن از حقوق اولیه ی هر کسی است . فرد حداقل اجازه ی یک کار را دارد : آسیب رساندن به خود .. اگر خودش بخواهد . اگر تصمیم بگیرد که این راه را برود . به هیچ کس دیگری مربوط نیست . بنابراین اگر بپرسی که : این چه مذهب متعالی است که پیرو تو دنبال می کند ؟ من خواهم گفت که او بهتر از یودیشترا است .. حداقل او زنش را در قمار گرو نگذاشته است . او شاید خودش را گرو بگذارد ، او شاید احمق باشد ، اما نمی توانم بگویم که کس دیگری را آزرده است . یودیشترا هیچ احترامی برای زن قائل نیست . و اگر تو هیچ احترامی قائل نیستی ، چگونه عشق خواهی ورزید ؟ عشق و احترام با هم اند .

وانمود نکن که احترامی برای زن ات قائل نیستی اما دوستش داری . اگر احترام قائل هستی ، تنها آنگاه عاشقی . اگر احترامی قائل نیستی ، فقط از او بهره برداری می کنی ؛ رابطه ی تو از روی شهوت است نه از روی عشق . یودیشترا از آن زن فقر بهره برداری کرده است . فقط به کار او فکر کن ، عقیده ای وحشتناک .. مثل یک شیئ . او همچون یک شیئ بهره کشی می شد . و او زنش را همچون یک شیئ گرو گذاشت و آن چه که اتفاق افتاد این بود که زنش را از دست داد . دیگرانی که بازی را بردند بلافاصله سعی کردند لباسهای آن زن را درآورند . و یودیشترا و برادرانش آنجا در سکوت نشسته بودند و نگاه می کردند : حالا تو نمی توانی کاری بکنی .. حال آن زن دارای شخص دیگری است . هر کاری که بخواهند می توانند بکنند . چه نوع احترامی ؟ چه نوع عشقی ؟ آن زشت است . غیر مذهبی است . غیر انسانی است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و به باد بسپار ، و من نمی گویم که پیرو من ... و من نمی دانم که این پیرو کیست . شاید آن ساخته پرداخته ی ذهن تو باشد . اگر او این کار ها را می کند ، کار خیلی خوبی نمی کند ، اما اگر تو هنوز او را با یودیشترا مقایسه می کنی ، او بسیار بهتر است .. فقط به خودش آسیب می زند .

زن هم پایه ی مرد است . اما برای ذهن هندی بسیار سخت است که این هم پایه بودن با زن را بپذیرد . بسیاری از این به اصطلاح قدیسان هندی در طول هزاران سال زن را محکوم کرده اند ، با واژگانی غیر قابل باور ، به طوری که به نظر نمی رسد هیچ فهم و شعوری و هیچ عشق و دلسوزی ای در این افراد وجود داشته باشد .

قدیسان هندی گفته اند که زن دروازه ی جهنم است . زن دروازه ی جهنم نیست ؛ آن به تو مربوط است . او می تواند دروازه ای به جهنم باشد اگر که تو تصمیم بگیری که به جهنم بروی ، و او می تواند دروازه ای به بهشت باشد اگر که تو بخواهی به بهشت بروی .

و فراموش نکن که همان برای تو نیز صادق است . فقط مردان نیستند که به جهنم می روند .. پس زنان به کجا خواهند رفت ؟ و چگونه خواهند رفت ، زیرا آنها دروازه ای نخواهند یافت ؟ مردان باید وظیفه ی دروازه بودن را برای آنان نیز ایفا کنند .

هیچ کس دروازه ی جهنم و بهشت نیست . تو بهشت و جهنم خود را خلق می کنی . اما این به اصطلاح قدیسان بسیار از زن می ترسند .. ترس آنها در محکومیت شان نمایان است . من داستانی در مورد رابع شنیده ام ، در شهر مشهور و محکوم سودوم ، او از هر گوشه و خیابان شهر هر روز فریاد می زد که : از گناهانتان دست بکشید ! این کار را نکنید ! آن کار را نکنید ! از سکس اجتناب کنید ، از این اجتناب کنید ، از آن اجتناب کنید ... برای سالها .

یک روز یکی از مردان رابع پرسید : تو هرگز خسته نشده ای ؟ هیچ کس به تو گوش نمی دهد ، هیچ کس هرگز توجهی به تو نکرده است ، اما تو همچنان مدام در گوشه کنار شهر فریاد می زنی . مردم از دست تو خسته شده اند اما تو خسته نشده ای ؟ این انرژی را از کجا می آوری ؟ هنوز فکر می کنی ، هنوز امیدواری که این گناهکاران را متحول کنی ؟

او گفت : از چه حرف می زنی ؟ من نگران آنها نیستم . با فریاد سر دادن در مقابل آنها ، حداقل می توانم خودم را حفظ کنم . اگر فریاد نزنم ، این امکان وجود دارد که مثل آنها شوم . من شروع خواهم کرد به انجام دادن کارهایی که آنها می کنند .. آن ترس هست . بنابراین فریاد می زنم ! هر چه بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم . من نگران این نیستم که آنها متقاعد می شوند یا نه . بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم که بر راه درست قرار گرفته ام . و می توانم به آسانی سرکوب کنم .. آن آرزوها در من نیز هستند . و اگر چیزی در برابر آنها نگویم ، هر امکانی وجود دارد که من نیز همچون آنان شوم .

آن به اصطلاح قدیسان شما که علیه زن حرف زده اند ترسو هستند . می دانند که اگر حرف نزنند ، اگر محکوم نکنند ، آنها نیز به درون همان نوع رابطه با زنان فرو خواهند غلتید . آنها از امیالشان

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

می ترسند ، آنها از نیروی جنسی شان می ترسند . با محکوم کردن زنان به سادگی اتمسفری به دور خود ایجاد می کنند ، آنها فقط تلاش می کنند تا نیروی جنسی شان را سرکوب کنند و نه هیچ چیز دیگر .

اما ذهن هندی بسیار معتاد این مساله شده است .. به همین دلیل است که چنین پرسشی می کنی :

در آخرین سخنرانی تان از یودیشترا ، دارما راج ، نام بردید . یک شخص غیر مذهبی فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد .

حال ، سوهان بهاراتی نباید با همسرش رفتار انسانی داشته باشد . چگونه می تواند با همسرش رفتار محترمانه داشته باشد در حالی که این عقیده را دارد ؟ عمیقاً به پرسش ات نگاه کن . اگر نتوانی به زن احترام بگذاری ، نمی توانی به کس دیگری احترام بگذاری .. زیرا شما از طریق زنان آمده اید . زنی که برای ۹ ماه مادر تو بوده است ، سپس مراقب تو بوده است ، سالها عاشق تو بوده است . و باز دوباره .. تو نمی توانی بدون یک زن زندگی کنی . او مایه ی تسلی تو است ، گرمای تو است . زندگی خیلی سرد است ؛ زن گرمای تو می شود . زندگی بسیار بیاضی وار است ؛ زن شعر تو می شود . او به زندگی ات برکت می دهد . او از تو مراقبت می کند . به تو عشق می ورزد .

و تو می گویی : .. فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد ؟
او مردی بدون قلب بوده باشد . به جای قلب ، باید یک سنگ سخت آنجا بوده باشد .

پرسش ۴

" من زندگی ، عشق و شادی هستم . اینجا به تو زندگی ، عشق و شادی می دهم . " اشو ، وقتی که دو روز پیش این جمله را گفتید ، بدنم لرزید ، همراه با ترسی مرگبار از گم شدن در شما و یا به طور کامل ناپدید شدن .

چرا برای من رسیدن این عشق و شادی و زندگی از طرف شما سخت است ؟

چینتانا ، هر کسی آن را سخت می یابد ، زیرا دریافت شادی و نور و عشق ، مقابله با نفس ات است . نفس می خواهد که دهنده باشد نه گیرنده ؛ نفس همیشه می خواهد بدهد ، نه که دریافت کند . دادن عشق آسان تر از دریافت آن است . با دریافت کردن نفس آسیب می بیند . آن همیشه دشوار است ، و آن بسیار سخت تر می شود که اگر تو همراه با یک بودا یا یک مسیح یا یک کریشنا باشی .. زیرا چیزی نداری که به آنها بدهی . تو باید همه چیز را از آنان بگیری اما در مقابل هیچ نداری که به آنها بدهی . نفس ات احساس می کند که دارد نابود می شود .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

اگر بتوانی در مقابل چیزی به من بدهی ، آن زیاد احساس بدی نخواهد داشت ، اما چه می توانی بدهی ؟ و هرچه که خواهی بدهی فقط یک یادگاری خواهد بود و نه چیز دیگر ، زیرا هرچه که داری هیچ چیز نیست .

همین چند شب پیش یک سانیاسین به من یک صدف دریایی داد . من عاشق ژست اش بودم . باید در یک ساحلی آن را یافته باشی ، اما عشق زیادی به من نشان داد . نه فقط عشق .. چیز دیگری نیز . تو از من بسیار دریافت می کنی ، می خواهی که در مقابل جبران کنی تا تعادل برقرار شود . و تمام آن چیزی که می توانی بدهی ، من می گویم تمام ، نمی تواند بیشتر از آن صدف دریایی باشد .

بنابراین ، چیتانا ، آن ترس به سراغ همه می رود . تو باید ترس را رها کنی ، زیرا وقتی که از من دریافت می کنی ، درواقع چیزی از من دریافت نمی کنی .. زیرا من آنجا نیستم . من فقط عبور می کنم . اگر چیزی از من دریافت می کنی ، از خدا دریافت می کنی ، نه از من . همه چیز را در مورد من فراموش کن ! تو حتی نیازی به گفتن متشکرم نداری .

هر زمان که یک سانیاسین می آید و می گوید : متشکرم اشو ، به خاطر تمام کارهایی که برای من انجام داده ای . من کمی احساس ناراحتی می کنم ، زیرا او چه می گوید ؟ کسی وجود ندارد تا این تشکر را دریافت کند .

مسیح را به یاد آور : او از میان جمعیت می گذشت . یک زن فقیر ، یک زن بیمار ، از پشت به او هجوم آورد و جامه اش را گرفت . و او بلافاصله شفا یافت . به خاطر ایمان عمیقی که داشت . او از جای دوری آمده بود ؛ او در درد و رنج و عذاب وحشتناکی به سر می برد . اما چنان ایمانی داشت که اگر حتی فقط جامه ی مسیح را لمس کند شفا خواهد یافت .. و او شفا یافت . مسیح برگشت نگاه کرد و زن گفت : ای خداوندگار چگونه باید تشکر کنم ؟ تو مرا شفا دادی ! من بیمار آمدم و حالا کاملاً سالم هستم .

و مسیح گفت : ایمان تو ، تو را شفا داد . و از من تشکر نکن ، از خدا تشکر کن . هرگز نگران نباش . در برابر من احساس حق شناسی نکن . من فقط یک وسیله ام ، یک عابر ، یک پنجره . و اگر آفتاب از طریق پنجره بر تو تابید ، نسیت به خورشید احساس حق شناسی کن .. قاب پنجره را فراموش کن . من فقط یک قاب هستم نه چیز دیگر . تو می توانی بسیار بیشتر از آنچه که می خواهی از من دریافت کنی ، بیشتر از آن چه که مورد نیاز ات است . همیشه به یاد داشته باش ، تو از خدا دریافت می کنی .. زیرا از هر جا که دریافت می کنیم ، همیشه از خدا دریافت می کنیم . او تنها بخشنده است ؛ دیگری ای وجود ندارد . خوشحال باش که در کنار آن پنجره ایستاده ای ، اگر دریافت کنی ، متحول خواهی شد . اگر دریافت نکنی ، تمام زندگی ات رنج خواهی برد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

اگر نزد من بیایي ، و اگر حل نشوي ، هرگز در زندگي آسوده نخواهي بود . تو چيزي از ماورا چشیده اي ؛ حال زندگي تقريباً احساس بي مزه اي دارد . بازگشت و پنهان شدن در غارهاي قديمي ذهن ات خطرناک است .

و ذهن به اين کار گرايش دارد . از آن آگاه باش .

بپر ! .. وقتي تو را صدا مي کنم ، بپر .

و همیشه به یاد داشته باش که از طرف من به عنوان يك شخص نيست که چيزي به دست مي آوري ، زيرا که شخص ديگر وجود ندارد . آن فقط يك حضور است . آن به نظر تو يك شخص مي رسد ، زيرا تو هنوز نمي تواني که حضور را ببيني . يکبار که اين عشق و زندگي و شادي را پذيرفتي ، آن اينجا اتفاق مي افتد ، همه چيز را درباره ي من به عنوان يك شخص فراموش خواهي کرد ، شروع به احساس کردن من همچون يك حضور خواهي کرد . مرزهاي مرا فراموش خواهي کرد .. آنها اختياري هستند .. و شروع به دیدن بي کراني خواهي کرد که حقيقت است . شخص فقط يك موج در اقيانوس است . حضور خود اقيانوس است . به من اجازه بده فقط يك در باشم ، يك گشايش . و آن دقيقاً آن چيزي است که هستم ، و آن دقيقاً همان چيزي است که از يك استاد تصور مي شود .

چينتان ، نفس ات را به کناري بينداز ، و پذيرا باش . دريافتش کن ! يك مرید بايد زنانه باشد تا به خدا برسد ؛ يك مرید بايد فقط يك زهدان باشد . به همین دليل همیشه اين اتفاق مي افتد که زنان بهترين مریدان در جهان اند .

بودا پنجاه هزار مرید داشت .. چهل هزار نفر آن زن بودند . در مورد ماهويرا هم همین طور بود . چرا ؟ چرا يك زن به آساني مرید مي شود ، خيلي آسان ، طبيعي . او مي داند که چگونه مي توان رسيد .

براي مرد کمي دشوار است . براي مرد بيشتر زمان مي برد .. زيرا او زهدان فيزيکي ندارد ، بنابراین نمي داند که چگونه مي توان رسيد .

او نيز يك زهدان معنوي دارد ، اما آن ناخود آگاه است . زن زهدان معنوي و فيزيکي دارد ، بنابراین او از وجود زهدان آگاه است . او دريافت مي کند ، و به يك کودک تولد مي بخشد . او مي داند که مي تواند با شادي بسيار دريافت کند ، در نشاط و وجد . اما مرد ذاتاً بخشنده است ، از لحاظ بيولوژيکي دهنده است . نفس او سخت است . او هرگز در مورد دريافت کردن نينديشیده است ، در مورد تسليم و ايمان .

به همین دليل است که تسليم شدن براي مرد دشوار است . آن مدت بيشتر طول مي کشد . و زماني که يك مرد تسليم استادي مي شود ، تو نيز خواهي ديد .. در مرید مرد نيز آن ظرافت زنانه رخ مي دهد . خيلي از زنان بارها و بارها به من گزارش کرده اند که : چه اتفاقي براي مریدان مرد شما رخ داده است ؟ آنها زنانه شده اند .

آن درست است . زمانی که کسی يك مرید می شود ، طبیعتاً ظرافت زنانگی ایجاد می شود . او کمتر پرخاشگر و مهاجم می شود ؛ پرخاشگری او کاهش می یابد . نفس او دیگر برجسته نیست . و آهسته آهسته زهدان معنوی خور را تشخیص می دهد .

فقط زمانی که زهدان معنوی خود را تشخیص دادی می توانی با استاد ات ارتباط برقرار کنی .. کل سانیاس به همین مساله مربوط است . وقتی به يك سانیاسین جدید می گویم : تو برای سانیاس آماده ای . و او تامل می کند و می گوید : اما من در موردش فکر نکرده ام ... چیتانا ، مشکل تو این است : تو يك زن هستی اما در يك انجمن غلط سقوط کرده ای . او يك راهبه ی کاتولیک بوده است . مشکل در آنجاست . او نیز زهدان بیولوژیک خودش را فراموش کرده است . يك راهبه باید فراموش کند ؛ يك راهبه باید قدرت پذیرش بیولوژیک خودش را فراموش کند . يك راهبه باید يك نا- زن شود .

بنابراین چیتانا تقریباً به يك مرد تبدیل شده است .. تمام راهبه ها تبدیل می شوند . او در انجمن غلطی زیسته است . آنها ساختار معینی را بر وجود او پی می ریزند . او در ژرفای درون زن مهربانی است ، اما در ظاهر شخصیت يك راهبه را دارا است ، زره يك راهبه ، او را سخت ساخته . آن باعث خوشبختی است که او به اینجا آمده است . آهسته آهسته آن سختی ناپدید می شود ؛ زن او از راه می رسد ، زهدان او دوباره به تملک او در می آید . راهبه دور می شود . اما زمانی که تو کار معینی را سالها تمرین کرده باشی ، آن وقت می گیری ، به درازا می کشد . آن راهبه ی کاتولیک ، شبح آن راهبه ی کاتولیک ، هنوز پیرامون چیتانا است . به همین دلیل است که او برای پرش نهایی مردد است . در واقع ، او باید تمایل مذهبی شدیدی داشته باشد ، وگرنه چرا باید يك راهبه شود ؟ او باید يك جستجوگر بوده باشد .. در زندگی های بسیار .. وگرنه هیچ کس نمی رود يك راهب یا راهبه شود .

آن خارج از جستجوی مردمان است . و چنان جستجویی او را راضی نکرده است ، طبیعتاً ، او به سمت قطب دیگر حرکت کرده است .

سانیاس های من کاملاً متضاد قطب يك راهب یا راهبه ی کاتولیک هستند . حالا ، اینجا ، او می تواند آسوده باشد . اما شرطی سازی آنجاست و آهسته آهسته خواهد رفت . آن در حال مردن است . بگذار بمیرد .

و یکبار که راهبه از ناخود آگاه چیتانا ناپدید شود ، او در يك گل زیبا شوفه خواهد زد . و آن روز زیاد دور نیست

پرسش ۵

من شدیداً به خدا ایمان دارم . چرا شما ایمان (اعتقاد ، باور) را محکوم می کنید ؟

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

من ایمان را محکوم نمی‌کنم .. من به روشنی آن را به تو توضیح می‌دهم ، که ایمان مانعی برای رسیدن به خدا است . ایمان یک پل نیست بلکه یک مانع است . این باور تو است که تو را از خدا دور نگه می‌دارد . اگر ایمان انداخته شود ، بلا درنگ در خدا هستی ، تو خدا هستی . و چرا نیاز به ایمان وجود دارد ؟ تو به خورشید ایمان نداری ، یا داری ؟ تو به زمین ایمان نداری ، یا داری ؟ تو می‌دانی که زمین وجود دارد ، پس جایی برای ایمان داشتن باقی نمی‌ماند . تو فقط به چیزهایی باور داری که نمی‌شناسی . ایمان از جهل می‌آید . بودا به خدا ایمان ندارد زیرا او خدا را می‌شناسد ! تو خدا را نمی‌شناسی ، به همین دلیل است که به خدا ایمان داری . و اگر به ایمان داشتن ادامه دهی .. هرگز به شناخت نخواهی رسید .

ایمان فقط به معنای این است که تو جهل خود را می‌پوشانی . به جای آن که آن را نابود کنی ، آن را پنهان می‌کنی ، آن را می‌آرایی ، کمی آن را راحت و مناسب و قابل پذیرش می‌سازی . تو نگران این هستی که خدا را نمی‌شناسی . پیوسته ایمان خود را تکرار می‌کنی ، دوباره و دوباره ، شروع می‌کنی به ایجاد یک نوع خود هیپنوتیزمی که : من می‌دانم ، من ایمان دارم ! فقط به پرسش ات نگاه کن : من شدیداً به خدا ایمان دارم . نمی‌توانی فقط ایمان داشته باشی ؟ آن باید شدید و محکم باشد ؟ و سپس خیلی شدید ؟ آن چه چیزی را نشان می‌دهد ؟ نمی‌توانی پنهان کنی .

حقیقت خودش را نشان می‌دهد : تو بسیار از جهل ات می‌ترسی . در ژرفای می‌دانی که : من نمی‌دانم . تو باید با آن جهل مبارزه کنی .. تا شدیداً ایمان بیاوری .

فقط فکر کن : کسی نزد تو می‌آید و می‌گوید : من تو را به شدت دوست دارم ! منظور او چیست ؟ عشق کافی نیست ؟ آن باید خیلی شدید باشد ؟ اگر عشق آنجا است ، آن کافی است . اگر عشق آنجا است ، دیگر حتی نیازی به گفتن آن وجود ندارد . سکوت خودش بیانگر آن است .

اما وقتی کسی می‌گوید : من شدیداً عاشق تو هستم ، خیلی خیلی شدید ، پس یک چیز حتمی است ، که او می‌ترسد که عشق او آنجا نباشد . او به نوعی آن را اداره می‌کند ، به نوعی آن را ایجاد می‌کند . و تلاش زیادی می‌کند تا آن را ایجاد کند .. به همین دلیل آن را شدید می‌نامد ، زیرا می‌داند که سرکوب طبیعت نا عاشق او دشوار است .

همین واژه ی تو : من شدیداً به خدا ایمان دارم ، نشان می‌دهد که تو هرگز خدا را نشناخته ای ؛ وگرنه ، نیازی به نیرو و قوت نخواهد بود . نیازی به ایمان داشتن نخواهد بود . چگونه می‌توانی ایمان بیاوری یا نیاوری ؟

تو هیچ چیز در مورد خدا نمی‌دانی . به همین دلیل است که نگران این هستی که چرا من ایمان را محکوم می‌کنم . و اگر ایمان برود ، دوباره جاهل خواهی بود .. آن ترس وجود دارد . اما آن کار من در اینجاست . ببخشید ، اما آن کار من در اینجا است .. درست کردن تو همان گونه که هستی . اگر جاهل هستی ، جاهل هستی . آن بهتر از چیزی است که هستی ، زیرا فقط از

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

طریق آن واقعیت معتبر می توانی پلی باشی به سوی واقعیت نهایی . با باورهای غلط ات .. و تمام باورها غلط اند .

شناختن درست است . باور کردن غلط است .

من اینجا هستم تا تو را دوباره جاهل سازم . اگر با من همراه شوی این روی خواهد داد : تو جاهل خواهی شد ، ساده . دانش ات ناپدید خواهد شد .. و در همان ناپیدی برای نخستین بار راز زندگی را در حال رقص در پیرامون ات خواهی یافت ، و برکت آن راز . آن راز خدا است . خدا هرگز نمی تواند یک مفهوم باشد . خدا را نمی توان در یک عقیده گنجانند . خدا را نمی توان در یک باور گنجانند .

نادان شو . من هرگز نشنیده ام که دانشمندان به خدا برسند . گناهکارانی بوده اند که رسیده اند ، اما دانشمندان نه . گناه اصلی گناه دانش است .

داستان کتاب مقدس را بارها و بارها به یاد آور . آن یکی از داستانهای ارزشمند تاریخ انسانی است . آدم از باغ عدن بهشت بیرون رانده شد زیرا که از درخت دانش خورد . گناه او دانش او بود ! تو باید دانش ات را استغراق کنی . سیب را استغراق کن ! دوباره معصوم و نادان شو ! و تو به دومین کودکی ات خواهی رسید .. و خوشبخت اند کسانی که به کودکی دوم می رسند ، زیرا از طریق آن ، و فقط از آن طریق ، شخص پلی به سوی خدا می شود . اما آنگاه دیگر ایمانی وجود ندارد . شخص می داند .

و به یاد بسپار ، شناخت و دانش متفاوت هستند . دانش شامل باور هاست ، شناخت شامل تجربه است .

پایان فصل دهم !

فصل یازدهم

گل نیلوفر قانون

يك داستان :

زمانی معلم ترکی وجود داشت که واقعاً يك معلم نبود . او به يك کشور خارجی رفت و شروع به تدریس کرد . البته ، مردم آنجا ترکی نمی فهمیدند ، اما آن مرد با چنان قدرت و نمایشی حرف می زد که خیلی زود مریدان و پیروان زیادی پیدا کرد . سپس ، يك روز ، يك گروه ترك از آنجا می گذشتند . وقتی به او گوش سپردند ، فهمیدند که او چه می گوید .. لعنتی ! بنابراین آنها او را از شهر بیرون راندند .

بعد از آن ، وقتی که مرد به خانه اش بازگشت و از او پرسیده شد که سفر چگونه بود ، او گفت : عالی .. تا زمانی که این افراد ترك آمدند و فهمیدند که من چه می گویم .

نتیجه ی اخلاقی داستان این است که حرف زدن با مردمی که زبان تو را نمی فهمند ممکن است ، اما وقتی که فهمیدند ، لعنتی برای همیشه متوقف می شود !

ظهور گوتام بودا یکی از وقایع ارزشمند آگاهی انسانی است . هرچه که به نام مذهب وجود داشت قبل از این که او ظهور کند برای همیشه متوقف شد . او حقیقت را با چنان سادگی ، زیبایی و برکتی آورد . او به شیوه ای سخن گفت که يك انسان روشن بین سخن می گوید .. او از میان وجودش سخن گفت . او يك دانشور نبود ، و نگران تفکر و تعمق نبود . او عقاید خشک و مطلق نداشت . او بسیار زمینی بود .

و بعد از آن اهالی ذن آن مشعل را در دوران حمل کرده اند . آنها حرف می زنند ، نه برای ارائه ی يك فلسفه ؛ آنها حرف می زنند برای اینکه چیزی دیده اند .. که بایستی منتقل شود . آنها همچون پیامبران سخن می گویند ، نه همچون متفکران . آنها همچون استادان سخن می گویند ، نه همچون مومنان .

بودا کیفیت واقعی مذهب را منتقل کرد . آن قبل از او الهیات بود ؛ اما بعد از او انسان شناسی شد . خدا از سلطنت خلع شده بود ، انسان بر تخت نشسته بود . « خدا » واژه ای مربوط به بودا نیست ، « انسان » هست . او می گوید : تمام آن چیزی که مورد نیاز است در آگاهی انسان پنهان است . انسان نباید به آسمانها بنگرد ، او نباید برکت را از هر جایی طلب کند . او باید نوری شود پیش پای وجودش .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و نور آنجاست ، آن در همان مرکز زندگی تو است . فقط اتفاقی افتاده است ، تو آن را فراموش کرده ای . نه که گمش کرده باشی ، فقط فراموش کرده ای . به یاد بیاور ، آن برای بینش بودا بسیار اساسی است .

زندگی فراموشی و به یاد آوری است . و همه اش همین است ، و تمام داستان . فرد می خوابد و هزار و یک رویا می بیند ، و صبح بیدار می شود و تمام رویاها رفته اند .

زندگی چنین است . ما به خواب می رویم .. در درون وجودمان به خواب می رویم . فراموش می کنیم که کیستیم . از این رو ، جهان ، سامسارا . سامسارا یعنی جهان ده ها هزار چیز . و ما از چیزی به چیزی دیگر یورش می بریم ... در جستجوی خود . زیرا ما ارتباط با خود را از دست داده ایم ، ما مدام در پی آن هستیم . اگر ژرف به جان کردن انسان بنگری ، این جان کردن است . او فراموش کرده است که کیست و جستجو می کند و می پرسد ، از هر کسی می پرسد : « من کیستم ؟ » شاید آنقدر آگاهانه نباشد ...

آن چیزی است که تو زمانی که عاشقی ، می پرسی . از معشوق می پرسی که به تو بگوید کیستی . چرا مردم احساس زیبایی می کنند زمانی که در عشق اند ؟ زیرا شخصیتی شروع به آمدن می کند . زنی که دوستش داری می گوید : « تو زیبایی . تو باهوشی ، تو بی نظیری . » او به تو یک خود می دهد .

وقتی به زن می گویی : « تو زیبایی . من هرگز با چنین شخص زیبایی برخورد نکرده ام . من نمی توانم بدون تو زندگی کنم ، تو زندگی من هستی ، شادی من ، هستی واقعی من » تو به زن یک شخصیت می دهی . او به دنبال آن بود ؛ او نمی دانست که کیست . حال تو برای او یک خود خلق می کنی و او برای تو یک خود خلق می کند .

به همین دلیل است که مردم زمانی که در عشق اند احساس سبکی می کنند . وقتی عشق ناپدید می شود ، خرد می شود ، آنها خرد می شوند . چرا تو خرد و داغان می شوی ؟ تو خرد و داغان می شوی زیرا شخصیت ات دوباره گم شده است ، دوباره تو نمی دانی کیستی .

مرد یا زنی بود که به تو نوع معینی از یک عقیده را می داد که تو کیستی . حال زن رفته است و آن عقیده نیز با او رفته است . حالا دوباره تو در تاریکی هستی . دوباره نمی دانی ، دوباره به جستجو می پردازی ..

چرا پول و ثروت را می جویی ؟ فقط برای داشتن یک شخصیت . تا بدانی که کیستی ، تا کسانی باشند که بتوانند بگویند تو کیستی . چرا به دنبال قدرت و پرستیژ می روی ؟ به همان دلیل . انسان در جستجوی دائمی برای خود است . انسان در بحران دائمی شخصیت است . و چون در گذشته امور ثابت بیشتری داشتند ، مردم در راحتی بیشتری بودند . حالا امور آنقدر به سرعت تغییر می کنند که شخصیت تو دوباره و دوباره خرد می شود .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

فقط فکر کن : در زمانهای قدیم ، یکبار که ازدواج می کردی ، دیگر تمام بود . تو دیگر به دنبال مرد یا زن دیگری نمی رفتی ؛ آن کل زندگی تو را در بر می گرفت . عقیده ی معینی ثابت می شد ، آرام آرام ، شوهر بودی ، پدر بچه ها ، این و آن . اما حال آن دشوار است ، به خصوص در غرب . هر بار که تو زنی را عوض می کنی ، هر بار که تو مردی را عوض می کنی . دوباره و دوباره به دنبال شخصیت می گردی .

در گذشته ، مردم در کل زندگی شان کار یکسانی را انجام می دادند ؛ آن سنت بود . پدر بزرگ تو نجار بود ، پدر تو نجار بود ، تو یک نجار هستی ، فرزندان تو نجار خواهند شد ... تو می دانستی که کیستی .

حالا دانستن غیر ممکن است . مردم شغلشان را عوض می کنند ؛ امور به سرعت تغییر می کنند ...

در گذشته تو می دانستی که به کجا تعلق داری . تو یک هندی بودی ، یک مسیحی ، یک هندو ، یک چینی ، یک بودیست .

حالا دیگر نمی دانی . جهان بسیار نزدیک شده است ، مرزها کاذب می شوند . جهان یک دهکده ی کوچک می شود ، یک دهکده ی جهانی . حالا تو نمی دانی . و حالا می دانی که تفاوت بسیاری میان یک هندو و مسیحی و محمدی وجود ندارد ؛ آن شخصیت دیگر هیچ کمکی نمی کند .

تو کیستی ؟ این مشکل یکی از مشکلات اساسی است . انسان مدرن بسیار گیج و آشفته است . تقریباً فلج است .

بودا می گوید : خلق یک شخصیت کاذب نمی تواند به تو کمکی بکند . تو می توانی تمام زندگی ات را با آن سر کنی ، هنوز نمی دانی که کیستی . تنها راه شناخت خود رفتن به درون خود و به خاطر آوردن است ، با آگاهی و هشیاری بسیار . از بیرون طلب کردن ، هر چه که به خود بگیری چیزی ساختگی خواهد بود . زن تو ، مرد تو ، کشور تو ، مذهب تو ، کلیسای تو ... همه ی آنها به تو نوعی شخصیت می دهند . آنها خودی کاذب خلق می کنند . اما آن واقعی نیست . فقط یک میانه حال توسط آن فریب می خورد ، فقط یک احمق فریب آن را می خورد . فرد هوشمند دیر یا زود نکته را می بیند که این شخصیت ها از بیرون هستند : « در حقیقت من نمی دانم که کیستم . وجود شوهرم نمی تواند چیزی درباره ی من بگوید .

وجود پدر و مادرم نمی توانند چیزی در باره ی من بگویند . وجود مسیحی یا هندوی من نمی تواند چیزی درباره ی من بگوید . من هنوز در تاریکی هستم . »

این برجسب ها شاید بتوانند در دنیای بیرون به تو کمک کنند اما تو کارت شخصیت ات نیستی . تو نامت نیستی ، تو حتی عکست نیز نیستی ، زیرا تو تغییر می کنی اما عکس همان باقی می ماند . آن فقط یک لحظه از زندگی ات را نشان می دهد . آن نشان دهنده ی تو نیست .. یک ژست

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

در زندگی ات ، و آن بسیار سطحی است . برای مثال ، تو لیخند زدی و عکس گرفته شد ، و تو شاید فقط برای عکاس لیخند زده ای .

شنیده ام : يك عكاس به مرد بسیار جدی ای گفت : « فقط برای يك لحظه ی کوتاه ، آقا ، لیخند بزن . و سپس می توانی دوباره خود همیشهگی ات باشی . »

حالا ، این عکس از این مرد اخمو و لیخند و او کاملاً دروغین اند ؛ آن لیخند فقط روی لبهاست . عکسی نمی تواند به درون تو نفوذ کند . در حقیقت نه حتی اشعه ی ایکس نمی تواند به درون تو نفوذ کند ... شاید عکس استخوانت را بگیرد اما نمی تواند عکس تو را بگیرد .

از بیرون راهی برای شناخت تو وجود ندارد . فقط يك راه هست ، و آن توجه به درون است ، توجه به بیداری درون ، تلاش عظیم درونی ، جایی که تو خواب نیستی . فقط در آن لحظه است که تو لمحہ ای از انسان واقعی را درک خواهی کرد .

و ای کیو را به یاد آور : يك لمحہ ی کوتاه از انسان واقعی و فرد در عشق است .

انسانی که در جستجوی شخصیت خود است نمی تواند در عشق باشد ؛ عشق او نیز چیزی جز جستجو برای شخصیت نیست . آن نیز یکی از جستجوهای او در میان دیگر جستجوهاست . تو کتابی می نویسی ، نویسنده ی مشهوری می شوی ، یا نقاشی می کنی و نقاش می شوی ، یا آواز می خوانی و خواننده می شوی . اما تمام اینها تلاشی برای طبقه بندی کردن تو است ، برای شکل دادن شخصیت ات که تو کیستی .

داستانی در مورد فیلسوفی وجود دارد که بسیار فراموشکار بود . او آنقدر فراموشکار بود که در شب با لباسهایش می خوابید ، حتی با کفشهایش . کسی به او پیشنهاد داد : « این راهی برای خوابیدن نیست .. و چه کسی می تواند با کفش بخوابد ؟ و حتی با کلاه ، و تمام لباسهایش ؟ »

و او گفت : « آن بسیار دشوار است . اگر من آنها را در شب در آورم ، سپس در هنگام صبح فراموش می کنم که کفشم را بپوشم ، و اینکه کجا کتم را درآورده ام . و کت اصلاً چیست ؟ و کفش چیست ؟ و کلاه چیست ؟ همه چیز به هم می ریزد و یافت آنها چنان دشواری ای به وجود می آورد که ترجیح می دهم هرگز لباسهایم را در نیاورم . زیرا نصف روز من خواهد رفت . »

او مردی بود اهل عمل . گفت : « این کار ساده ای است . من می دانم که تو بسیار فراموشکاری .. می توانی يك کار بکنی . می توانی بنویسی ، می توانی روی هر چیزی برچسبی بزنی : « این کت من است » ، این کفش من است ، و می توانی در دفتر یادداشتت ثبت کنی : کفشهایم را کجا درآورده ای ، زیر تختخواب ؛ و کتت را کجا در آورده ای ، و لباسهای زیرت کجاست .

... می توانی یادداشت برداری «

فیلسوف این کار را انجام داد . و صبح روز بعد او واقعاً آشفته و گیج بود .. او هرگز تا این حد آشفته نشده بود . او کفشهایش را پیدا کرد ، آنها زیر تختخوابش بودند . او کتت را پیدا کرد ، آن در گنجی

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آویزان بود . او لباسش را پیدا کرد ... او همه چیز را پیدا کرد . و سرانجام ، او فریاد کشید ، به آسمان نگاه کرد : « خدای من ! حالا من کجا هستم ؟ زیرا من فراموش کرده ام که آن را بنویسم ! »

او زیر تختخوابش را نگاه کرد ، اما او آنجا نبود . تو می توانی اضطراب مرد فقیر را تصور کنی . او تمام خانه را گشت ، به هر گوشه و کناری سر زد ، و او آنجا نبود . و او از خانه بیرون آمد و فریاد زد : « لطفاً ، کسی به من بگوید من کیستم ؟ من هر چیزی را در مکان خودش یافته ام ؛ فقط يك چیز را فراموش کرده ام . من در دفترچه یادداشت من نوشته ام که کجا خودم را پیدا کنم . من فکر کردم در تختخوابم هستم اما تخت خالی بود . »

داستان تخیلی به نظر می رسد ؛ نه نیست . آن داستان تو است . آن داستان همه است . آن داستان آدمی است . تو میدانی خانه ات کجاست ، شماره تلفن را میدانی ، می دانی همسرت کیست ، می دانی پسرت کیست ... تو میدانی که يك هندو هستی ، مسیحی ، محمدی ، هندی ، ژاپنی . اما واقعاً می دانی کیستی و کجا هستی ؟ و تو هم مانند آن فیلسوف باستانی گیج خواهی شد .

اما مردم این پرسش را نمی پرسند ، زیرا این پرسش ناراحتی و پریشانی به وجود می آورد . آنها از آن دوری می کنند . آنها زندگی می کنند و از آن پرسش فاصله می گیرند . بودا کیفیت از مذهب را منتقل کرد . مذهب با بودا انسان-گرا شد . قبل از بودا خدا - گرا بود . حالا ، مسأله خدا نیست ... مشکل چه کسی خداست ؟ چگونه دلواپس خدایی ؟ به نظر می رسد که مشکلی ساختگی باشد ، برای هیچ کس اهمیتی ندارد . ممکن است کشیشان در آن سرمایه گذاری کرده باشند ، ممکن است سیاستمداران در آن سرمایه گذاری کرده باشند ، اما واقع آن يك پرسش وجودی نیست .

پرسش وجودی این است : من کیستم ؟

با بودا ، مذهب کیفیتش تغییر کرد . آن واقع گرا شد ، عمل گرا شد . بودا گفت : نیازی نیست که نگران خدا باشید . بگذارید او خودش نگران خودش باشد .. اگر او بخواهد بداند که کیست ، می تواند از خودش بپرسد « من کیستم ؟ » تو چرا باید نگران باشی ؟

و تازه ، خدا ابداع تو است . آن تلاش نهایی تو برای دوری از خودت است . تو مشکلات خیالی می آفرینی . يك چیز زیبا در مورد مشکلات خیالی وجود دارد : آنها می توانند حل شوند ، به راحتی می توانند حل شوند . در واقع مشکل در خیالی بودن و ساختگی بودن است ... علتها خیالی اند ... هر دارویی توهم زایی می تواند آن را بیافریند .

مردم بسیار جذب مشکلات خیالی و ساختگی می شوند ، و فکر می کنند که متفکران بزرگی هستند . بودا سخت آنان را تنبیه کرد و نفسشان را خرد نمود ، نفس وجود يك جستجوگر را . او گفت : اگر به دنبال خدا بگردی ، فقط خودت را دست انداخته ای .

خدا مشکل هیچ کس نیست . من فقط نکته را دیده ام . چگونه خداوند می تواند مشکل تو باشد ؟ اما مردم فکر می کنند که آن يك مشکل است . با مشکل ساختن آن ، آنها می توانند از مشکلات خودشان دوری کنند . آنها بسیار دلمشغول خدا می شوند . شروع به فکر کردن می کنند ، شروع به گرد آوری پاسخها می کنند ، شروع به فلسفه بافی می کنند ، به سراغ کتب مقدس می روند ، و در جنگل واژه ها گم می شوند . و آنها این پرسش ساده را فراموش می کنند که پرسش واقعی آنها بود : من کیستم ؟ خدا شاید بزرگترین راه فرار باشد .

روان شناسان گفته اند که در زمانهای اضطراب ، ناامیدی ، جنگ ، آشفتگی ، مردم شروع می کنند به فکر کردن به موضوعات انتزاعی .. خدا ، حقیقت ، بهشت ، زندگی پس از مرگ . در زمانهای استرس زمانی که مردم بسیار احساس ناراحتی بر روی این زمین می کنند ، شروع می کنند به نگاه کردن به آسمان . آنها مشکلاتشان را بر آنجا تمرکز می کنند تا بتوانند از مشکلات واقعی زمین دوری کنند . این مشاهده شده است ، بارها و بارها . هر سال احیا بزرگ مذهبی وجود دارد ... آنچه که مذهب می نامند .

و تو آن را با تجربه ی شخصی خودت شناخته ای . هر زمان که در ناامیدی هستی ، در رنج ، به یاد خدا می افتی . زمانی ه شاد هستی ، زمانی که روان و جاری هستی و زندگی يك جشن است ، ذره ای هم به خدا توجه نداری ، به یاد نمی آوری . این يك تجربه ی ساده است ؛ هیچ روان شناسی برای مشاهده ی آن مورد نیاز نیست . هر کسی می تواند در زندگی خودش آن را مشاهده کند . آن چه می گوید ؟ آن به سادگی می گوید که وقتی تو در اضطراب و پریشانی هستی از اضطراب اجتناب می کنی و برای رهایی از آن مشکلاتی موهوم می آفرینی ... مشغله هایی بزرگ .

...

شروع می کنی به نیایش . و تو هرگز نیایش نکرده ای . در واقع ، وقتی امور به خوبی پیش روند تو هرگز نزد کنشیش نخواهی رفت . زمانی که امور به زیبایی پیش رفتند و تو در زندگی موفق بودی و زندگی رختخوابی پر از گلهاي رز بود ، خدا را به یاد نمی آوری . اما زمانی که زندگی رختخوابی پر از روان رنجوری ها شد ، ناگهان به یاد خدا می افتی . خدا يك فرار است .

برتراند راسل درست می گوید که اگر زندگی بر روی زمین سعادت بار و شادمانه باشد مردم همه چیز را در مورد خدا و مذهب فراموش می کنند . او درست می گوید ، زیرا او مذهب بودا را نمی شناسد . او مسیحیت را می شناسد . بله ، مذاهبی همچون مسیحیت و هندویسم ناپدید خواهند شد . اما اگر زندگی بر زمین واقعاً شادمانه باشد ، چیزی همچون پیغام بودا بسیار شایع خواهد شد .

زمانی که زندگی خوب و زیبا باشد و تماماً جاری و شکوفا باشد ، این پرسش در ژرف ترین مرکز وجودی ات به وجود خواهد آمد که : حالا وقت دانستن است که ... من کیستم ؟

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

زمانی که زندگی جاری نیست ، همه چیز بسته است و فقط نا امیدی و افسردگی وجود دارد و همه چیز جهنم است ، چگونه می توانی بپرسی : « من کیستم ؟ » نزدیک شدن به خود خطرناک است زیرا فقط آتش جهنم وجود دارد و نه هیچ چیز دیگری . چگونه می توانی نزدیک شوی ؟ چگونه می توانی با چشمان بسته در سکوت بنشیني و به درونت بنگری ؟ تو ناچاری دوری کنی ، تو ناچاری فرار کنی . اینگونه امور رخ خواهند داد .

و همیشه امور همینگونه روی می دهند . زمانی که جامعه در پریشانی و آشفتگی به سر می برد مردم جذب کارهای پنهانی و محرمانه می شوند .

آنها شروع به دیدن موجودات از سیارات دیگر می کنند ، آنها شروع به فکر کردن در مورد چیزهای بزرگ که در حال روی دادن اند می کنند . آنها به سوی ستاره شناسان می روند ... و تمام انواع چرندیات .

بودا مذهبی کاملاً معقول را به جهان آورده است . علمی ، تجربی و وجودی . در شیوه ی بودا ، خدایی وجود ندارد ، نیایشی نیست .

و فقط به خدای فقیرت فکر کن ، اگر او وجود دارد . موقعیت او چگونه خواهد بود ؟ ... فقط به او فکر کن . تمام آنان که نیایش می کنند و به سمت او فریاد می کشند و شکایت می کنند و می نالند . و آن همچنان ادامه دارد . یا او اصلاً گوش نداده است ، یا تا حالا بایستی دیوانه شده باشد .

یک شاگرد از یک روان درمانگر بزرگ پرسیده بود شاگرد پیرمرد بزرگ را تماشا کرده بود که از صبح تا شب کار می کرد ، مدام دیوانگان را روان درمانی می کرد ، انواع دیوانه ها ، به آنها گوش می داد . و در هنگام شب شاگرد جوان تا حد مرگ خسته بود اما آن پیرمرد همچون صبح سر حال می نمود .

یک روز او نتوانست کنجاویش را پنهان کند . پرسید : « موضوع چیست ؟ چگونه کارها را پیش می بری ؟ تمام روز را به آن داستانهای وحشتناک گوش میدهی ، کابوسها ، و هرگز خسته نمی شوی ؟ »

و پیرمرد پاسخ داد : « چه کسی گوش می دهد ؟ »

خدا بایستی از تو اجتناب کرده باشد .

شنیده ام :

مردی که در تمام طول زندگی اش زاهدانه زیسته بود ، و مدام روزی حداقل ده ساعت خدا را نیایش کرده بود ، مرد ، و و برعکس برادرش ، که ملحد بود ، در بدبختی و ورشکستگی مرد . زنش او را ترک کرده بود ، شریک او سرش کلاه گذاشته بود ، خانه اش در آتش سوزی سخته بود و بچه هایش همگی جنایتکار بودند . برادر او ، برعکس او ، هرگز در زندگی اش لحظه ای نیایش نکرده بود ، ثروتمند بود ، سالم بود ، زن فوق العاده ای داشت ، بچه های خوب و ... زمانی که مرد زاهد در پایان با خدا رو به رو شد ، پرسید : من شکایت نکرده ام ، تو میدانی که من شکایت

نکرده ام . وقتی خانه ام را گرفتی از تو تشکر کردم . می دانستم که حکمتی در خود دارد . و زمانی که زمر رفت ، دوباره تشکر کردم زیرا می دانستم که حکمتی دارد ؛ و زمانی که بچه هایم در مقابلم قرار گرفتند نیایش کردم و تشکر کردم چرا که می دانستم هیچ چیز بی موافقت تو روی نمی دهد ، و به دانش الهی تعظیم کردم . اما چرا همه ی اینها برای من که روزی ده ساعت تو را نیایش می کردم روی داد ، و نه برای برادر تبهکارم که يك ملحد بود ؟ »

خدا با نفرت گفت : « زیرا تو بسیار نق نقو هستی ! »

تو بسیار خسته کننده ای . این مرد باید خدا را شکنجه کرده باشد ... روزی ده ساعت . فقط به آن خدای بی نوا فکر کن !

بودا انسان را از دست خدا نجات داد ، و بودا خدا را از دست انسان نجات داد . بینش بودا چنان است که اگر نیچه در يك جزیره ی بودایی به دنیا می آمد ، نمی توانست بنویسد که خدا مرده است و از حالا به بعد انسان آزاد است . نیازی به این کار نبود . بودا کمک کرد که خدا بدون هیچ خونریزی ناپدید شود .

نیچه مجبور به کشتن بود . نیچه می گوید : خدا مرده است ؛ و نه به مرگ طبیعی ... ما مجبور شدیم او را بکشیم ، فقط برای آزادی از او . چگونه انسان می تواند از دست خدا رها شود ؟ اگر خدا آنجاست ، پس مذهب چیزی نمی شود جز اطاعت و فرمانبرداری . اگر خدا آنجاست ، مذهب به اطاعت تنزل می یابد .

به همین دلیل است که در مسیحیت حرفی از آزادی نمی زنی ، حرفی از موکشا نمی زنی . موکشا یعنی آزادی کامل . و آزادی کامل آزادی از خدا را نیز در بر می گیرد ! وگرنه ، آن چگونه می تواند کامل باشد ؟ اگر کسی هست که تو ملزم به پاسخ گویی به او هستی ، تو نمی توانی آزاد باشی . گفته ی نیچه .. خدا مرده است و ما به ناچار او را کشته ایم .. فقط واکنشی در برابر مسیحیت و عقده روحی ناشی از اطاعت است . مسیحیت خالق برده ها در جهان است . نیچه مجبور به ادا کردن آن جمله بود . اگر نیچه این کار را نکرده بود انسانی دیگر این کار را می کرد . آن کار مورد نیاز بود ، اجتناب ناپذیر بود .

مسیحیت پیشنهادی ارائه نمی دهد ... فقط دو راه پیش پای ما می گذارد : یا خودکشی ، از دست دادن تمام آزادی ات ، یا کشتن خدا و آزاد بودن . و هر دو کار زشت است .. خودکشی یا قتل ؟

بودیسم به تو چنین پیشنهادات زشتی نمی دهد . به سادگی می گوید که مشکل خدا نیست ... مشکل انسان است . به انسان نگاه کن ، سرچشمه ی درونی ات را پیدا کن ، و همه چیز حل خواهد شد .

و باز به یاد بسپار ، بودا يك ملحد نیست . او نمی گوید که خدایی وجود ندارد ، مفهوم او از خدا کاملاً متفاوت است . زمانی که به عمیق ترین مرکز وجودت می روی ، به سرچشمه ی واقعی ات ، خواهی دانست که تو خدایی .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

مسیحیت می گوید : تو پسر خدایی . بودیسم می گوید : زمانی که خودت را بشناسی ، دیگر پسر نیستی ... تو خودت خداگونی . خدایی به غیر از تو وجود ندارد ، خدایی به غیر از کیهان وجود ندارد . به خاطر همین بودا هرگز در مورد خدا سخن نگفت ، زیرا خدایی به غیر از این وجود ندارد . چیزی به غیر از این وجود ندارد . این آن است . هستی الهی است . اما برای دانستن این ، هیچ نیایشی کمک نمی کند . برای دانستن این ، هیچ فلسفه ای پشتیبان نیست . برای دانستن این ، فرد باید به شدت به درون خودش برود ... فقط با یک پرسش که همچون تیری نافذ در قلبت نشسته است : من کیستم ؟ و هر چه عمیق تر بروی ، عمیق تر خواهی دید که تو به عنوان یک فرد وجود نداری . آن معنای دکنترین آناتای بودا است ... نا - خود . تو هیچ خودی را در درونت نخواهی دید . تمام عقیده ی وجود یک شخص آهسته آهسته محو خواهد شد ، و آنجا نوعی حضور خواهد بود نه شخصیت . فرد ناپدید خواهد شد و آنجا کل وجود خواهد داشت . تو جدا از هستی نخواهی بود ، تو خودت را یکی با کل خواهی یافت .
حال سوتراها :

رقت انگیز هستند
مردمی که نمی دانند
نیروانا و سعادت ابدی آن !
چقدر غمگین اند
در زندگی ، مرگ ، و بی ثباتی !

مردم رنج می کشند زیرا که درون نا - خودشان را فراموش کرده اند . زیرا حضور درونی شان را فراموش کرده اند ، و فراموش کرده اند که با کل یگانه اند . چگونه آن را فراموش کرده اند ؟ آن ریتمی طبیعی است . هر چه که مسلم است آنقدر بدیهی می شود که فرد متمایل می شود آن را فراموش کند . هر چیزی که جدید است به خاطر سپرده می شود زیرا که شور و احساس دارد . تو بارها و بارها از همان باغچه عبور می کنی ، و طبیعتاً فراموشش می کنی . باغچه آنجاست اما تو به آن نگاه نمی کنی ، پرندگان می خوانند اما تو با پچ پچ درونی ات به راه خود ادامه میدهی .

فکر کن : اگر در یک صحرا زندگی کرده باشی و ناگهان یک روز صبح خود را در میان باغی زیبا با درختان و آواز پرندگان ببینی ، همانگون از میان باغ خواهی گذشت که هر روز می گذشتی ؟ نه ! اینک تو می خواهی برقصی ، با لذت فریاد بزنی . آواز بخوانی ، منفجر بشوی ! آن تجربه ی بزرگی

خواهد بود ، بسیار بسیار آگاه و هشیار خواهی شد . تمام آن گفتگویی درونی متوقف خواهد شد . اما تو هر روز از همان باغچه می گذری ، و فراموشش کرده ای .

اولین روزی را به یاد آور که زنت یا مردت را دیدی ، مسحور شده بودی ! چه هیجانی ، چه سعادتی ! و حالا با همان زن نشستته ای و اصلاً به صورتش نگاه نمی کنی . این واقعیت معروفی است که شوهران چهره ی زنان خود را به یاد نمی آورند . تلاش کن . تلاش کن تا به یاد آوری که همسرت چگونه به نظر می رسید ، و تو بسیار متعجب خواهی شد . تو می توانی به یاد آوری که همسایه ی همسرت چگونه به نظر می رسید ، چه نوع ساری ای امروز صبح پوشیده بود ... همسایه ی همسرت ، نه همسرت .

سالهاست که به همسرت نگاه نکرده ای . اگر چهره اش با جادو ناگهان عوض شود بعد از ماهها و سالها متوجه خواهی شد ... زیرا چه کسی به همسر خودش نگاه می کند ؟ مدت درازی است که دستش را با هیجان لمس نکرده ای ، با آوازی در قلبت ؟ دست او را در دست می گیری اما با حرکتی تهی آن را انجام می دهی . بی هیچ احساسی .

روزی ، مردی به خانه اش آمد و شریکش را دید که دارد همسرش را می بوسد . شریکش بسیار ترسیده بود که مرد او را آزار دهد ، اما مرد او را به کناری کشید و گفت : « تو مرا متحیر کردی . من مجبورم آن زن را ببوسم اما تو چرا ؟ آیا دیوانه شده ای یا چیز دیگری ؟

دیر یا زود ، تو آنچه را که در دسترس توست فراموش می کنی . دیگران می دانند که تو در چه خانه ی زیبایی زندگی می کنی ؛ خودت نمی دانی . دیگران می دانند که چه بچه های زیبایی داری ؛ تو نمی دانی . دیگران فکر می کنند که تو خوشبختی ، این و آن ؛ تو نمی دانی . مشکل اینجاست : زیرا ما خودهای خودمان هستیم ، و ما همیشه همان بوده ایم ، از ازل ، طبیعی است که همه چیز را درباره اش فراموش کنیم . به خاطر آن گرایش طبیعی ، فرد خودش را فراموش می کند . و فرد به دیگران علاقمند می شود ، در هزاران چیز ... سامسارا . تو از احساس جدیدی به سمت احساس جدیدی یورش میبری . تو زمانی برای مراقبه نداری .

مردم نزد من می آیند ، و اگر به آنها بگویم که مراقبه کنید ، می گویند : « اما ما وقت نداریم » آنها وقت کافی برای دیدن فیلم دارند ، آنها وقت کافی برای کارت بازی دارند ... می توانی آنها را در اتاق سامندرا پیدا کنی که نشستته اند و پوکر بازی می کنند . آنها برای غیبت کردن وقت دارند . اما برای مراقبه ؟ ناگهان محدودیت زمانی به وجود می آید . آنها برای جنگیدن وقت دارند ، عصبانی بودن ، آنها برای خواندن روزنامه های احمقانه وقت دارند ... و چه ژرف به درون آن روزنامه ها فرو می روند ! انجیل آنها می شود ؛ هر خط آن را می خوانند ، از ابتدا تا انتها . اما تو درباره ی مراقبه حرف می زنی و فوراً ، بی هیچ اندیشه ای ، واکنش می آید : « اما ما هیچ وقتی نداریم ! »

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آنها واقعاً چه می گویند ؟ می گویند که به خدشان علاقمند نیستند . که علاقه ای به نشستن در سکوت برای يك ساعت و نگریستن به درون وجودشان را ندارند . برای چه ؟ آنها می توانند آن زمان را صرف کسب درآمد کنند ، می توانند مراقب مغازه شان باشند ، یا می توانند هزار کار دیگر بکنند . چرا به نافت خیره شوی ؟ برای چه ؟ هیچکس علاقه ای به خودش که در آنجا وجود دارد ، ندارد . پس چرا زحمت آن را بکشد ؟ فرد همیشه آنجاست ، چرا نگرانش باشد ؟ همه به بیرون می پردازند ... اما تنها زمانی فرد حقیقت را در می یابد که به درون رود .
ای کیو می گوید :

رقت انگیز هستند

مردمی که نمی دانند

نیروانا و سعادت ابدی آن را !

بله ، آنها ناچارند افسوس بخورند .

آنها بدبختی خودشان را خلق می کنند ، آنها رنج خودشان را می آفرینند و جهنمشان را . آنها به آتش جهنم سوخت می رسانند . آنها ناچارند افسوس بخورند زیرا که نمی دانند سعادت چیست ، و چه برکتی می آید زمانی که تو به درون می روی . آنها نمی دانند چه نوع برکتی در انتظار آنهاست . آنها نمی دانند که زندگی رنگ کاملاً تازه ای به خود می گیرد ، چه جشن و شادمانی ای ... زمانی که به درون می روی .
و آنها همه به دنبال شادمانی اند اما بدبختی می آفرینند . آنها ناچارند افسوس بخورند . ای کیو درست می گوید ... او می گوید :

رقت انگیز هستند

مردمی که نمی شناسند

نیروانا و سعادت ابدی اش را !

به درون برو ، و تو با بزرگترین گنجها که در آنجا وجود دارد برخورد خواهی کرد . و خواهی دانست تمام آنچه که سالیان سال به دنبالش بوده ای ، همیشه در درون تو در دسترس تو بوده است ، از همان آغاز جزئی از طبیعت تو بوده است .
و چرا آن را از دست می دهی ... زیرا تو به بیرون می نگری و آن در درون است . تو بیرون را می جویی اما آن در درون است . بنابراین جستجوی تو به گنج منجر نمی شود .
قبل از این که راههای بی نهایت به سمت جهان بیرونی را بپیمایی ، نگاهی اجمالی به درون ببنداز . قبل از اینکه در بیرون به جستجو بپردازی ، این بسیار واقع گرایانه به نظر می رسد ، نگاهی به درون انداختن . چه کسی می داند ؟ شاید حق با بودا باشد .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و تمام بوداها نمس توانند بر خطا باشند ! بدون استثناء هرکسی که به درون نگریسته آن را یافته است . و بدون استثنا هرکسی که به بیرون نگریسته آن را نیافته است . تمام کسانی که در دنیا به جستجو پرداخته اند ، شکست خورده اند . در پایان فقط نا امیدی را به دست آورده اند و ناکامی را .

فقط به این انسانها فکر کن - گوتاما بودا ، کریشنا ، مسیح ، زرتشت ، لائوتزو - به این انسانها بیندیش ، چه سعادت مند به نظر می رسند ، چه رایحه ای با خود دارند . از کجا می آید ؟ آنها فقط در سکوت در جایشان نشسته اند و فرد تهییج و مسحور می شود . این انسانها جادویی با خود دارند ، معجزه ای که همواره در اطراف آنها رخ می دهد . از کجا می آید ؟ آنها هیچ قدرت آشکاری از جهان ندارند . آنها برای شاد بودن به هیچ چیز نیاز ندارند .

گزارش شده است : زمانی که بودا برای اولین بار به واراناسی آمد ، او بیرون واراناسی زیر یک درخت ماند ، یک درخت انجیر هندی بزرگ . غروب آفتاب بود و اشعه های قرمز خورشید از میان شاخ و برگ درخت می گذشتند و بر چهره ی بودا نور می پاشیدند و او آنجا در آرامش نشسته بود . پادشاه واراناسی با ازابه اش آمد . تصادفاً او را در راهی که از آن می گذشت دید ، به زیبایی هرچه تمام تر نشسته بود . با شکوه بسیار . آن مرد ، پادشاه هرچیزی را که یک انسان آرزو داشت داشته باشد ، داشت . و می دانی او کجا می رفت ؟ می رفت تا خودکشی کند ! - زیرا او خسته بود ، تحلیل رفته بود ، بیهوده می زیست .

او بیهودگی تمام چیزها را دیده بود و تصمیم گرفته بود « حالا دیگر کافی کافی است » و داشت با ازابه اش به کوهستان می رفت تا خودکشی کند . و آنگاه در جاده این مرد زیبا را دید ، این گدا ، چنان نشسته بود که زیبایی غروب خورشید در برابرش هیچ بود . او طلایی به نظر می رسید . و سکوت عظیمی در اطراف درخت بود - آن سکوت از آن درخت نبود ، یقیناً ، زیرا پادشاه از کنار درختان بسیاری گذر کرده بود .

وقتی یک بودا می نشیند ، او فضای خودش را خلق می کند . متون مقدس شرقی می گویند : جایی که یک بودا زندگی می کند ، فضای ویژه ای در اطراف او خلق می شود . آنان که در آن فضا زندگی می کنند شروع به رشد کردن می کنند . آنها وارد یک جریان می شوند ، شروع می کنند به سواری با موج بودا . این معنای حوزه ی بودایی است .

آن بی نهایت ساکت است ! پادشاه هرگز چنان سکوتی را ندیده بود ، چنان سکوت بارداری ، چنان سکوت زنده ای . او سکوت حاکم بر قبرستان را دیده بود . زیرل او هرگز مردی همچون بودا را ندیده بود ، او هیچ باوری از سکوت واقعی نداشت . برای اولین بار او آنجا بود ، بطور نزدیکی قابل لمس . تو می توانستی آن را لمس کنی ، می توانستی آن را در دستانت بگیري . می توانستی آن را بچشی ، می توانستی آن را به گونه ات بکشی و خنکی اش را حس کنی . آن آنجا بود ، بسیار آشکار .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

او ارابه را نگهداشت . به ارابه رانش گفت : « نگه دار ! من باید دوباره فکر کنم . اگر این مرد می تواند اینچنین سعادت‌مند و ساکت باشد ، شاید در زندگی چیزی است که من در پی اش نبوده ام .

خودکشی ام را فراموش کن ! این مرد ذهنم را عوض کرد ، این مرد وجودم را عوض کرد . حضور این مرد نشانه ی کافی مبني بر این است که زندگی به شیوه ای دیگر هم می تواند وجود داشته باشد . من اما روش او را نمی دانم .. »

او به بودا گفت : « من فقط يك پرسش دارم : من چیزی در اطراف تو نمی بینم ، فقط يك کاسه ی گدایی . چگونه يك فرد فقط با يك کاسه ی گدایی می تواند این قدر شاد باشد ؟ من با پادشاهی عظیم خویش شاد نیستم ! و تو به بی نهایت شاد به نظر می رسی ، آخر شاد ! » .

بودا چشمانش را گشود ، آن چشمان نیلوفرین ... و پادشاه نمی توانست باور کند ، تعظیم کرد و پاهایش را لمس نمود . اتفاقی در او رخ داد – فقط با آن نگاه ، آن دو چشم . در پشت آن دو چشم شخصی وجود نداشت جز يك حضور . فقط يك پرتو . آن دو چشمان خالی ، و با این حال سرشار از هستی . خالی از نفس ، اما سرشار از هستی . آن دو چشم باهوش می بایستی همچون دو پرتو نورانی در وجود پادشاه نفوذ کرده باشند . او لمس کرد ، راه افتاد .

بودا گفت : « وضعیتی که تو در آن قرار داری ، من نیز يك روز در آن وضعیت قرار داشتم . من تو را درك می کنم . من نیز پسر يك امپراطور بزرگ بودم . من در کاخها زیسته ام ، من در تجملات و عیش و نوش زیسته ام ، می دانم . من نا امیدی ناشی از داشتن همه چیز و با این حال نداشتن هیچ چیز را می فهمم . می توانم تو را درك کنم – هیچ کس نمی تواند تو را درك کند ، اما من می توانم . من دقیقاً شبیه تو بودم ! و من نیز بارها به خودکشی اندیشیده بودم ، بارها و بارها . اما به تو می گویم : به چشمانم نگاه کن . من نیز يك روز در وضعیتی قرار گرفتم که تو امروز در آنی . و من به تو می گویم ، تو نیز می توانی يك روز در وضعیتی قرار بگیری که من در آن هستم – زیرا ما هر دو شبیه هم هستیم .

هر انسانی این توانایی را دارد که شکوفا شود ، گسترده شود ، نیلوفر شود .

رقت انگیز هستند

مردمی که نمی دانند

نیروانا و سعادت ابدی آن !

چقدر غمگین اند

در زندگی ، مرگ ، و بی ثباتی !

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

غم و غصه ي مردم چیست ؟ بدبختي آنها چیست ؟ بدبختي آنها این است : آنها مجبورند نفس را خلق کنند . آنها آن را به وجود آورده اند - زیرا خودشان را نمی شناسند ، و فرد نمی تواند بدون يك خود زندگي کند . آنها نمی دانند که چه کسي هستند ، و فرد بدون شناختن خود نمی تواند زندگي کند ، نمی تواند وجود داشته باشد . پس چه کار مي کنند ؟ آنها خودي غلط را خلق مي کنند .

جستجوي واقعي دشوار به نظر مي رسد . خلق يك خود مصنوعي و پلاستيكي به نظر بسيار ساده مي رسد . ما نفس را به عنوان جایگزین به وجود آورده ایم . آن مرکز کاذب است که به ما این حس را مي دهد که مي دانیم چه کسي هستیم . اما این خود کاذب پیوسته در خطر است . آن کاذب است - پیوسته باید حمايت شود .

همیشه به یاد داشته باش ، اگر مدام مجبور باشي که از چیزی حمايت و پشتیباني کني ، پس آن کاذب است . واقعي در آهنگ خود باقي مي ماند : کاذب باید حمايت شود . اگر تو ناچاري که مدام خود را به یاد آوري که اگر از آن حمايت نکنی آن خواهد رفت ، فقط این معنا را مي دهد که کاذب است .

واقعي نمی تواند برود ؛ راهي براي رفتن آن وجود ندارد . واقعي باقي مي ماند . فکر کن : تو براي ميليونها زندگي به درون خودت نگاه نکرده اي - آن هنوز آنجاست . نيازي به حمايت تو ندارد . آن پایه و اساس تو است . آن از تو حمايت مي کند ! چگونه مي تواند نيازمند حمايت تو باشد ؟ اما نفس به حمايت تو نيازمند است .

اگر تو مبلغ معيني پول در بانک داري ، ناچاري تا آن را افزايش دهی ؛ وگرنه ، نفس تو احساس خفگی مي کند . اگر تو پرستیژ خاصي در جامعه داري ، ناچاري تا آن را رشد دهی . تو ناچاري مدام نفس ات را باد کنی ؛ اگر باد کردن را متوقف کنی ، شروع به مردن مي کند . آن شبیه پدال دوچرخه است - تو ناچاري مدام پدال بزني . اگر پدال زدن را متوقف کنی سقوط خواهی کرد . نفس به تلاش مداوم نياز دارد ؛ آن باید بارها و بارها خلق شود .

به همین دلیل است که تو هر روز منتظر افرادي هستي که از تو حمايت کنند . زن تو ديروز گفت : « تو مرد زیبایی هستي » حالا گفتن دوباره و دوباره ي آن بي معني است ، زیرا او آن را یکبار گفته است . اما تو امروز نیز منتظري تا او به تو بگوید که یکی از زیباترین مردان دنیا هستي . آن فقط يك دوباره گويي است . حالا دیگر هیچ هدفی در گفتن آن وجود ندارد . او آن را گفته است ! اما تو منتظري ، و آن دوباره تو را به هیجان مي آورد . . فردا دوباره تو منتظري ، و آن تو را به هیجان خواهد آورد .

رکاب زدن .

کسي به تو احترام مي گذارد ؛ او باید به تو احترام بگذارد . در واقع ، او با احترام گذاشتن به تو رشد مي کند ، فقط اینگونه مي تواني نفس خودت را حمايت کنی .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

و مشکل اینجاست که تو نمی توانی زمانی که می میری این نفس را نگه داری - زیرا زمانی که می میری ، چگونه می توانی از چیزی حمایت کنی ؟ پس زمانی که مرگ می آید ، نفس شروع به ناپدید شدن می کند . دیگر نمی توانی رکاب بزنی - چگونه می توانی دوچرخه سواری کنی وقتی که در حال مردنی ؟

از این رو ترس از مرگ - زیرا مرگ نفس تو را نابود خواهد کرد . از این رو ترس از مرگ . همه از مرگ می ترسند .

و بیندیش : تو فقط از مرگ نمی ترسی ، تو از زندگی نیز می ترسی . نفس از زندگی نیز می ترسد ، زیرا در تجربیات عمیق زندگی نیز نفس می میرد . وقتی که واقعاً در عشق فرو رفته ای ... چرا آن را فرو رفتن می نامی ؟ تو از نفس فرو می افتی . وقتی در عشق فرو می روی ، نفس خرد می شود . به همین دلیل است که نفس پرست واقعی نمی تواند کسی را دوست بدارد - نمی تواند ، زیرا ناچار است از برج نفس خود پایین بیاید ، ناچار است پایین بیاید . ناچار است دست يك زن یا مرد معمولی را بگیرد . او ناچار است به شیوه ای معمولی رفتار کند . بسیاری از مردم مجرد می مانند ، نه به خاطر این که مذهبی هستند بلکه فقط به خاطر اینکه آنها نفس پرست هستند . آن احساس خوبی دارد ککه تو به کسی نیازی نداری ؛ نفس احساس خوبی می دهد . نیازی نداری به کسی تعظیم کنی . در عشق فرد باید تعظیم کند ، فرد باید تسلیم شود . فرد باید به شیوه ای انسانی رفتار کند ، فرد باید يك وجود انسانی باشد . عشق برای نفس خطرناک است .

و عشق ، زندگی است ! اگر از عشق می ترسی ، از زندگی می ترسی .

بنابراین در موقعیت های زندگی نیز نفس مدام در ترس است . آن يك چیز کاذب است . به هزار و يك دکور نیاز دارد . و همچنان در ترس باقی می ماند ، زیرا زندگی تغییر می کند . هیچ چیز همان باقی نمی ماند ، آن يك رودخانه است .

بنابراین چگونه باور داری که کسانی که امروز به تو احترام می گذارند فردا نیز چنین کنند ؟ چگونه می توانی باور داشته باشی که فردا قادر خواهی بود نفس ات را نگه داری ؟ چه کسی می داند ؟ امروز تو يك نخست وزیر هستی ، فردا ممکن است نباشی . دیروز نخست وزیر نبود ، امروز هستی ؛ هیچ اطمینانی برای فردا وجود ندارد . شاید کسی دیگر تو را از ریاست به زیر کشد - زیرا میلیونها نفر سعی می کنند نخست وزیر شوند ؛ هر کسی به روش خودش سعی می کند . چگونه می توانی ایمن باشی ؟ جایی که همه سعی دارند به نخست وزیری برسند ، چگونه می توانی ایمن باشی ؟ نمی توانی بخوابی ، نمی توانی آسوده باشی ، باید همیشه محافظ داشته باشی . همیشه باید جایی را که مردم در حال حرکت اند را ببینی ، آنها چه می کنند . حتی نزدیکترین همکارانت را باید ببینی ، زیرا آنها خطرناکتر اند . زیرا آنها خیلی نزدیک اند ، هر لحظه می توانند تو را واژگون کنند . حتی همکاران دشمن اند .

ماکیاولی می گوید : در سیاست ، دوستی وجود ندارد ، نمی تواند باشد .

ماکیاولی می گوید : رازهای خود را حتی به دوستت نگو ، زیرا یک روز اگر آنها به دشمن تبدیل شوند به در دسر خواهی افتاد .

اگر پول داری پس به ناچار مدام در ترس هستی ، زیرا هر کسی آماده است تا آن را بقايد . این همان شیوه ای است که تو نخستین بار به کار گرفته ای ، پس تو شیوه را می دانی . در این زندگی ، جایی که همه چیز مدام تغییر می کند ، تو نمی توانی در اطمینان باشی . بنابراین این سه چیز مدام غم و اندوه و بدبختی می آفرینند : زندگی ، مرگ ، بی ثباتی .

و در ژرفای درون فضایی وجود دارد که ابدی است و هرگز تغییر نمی کند . فضایی درون تو وجود دارد که بی زمان است ، تغییرات زمان در آن منعکس نمی شود ؛ متعالی می ماند ، ماورایی . فضایی درون تو وجود دارد که زندگی است ، زندگی ناب ، و هیچ از مرگ نمی داند . فضایی درون تو وجود دارد که عشق ناب است ! و تو از عشق می ترسی و تو از زندگی می ترسی و تو از مرگ می ترسی و تو از تغییر می ترسی .

تمام اینها اتفاق افتاده است زیرا جانشین کاذبی را به وجود آورده ای . جانشین کاذب جذاب به نظر می آید زیرا هرکسی آن را دارد . مردم تقلید می کنند . آن را تماشا کرده ای ؟ اگر همسایه ات ماشین بزرگتری از تو بخرد ، ناگهان تو نیز به ماشینی بزرگتر نیاز پیدا می کنی . فقط یک لحظه قبل ، نیازی وجود نداشت ؛ فقط یک لحظه قبل ، تو در مورد ماشین بزرگتر فکر نکرده بودی . حالا چگونه ناگهان نیاز از راه می رسد ؟ زیرا همسایه یکی از آن را خریده است . حالا او نفس بزرگتری دارد و نفست تو را تهدید می کند ؛ تو باید ماشین بزرگتری بخری . حتی اگر پول خریدش را نداشته باشی ، به هر حال باید بخری .

مردم زندگی شان را برای چیزهای بیهوده تلف می کنند . مردم به انداختن چیزهایی ادامه می دهند که نیازی به آنها ندارند . مردم پولشان را صرف خرید چیزهایی می کنند که هیچ نیازی به آنها ندارند ، برای تحت تأثیر قرار دادن کسانی که دوستشان نمی دارند . آنها حتی حاضرند ماشین را قسطی بخرند ، حتی اگر نیازی به آن نداشته باشند ، فقط برای تحت تأثیر قرار دادن کسانی که دوستشان نمی دارند .

شنیده ام :

دو گاو در یک چراگاه کنار اتوبان می چریدند و یک کامیون شیر داشت از آنجا عبور می کرد . روی کامیون نوشته شده بود : پاستوریزه ، هموژنیزه ، درجه ۱ ، به اضافه ی ویتامین بی . یکی از گاو ها به طرف دیگر چرخید و گفت : « باعث می شوند احساس کنی به نوعی ناقص هستی ، اینطور نیست ؟ »

مردم چنان بادکنک های بزرگی دارند ، بادکنک های نفس ها ، و آدمی احساس می کند که ناقص است . کسی این را دارد ، کسی آن را دارد - - و تو احساس می کنی که فقیر هستی . تو فقیر نیستی ! مقایسه ، فلاکت می آورد . و ثروتمند واقعی کسی است که بدون مقایسه می زند . او چگونه می تواند فقیر باشد ؟ مقایسه ها را رها کن و تو ثروتمندی ؛ آنگاه تو هرگز فقیر نخواهی

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

بود . به مقایسه ادامه بده و فقیر خواهی ماند - - مقدار ثروت تو ربطی به موضوع ندارد . تو همیشه فقیر باقی خواهی ماند ، زیرا همیشه کسی وجود دارد که از تو بیشتر داشته باشد . و میلیونها چیز وجود دارد ، بنابراین میلیونها فلاکت و تهیدستی وجود دارد . کسی همسر زیبایی دارد ؛ تو فقیری . کسی ماشین بزرگتری دارد ؛ تو فقیری . کسی خانه ی بزرگتری دارد ؛ تو فقیری . کسی از تو بلند قد است ؛ تو فقیری . چه بسیار فلاکتها ! همان قدر که چیز وجود دارد همان قدر نیز فلاکت هست .

مقایسه را رها کن . اما نفس از طریق مقایسه می زید .

شاکا ، و آمیتا نیز ،

در ابتدا وجود انسانی بودند

من نیز نباید باشم

به شکل يك انسان ؟

شاکا نام بودا است . او از خاندان شاکا ها است ، از این رو شاکا نامیده می شد . آمیدا نام بودای دیگری است ، آمیتاب - - آمیدا شکل ژاپنی آمیتاب است . اما هر دو آنها وجود انسانی هستند ، ای کیو می گوید .

شاکا ، و آمیتا نیز ،

در ابتدا وجود انسانی بودند

من نیز نباید باشم

به شکل يك انسان ؟

این همان منظور من است وقتی که می گویم بودیسم الهیات را نابود کرد و نوع جدیدی از مذهب را آفرید - - يك انسان شناسی خلق کرد ، مذهب انسان محور . بودا چنان شکوهی به انسان می دهد که هرگز قبل و بعد از او به انسان داده نشده است . بودا انسان را اوج قله ی آگاهی می سازد . بودا به انسان عشق ورزید و به انسانیت احترام گذاشت . بودا می گوید : تو درست مانند من هستی ! نیازی به نگرانی نیست . اگر من توانستم بودا شوم ، تو هم می توانی بودا شوی . و روشن بین بودن چیز به خصوصی نیست ؛ آن جزئی از حقوق اولیه تو است .

شگفت انگیز ، به راستی ،

گل نیلوفر قانون !

چه دورانها که گذشته است ،

هنوز همان رنگ .

و بوداگونگی چیست ؟ چیست این بوداگونگی که هر انسانی می تواند به آن برساند ؟ آن يك چشمه ي دروني است ، چشمه ي مرکز درون تو . مرکز درون تو تبدیل به نیلوفر می شود .

شگفت انگیز ، به راستي ،

گل نیلوفر قانون !

چه دورانها که گذشته است ،

هنوز همان رنگ .

و آن بي تغییر است ، بي انتها است ، ابدی است . وقتی که آن شکوفایی درون را ببینی ، مرگ ناپدید می شود . وقتی که آن شکوفایی درون را ببینی ، زندگی ات معطر می شود . زندگی ات آواز می شود ، يك جشن . آنگاه زندگی سعادت و زیبایی و برکت دارد . این نیلوفر درون ، همه آن را با خود دارند و هیچکس از آن آگاه نیست . آگاهی ما توسط چیزهای بسیار آزار می بیند . آگاهی ات را از چیزها خلاص کن ، چرخي بزن . و من نمی گویم که برای همیشه چرخ بزن ؛ من فقط می گویم یکبار بچرخ ، و همهی مدیتیشن همین چرخیدن است . روزی شصت دقیقه ، جان را فراموش کن . بگذار جهان از تو ناپدید شود و تو از جهان ناپدید شوی . چرخي بزن ، يك چرخ صد و هشتاد درجه ، و فقط به درون بنگر . در آغاز فقط ابرها را خواهی دید . نگران آنها نباش ؛ آن ابرها توسط سرکوب خودت به وجود آمده اند . تو با خشم ، نفرت ، حسد و تمام انواع حفره های سیاه برخورد خواهی کرد .

تو آنها را سرکوب کرده ای ، پس آنها وجود دارند . و آن به اصطلاح مذاهب شما به شما آموزش داده اند که آنها را سرکوب کنید ، پس آنها همچون زخم آنجا هستند . تو آنها را پنهان کرده بودی . به همین دلیل است که تأکید من ابتدا بر پالایش است . با پالایش بزرگ قادر خواهی بود از میان آن ابرها بگذری . آن خسته کننده خواهد بود ، و ممکن است آنقدر بی تاب شوی که دوباره به جهان بازگردی . و خواهی گفت : « هیچ چیز وجود ندارد . نه نیلوفری هست و نه رایحه ای ، فقط تعفن و آشغال هست . »

تو آن را می شناسی . وقتی چشمانت را می بندی و شروع به حرکت می کنی ، با چه برخورد می کنی ؟ تو با آن سرزمین های زیبا که بودا ها درباره اش گفته اند روبرو نمی شوی . تو با جهنم روبرو می شوی ، ناراحتی های سرکوب شده منتظر تو هستند . خشم زندگی های بسیار انباشته شده . آنجا فقط آشفتگی وجود دارد ، بنابراین آدمی می خواهد در بیرون باقی بماند . آدمی می خواهد به سینما برود ، به کلوب ، به دیدن مردم و چرند بافی . آدمی می خواهد مشغول باقی بماند تا زمانی که خسته شده و به خواب رود . این روشی است که تو زندگی می کنی ، این سبک زندگی تو است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

بنابراین ، زمانی که آدمی شروع به نگاه کردن به درون می کند ، طبیعتاً بسیار گیج و آشفته می شود . بودا ها می گویند که آنجا برکت و رایحه ی عظیمی وجود دارد ، تو با نیلوفر های شکوف روبرو می شوی - - و چنان رایحه ای که ابدی است . و رنگ گلها همان باقی می ماند ؛ آن پدیده ای متغیر نیست . آنها درباره ی این بهشت سخن می گویند ، آنها درباره ی این پادشاهی خداوند که در درون تو است سخن می گویند . و وقتی که تو به درون می روی ، فقط با جهنم روبرو می شوی .

تو بهشت بودا ها را نمی بینی اما اردوگاه اسرای جنگی آدولف هیتلر را می بینی . شروع به فکر کردن می کنی که همه ی اینها چرند است ، بهتر است که در بیرون بمانم . و چرا با زخمهایم بازی کنم ؟ - - آن آسیب می زند . و چرک شروع می کند به جاری شدن از آن زخمها و آن کثیف است .

ولی پاکسازی کمک می کند . اگر پالایش کنی ، اگر از طریق « مدیتیشن بی نظم » عمل کنی ، تمام این ابرها را دور خواهی ریخت ، تمام این تاریکی ها را دور خواهی ریخت ، آنگاه آگاهی آسان می شود .

آن دلیل من برای تأکید بر مدیتیشن بی نظم در اولین گام است و آنگاه مدیتیشن های آرام . نخست مدیتیشن نهایی فعال ، آنگاه مدیتیشن های منفعل . فقط زمانی می توانی مدیتیشن منفعل و آرام را شروع کنی که تمام آن آشغالها را دور ریخته باشی . خشم دور ریخته شده ، حسد دور ریخته شده ... لایه ای بر لایه ای دیگر ، آنجا وجود دارند . اما زمانی که آنها را دور ریختی ، می توانی بلغزی . مانعی وجود نخواهد داشت .

و ناگهان نور درخشان سرزمین بودا . و ناگهان در دنیای کاملاً متفاوتی هستی - - دنیای قانون نیلوفر ، دنیای دارما ، دنیای تائو .

شگفت انگیز ، به راستی ،

گل نیلوفر قانون !

چه دورانها که گذشته است ، هنوز همان رنگ .

هلال ماه

کامل می شود ، و کم می شود ،

و هیچ چیز باقی نمی ماند ؛

اما هنوز ، در طلوع وجود دارد ،

هلال ماه !

زندگی های فرد می آیند و می روند ، اما زندگی ابدی باقی می ماند .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آن شبیه ماه است - - دیدی ؟ برای پانزده روز بزرگتر و بزرگتر می شود ، و آنگاه شب ماه کامل فرا می رسد . سپس شروع به کوچکتر شدن و کوچکتر شدن می کند ، و یک شب کاملاً ناپدید می شود . اما تو فکر می کنی ماه ناپدید می شود و آشکار می شود ؟ ماه همان باقی می ماند ؛ همیشه آنجاست . آشکاری یا ناپیدی فقط منظری از ماه است . واقعیت ماه همیشه آنجاست .

هلال ماه

کامل می شود ، و کم می شود ،

و هیچ چیز باقی نمی ماند ؛

اما هنوز ، در طلوع وجود دارد ،

هلال ماه !

بنابراین تو در دو بعد زندگی می کنی ، بر دو سطح . در اپانیشاد آنها داستانی دارند ، داستان یا استعاره ، از دو پرده ای که در یک درخت زندگی می کنند ، کاملاً شبیه هم هستند . یک پرده بر بالاترین شاخه می نشیند ، بی نهایت خاموش ، ساکت ، بی حرکت ، هیچ کاری انجام نمی دهد ، با چشمان بسته ، جایی در درون . پرده ی دیگر در پایین ترین شاخه ها ، از یک شاخه به شاخه ی دیگر می پرد ، اشتیاق فراوان برای این گل ، برای آن میوه ، رقابت با این و با آن ، حسد بر این و بر آن - - در یک بی قراری مدام .

آهسته آهسته ، آن پرده ، پرده ی بی قرار ، از بی قراری خسته می شود . و یک روز به بالا نگاه می کند و پرده ی دیگر را می بیند که کاملاً شبیه او است - - کاملاً شبیه او ، مانند یک المثنی - - و بسیار ساکت ، آسوده ، آرام ، متین ، گویی که پرده ی دیگر وجود ندارد . فقط سکوت وجود دارد . پرده ی بی قرار مجذوب این جادو می شود ، شروع می کند به بالا رفتن از شاخه ها ... آغاز مرید گونگی . نزدیکتر و نزدیکتر و نزدیکتر می آید ، و سرانجام با پرده ی دیگر یکی می شود . و اپانیشاد می گوید اینها دو پرده نیستند ؛ دو جنبه از آگاهی اند . و هر فرد این دو جنبه را دارد . شاهد درونی تو همینک بر درخت زندگی نشسته است . گل نیلوفر آبی در همه ی زیبایی و شکوه و جلال اش شکوفه می دهد . و تو از این شاخه به آن شاخه می پری - - رقابت ، حسد ، خشم ، تنفر ، مبارزه ، هزار و یک کار انجام می دهی و در پایان بیهوده و بی نتیجه ...

به بالا نگاه کن ! و به یاد لسیار ، « به بالا نگاه کن » دقیقاً همان معنای « به درون نگاه کن » را می دهد . « به بیرن نگاه کن » یعنی « به پایین نگاه کن » . « به بالا نگاه کن » یعنی « به درون

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

نگاه کن « - - آنها هم معنی اند . به بالا نگاه کن یا به درون نگاه کن ، و ناگهان وجودی در تو نشسته است ، یک بودا . و فرد شروع به حرکت می کند ، جذبه روحانی او را فرا می گیرد ، جادوی سکوت ، و یک روز با مرکز درونی یکی می شود . تمام تغییرات برای این پرنده ی بی قرار اتفاق می افتد - - طلوع ماه ، کم رنگ شدن ماه . برای پرنده ی دیگر هیچ اتفاقی نمی افتد - - شاهد - - آن همیشه همان است .

هر زمان آنها را می بینیم ، همگی هستند
همانگونه که هستند :
درخت بید سبز است ،
گل قرمز است .

در دنیا هیچ چیز تغییر نمی کند ، به یاد داشته باش . وقتی به درون می روی ، هیچ چیز در دنیا تغییر نمی کند . فقط تو تغییر می کنی ، نگرش تو عوض می شود ، بینش تو عوض می شود . دنیا همان باقی می ماند ، همانگونه که بود پیش می رود . رودخانه ها جاری می شوند ، پرندگان آواز می خوانند ، گلها شکوفا می شوند ... دنیا همان طور ادامه می یابد . اما تو دیگر همان نیستی . و زمانی که از آن بینش درونی به بیرون می نگری ، چیزها نیز حالا یک زیبایی تازه دارند .

هر زمان آنها را می بینیم ، همگی هستند
همانگونه که بودند ...

حالا می توانی چیزها را همانگونه ببینی که هستند . قبل از آن ، تو چیزها را نمی دیدی ، هرگز ، همانگونه که هستند . برای مثال ، تو از کنار باغچه ی همسایه ات می گذری ، و یک رز زیبا شکوفا شده است . می توانی این گل رز را همانگونه که هست ببینی ؟ نمی توانی ؛ حسادت وجود دارد که تو را مانع می شود . آن در باغچه ی همسایه ات شکوفا شده ، نه در باغچه ی تو - - چگونه می توانی از آن لذت ببری ؟ در واقع تو جریحه دار می شوی ، از آن صدمه می خوری ، زیرا گلهای تو بسیار ریز به نظر می آیند . آنجا مقایسه هست . تو احساس خوبی نداری فقط به چرندی آن نگاه کن . چنین گل رز زیبایی ، اما عقیده ی « آن باغچه ی من نیست ، نفس مرا بالا نمی برد » و تو زیبایی آن را از دست می دهی . حالا تو می خواهی آن را صاحب شوی . تو زن زیبایی را می بینی که در حال گذر است ، اما او به شخص دیگری تعلق دارد ، نه به تو . تو می خواهی این زن را مال خود کنی . تو فقط زمانی می توانی زیبایی این زن را حس کنی که او مال تو باشد . در واقع ، تصاحب زیبایی کشتن آن است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

چگونه می توانی زیبایی را تصاحب کنی اگر که عاشق آنی ؟ غیر ممکن است . عشق و مالکیت مخالف و متضاد هم هستند ؛ آنها نمی توانند با هم بروند . لحظه ای که زیبایی را تصاحب می کنی ، همان لحظه آن را کشته ای . تو آن را به یک شیء کاهش داده ای ، آن یک وسیله است . زیبایی فقط زمانی می تواند دوست داشته باشد و لذت ببرد که مالکیتی وجود نداشته باشد . بنابراین زمانی که انسان توسط بینش درونی خود متحول می شود ، وقتی او به درونی ترین مرکز خود رسیده است و تمام بازیهایی نفس را دیده که کاذب اند ، و او در ابدیت مستقر شده است - - شادی آن و سکوت آن - - فقط یک شاهد می شود ، آنگاه چشمانش را باز می کند : حالا او می تواند چیزها را همانطور ببیند که هستند .

گل فقط یک گل است ، آن مال هیچکس نیست . زن زیبا صرفاً زیباست ، مال هیچکس نیست . چگونه یک زن می تواند مال کسی باشد ؟ ناگهان هستی آن را همانگونه که هست آشکار می سازد ، تمام من-توها رفته اند . و وقتی من-تو رفت ، کشمکش ناپدید می شود . در آن آگاهی

درخت بید سبز است ،

گل قرمز است .

گل به خاطر شکوفایی در باغچه ی همسایه کمتر قرمز نیست . درخت بید به خاطر این که مال تو نیست کمتر سبز نیست . چون تو اندوهگینی درخت بید کمتر سبز نیست . آن را تماشا کرده ای ؟ چیزها با خلق و حالت تو تغییر می کنند . اگر شاد هستی ماه زیبا به نظر می رسد و خیلی شاد . و وقتی غمگینی ماه غمگین و نا امید به نظر می رسد . تو حالت ات را بر چیزها منعکس می کنی .

زمانی که انسان به مرکز نهایی رسید ، دیگر بازتابی وجود ندارد .

او چیزها را همانگونه که هستند می بیند . او هرگز نا شاد نیست ، حالا هرگز شاد نیست ؛ تمام آن دوگانگی ها رفته اند . او یکتا باقی می ماند ، او به طور ابدی ساکت می ماند ، آسوده و خاموش و سعادت مند . حالا چیزها هستند همانگونه که هستند ...

درخت بید سبز است ،

گل قرمز است .

بودیسم به مردم کمک می کند تا به درک و احساس زیبایی عظیم برسند . این تصادفی نیست که اساتید ذن شعر می نویسند . هیچکس هرگز نشنیده است که راهبان کاتولیک نقاشی کنند ، هیچکس هرگز نشنیده است که سانیاسین های هندو نقاشی کنند . بودیسم خلاقیت عظیمی را به جهان بخشیده است . چرا ؟ مذاهب دیگر بسیار نا خلاق بوده اند ، مذتهب دیگر بسیار

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

ملال آور بوده اند - - طعم زندگي از دست رفته است . آنها به مردم كمك نكرده اند تا برقصند ، بخوانند ، نقاشي بکشند ، بازي كنند .

خلق كن ! بگذار خلاقيت مذهب تو باشد ، و تو دوباره هرگز گمراه نخواهي شد . بيشتر خلق كني ، بيشتر رشد مي كني . هر دو با هم رخ مي دهند . اگر بيشتر خلق كني ، بيشتر رشد مي كني . اگر بيشتر رشد كني ، بيشتر خلق مي كني .

اگر مذهب صرفاً منفي است و انكار كننده ي زندگي ، آن بسيار زشت مي شود ، يك عفریت مي شود . وقتي كه مذهب خلق مي كند و به تو كمك مي كند تا سبزي و تازگي جهان را ببيني و گل هاي سرخ رز را و كمك مي كند اين پرندگان را در يك شفافيت بلورين بشنوي ، كمك مي كند تا احساس كني و و به سكوت حساس باشي ، در هستي مكث كني ، در صداها .

.. به تو كمك مي كند تا در چنان هارموني اي باشي كه بتواني هارموني كل را حس كني ... احساس كردن هارموني كل مقدس شدن است .

پايان فصل ۱۱ !

فصل دوازدهم

خوشحالی ماورای تجارب

پرسش ۱

با وجود این که سخنرانی دیروز شما بسیار جدي و عمیق بود ، غلغلک و خنده ي عجیبی مرا در بر گرفته بود . جایی در عمق درون ، حس شوخ طبعی ای در زیر پوستم وجود داشت . اشکها یم جاری بودند !

آیا لحظات روشنی و بینش به حس شوخ طبعی تولد می بخشند ؟ و اشکها چیستند ؟

بله ، چینمایا ، روشنی همیشه حس شوخ طبعی می آورد . فرد شروع به خندیدن می کند ، نه به دیگران بلکه به خودش . به خنده دار بودن تمام بازیهایی نفس ، به تمام حماقت ذهن آدمی . و وقتی خنده وجود داشت ، اشکها دور نیستند ؛ آنها جنبه های یک انرژی اند . آنها متضاد هم نیستند ، مکمل هم اند .

جایی که خنده ای ژرف وجود دارد ، اشکها مجبور به آمدن اند . و جایی که اشکهای عمیقی وجود دارد . خنده به زودی خواهد آمد . آنها با هم حرکت می کنند ، آنها بخشهایی از یک ناحیه اند . ناحیه ي روشنی ، ژرفا ، بینش .

شاید شگفت زده شوی اگر بدانی که شیزوفرنیک ها نمی توانند بخندند - - و کسی که نمی تواند بخندد چیزی از شیزوفرنی در او هست ، از لحاظ روانی مریض است . شیزوفرنیک ها فقط زمانی می خندند که از شیزوفرنی خارج شده باشند . خنده ي یک شیزوفرنیک به معنای پایان یافتن درمان او است . این یک واقعیت بسیار مهم است . بسیاری از قدیسان شیزوفرنیک اند - - آنها نمی توانند بخندند .

و تو اگر نتوانی بخندی ، چگونه می توانی بگریی ؟ هر دو غیر ممکن می شوند . وقتی که خنده و گریه غیر ممکن شود ، قلب تو کاملاً سخت می شود . هیچ احساس و هیجانی نخواهی داشت ، و شروع به زیستن در سر خواهی کرد . تمام واقعیتات شامل افکار است . افکار خشک هستند - - آنها نمی توانند خنده بیاورند ، آنها نمی توانند اشک بیاورند . اشک و خنده از قلب می آیند . و روشنی از ذهن نیست ، روشنی از قلب است . پریشانی از ذهن است .

پس چینمایا ، آن تجربه ي خوبی بوده است . شیزوفرنی تو ناپدید شده است ؛ من می توانم درمان را تمام کنم . بیشتر بخند ، بیشتر گریه کن ، دوباره کودک شو . جدیت مرض تو است ؛ جدیت را ببنداز .

و در میان جدیت و صمیمیت آشفته و گیج نباش - - جدیت ، صمیمیت نیست . صمیمیت نیازی به جدي بودن ندارد ؛ صمیمیت می تواند بخندد و بگرید . جدیت قسمتی از ذهن است که بسته

شده است و نمی تواند جاری شود . يك وضعیت رکود و انجماد . انسانهای جدي انسانهای بیماری هستند .

مذهب توسط انسانهای جدي نابود شده است . و يك چیز در مورد انسانهای جدي وجود دارد که باید بارها و بارها به یاد بیاوری : انسانهای جدي بسیار ماهرانه حرف می زنند ، زیرا در سر زندگی می کنند . آنها می توانند خوب تفسیر کنند . و چون قلب ندارند ، و چون نمی توانند احساس کنند ، بسیار توانا و مقتدر هستند . يك انسان احساساتی نمی تواند مقتدر باشد - - شفقت چگونه می تواند مقتدر باشد ؟

و يك انسان احساساتی همیشه مردد است ؛ او نمی تواند يك بیان دگماتیک داشته باشد . انسان احساساتی نجوا می کند ، انسان احساساتی نمی تواند متقاعد کند ؛ غیر مستقیم می آید ، همچون نسیمی لطیف . اما شخص جدي ، شخصی که در سر می زید ، يك شیزوفرنیک ، او ماهرانه حرف می زند ، مقتدر و بلند و منطقی . و به خاطر این کیفیت ها ، شروع به جمع آوری پیروان می کند .

تمام لیدرهای سیاسی شیزوفرنیک هستند . جمعیت به خاطر گفتار دگماتیک شان از آنها پیروی می کنند ؛ گفتار دگماتیک شان جمعیت را متقاعد می کند .

مردم بسیار مبهم اند ، متزلزل ، نا ایمن - - به کسی نیاز دارند تا آنها را ایمن کند . او شاید يك ابله باشد ، او شاید کسی همچون آدولف هیتلر باشد ...

آن برای کسانی که در مورد مشکلات انسانی تفکر می کنند یکی از بزرگترین معماهاست که چگونه آدولف هیتلر - - يك شخص میانه حال ، با آی کیو پایین - - کشوری همچون آلمان را توانست متقاعد کند ، يك کشور عقلانی ، يك کشور هوشمند ، کشور پروفیسور ها و فیلسوف ها و متفکران . چگونه ممکن شد که این شخص احمق ، آدولف هیتلر ، توانست مردم را متقاعد کند ؟ و چنان قوم هوشمندی !

برای من آن هرگز يك مشکل نبوده است . من می توانم کاملاً و تماماً ببینم که آن چگونه اتفاق افتاده است . آدولف هیتلر دگماتیک بود . هرچه می گفت ، کامل می گفت . فقط يك شخص ابله می تواند دگماتیک باشد .

لائوتزو مردد است . لائوتزو می گوید : من همچون کسی راه می روم که در زمستان سرد در نهری سرد راه می رود . همه یقین دارند جز من . من متزلزل ام ، من مردد ام . من نمی توانم دعوی دانش بکنم ، زیرا همه چیز بسیار اسرار آمیز است . حال لائوتزو نمی رود مردم را متقاعد کند . اگر تو مرددی ، هیچکس از تو پیروی نمی کند . مردم در پریشانی عمیقی هستند . مردم به کسی نیاز دارند تا با صدای بلند در گوششان فریاد بزند - - چنان بلند که آنها متقاعد شوند : « این مرد باید درست بگوید ، این مرد باید چیز ها را بشناسد . چگونه می تواند این چنین بلند فریاد بزند ؟ چگونه می تواند این چنین بلند مشاخره کند ؟ فقط حقیقت می تواند چنین بلند باشد . »

آنها اشتباه کرده اند .

و این افراد دگماتیك تکرار کننده اند . آدولف هیتلر به تکرار يك مطلب ادامه مي داد . آهسته آهسته ، وقتي تمام ناحقایق بارها و بارها تکرار شوند همچون حقیقت نمود مي یابند . و مردم به کسی نیاز دارند تا به آن تکیه کنند . آنها متزلزل اند ، آنها به کسی نیاز دارند که کاملاً مطمئن است و یقین دارد .

سیاستها تحت سلطه ي شیزوفرنیک ها هستند . مذهب نیز تحت سلطه ي شیزوفرنیک ها است . زیرا این افراد بسیار ماهرانه سخن مي گویند و متقاعد مي کنند ، آنها توده ها را هدایت مي کنند ، مذاهب بنا شده اند ، کلیساها بنا شده اند ، سازمانها بنا شده اند . مسیح نمی تواند هدایت بسیاری از مردم را به عهده بگیرد - - مي دانی ؟ برآورد شده است که او بیشتر از پانصد پیرو نداشت . و وقتي بر صلیب رفت ، هزاران نفر جمع شدند تا او را ریشخند کنند . او فقط دوازده مرید نزدیک داشت ، فقط دوازده نفر - - يك انسان با کیفیت مسیح ! چه اتفاقي روي داد ؟ او متقاعد نکرد ؟

او آن گونه که مردم نیاز دارند متقاعد نکرد . او چیزها را در قالب رمز و راز بیان کرد - - در قالب داستانها و اشعار . او منطقي نبود ، او بي نهایت غیر منطقي بود . او مبهم بود . گزیده گو بود اما مدعی نبود .

مسیحیت توسط عیسا متولد نشد ، آن توسط سن پائول تولد یافت - - کسی که مي بایست شیزوفرنیک بوده باشد ، یقیناً . در ابتدا او مخالف عیسا بود - - نامش شائول بود - - او آنچنان مخالف بود که مي خواست تمام پیروانش را نابود کند . او به سمت کشوري حرکت کرد که پیروان عیسا آهسته آهسته داشتند گرد هم جمع مي شدند ، آهسته آهسته شهامت یافتند ، آهسته آهسته شروع به آموزش مردم کردند ، پیغام را پخش کردند - - او براي بحث و مشاجره و شکست دادن آنان به آنجا رفت .

و در جاده واقعه اي رخ داد . او توسط روح عیسا تسخیر شد - - داستان اینگونه پیش مي رود . او در جاده به زمین خورد ، و گرد و خاک به دهانش رفت . او نتوانست آن را باور کند ! او عیسا را دید . او بخشش خواست و به کیش عیسا درآمد - - از شائول به پائول . و این آدم بنیانگذار مسیحیت بود .

اینك ، واقعاً در دوره هاي روان درمانی چه اتفاقي روي مي دهد ؟ این مرد باید دارای شخصیت دوگانه اي بوده باشد ، او بایستی شیزوفرنیک بوده باشد . هیچکس ظاهر نشد - هیچ عیسایی ظاهر نشد . اما او چنان مخالف عیسا بود - - بخشی از ذهن او مخالف عیسا بود - - و کاملاً از بخش دیگر ناآگاه بود . وقتي که او عمیقاً به درون بخشی رفت که مخالف مسیح بود ، آونگ از يك طرف به سمت دیگر حرکت کرد . و همیشه اینگونه اتفاق مي افتد . او داشت مي رفت که پیروان عیسا را اذیت کند - - تعداد اندکی از کسانی که درباره ي مسیح حرف مي زدند و او و زیبایی اش را به یاد داشتند .

و رنجی که به خاطر آنها بر او رفت ، و پیغامی که او به آنها داده بود - - آهسته آهسته کلمه پخش شده بود . و این مرد داشت می رفت اینان را اذیت کند . و او قادر بود به خوبی بحث کند . پیروان عیسا قادر نبودند او را متقاعد کنند ؛ او می توانست آنها را متقاعد کند . آنها مردمان ساده ای بودند ، مردمانی معصوم - - کشاورزان و ماهیگیران و نجاران - - نه افرادی تحصیلکرده . اما وقتی شما به نهایت یک سمت می روید ، آنگاه بر طبق منطق خودش شروع به حرکت به سمت دیگر می کند . بخش دیگر وجودش در تصرف عیسا بود . این واقعیت آن چیزی بود که رخ داد . او یک رویا و هدف داشت - - عیسایی وجود نداشته باشد ، اما او عیسا را دید . و او متقاعد شد و به کیش عیسا درآمد . او داشت می رفت مسیحیان را اذیت کند ؛ او تمام جهان را مسیحی کرد . او کلیسا را خلق کرد .

همیشه اینگونه بوده است . وقتی که مذهبی متولد می شود ، شیذوفرنیک ها از آن ماهی می گیرند . آنها رهبران بزرگی هستند ؛ مردم را متقاعد می کنند . ضربه ی آنها شدید است ، نعره ی آنها مردم را به کیش نو بر می گرداند . آنها صدای رسایی دارند ، منطقی هستند ؛ آنها دلیل و برهان جمع می کنند ، بحث می کنند .

به خاطر اینها ، هیچ مذهبی مدت زیادی ناب باقی نمی ماند . افراد مذهبی واقعی کسانی نیستند که ماهرانه سخن می گویند ، کسانی هستند که معصوم می باشند . کسانی که ساده اند ، مراقبه گون اند ، با محبت اند - - آنها نمی توانند کسی را متقاعد کنند . آنها به سادگی مذهب را زندگی می کنند .

اما آنها نمی توانند مذاهب بزرگ را بیافرینند ؛ آنها نمی توانند امپراطوری مذهبی بیافرینند . خوب است که آن شوخ طبعی به درون چینمایا راه یافته است . بگذار بیاید ، مانع نشو . کمک کن تا بیاید ، بگذار ظاهر شود . شوخ طبعی بخش شکاف خورده ات را پیوند خواهد زد ، شوخ طبعی تکه های را به یگانگی کل خواهد چسباند . آن را مشاهده نکرده ای ؟ وقتی از ته دل می خندی ، ناگهان تمام تکه ها ناپدید می شوند و تو یکی می شوی . وقتی می خندی ، روح و بدن ات یکی می شوند - - آنها با هم می خندند . وقتی فکر می کنی ، بدن و روح ات از هم جدا می شوند . وقتی می گری ، بدن و روح ات یکی می شوند ؛ کارکرد آنها در هماهنگی با هم است . همیشه به یاد داشته باش : تمام آن چیزها خوب هستند ، زیرا می توانند از تو یک کل بسازند . خندیدن ، گریستن ، رقصیدن ، آواز خواندن - - تمام اینها تو را یک تکه می سازند ، کارکرد تو را هماهنگ می کند ، نه جدا . فکر کردن می تواند به سر برود ، و بدن می تواند هزار و یک کار انجام دهد ، تو می توانی بخوری ، و ذهن می تواند فکر کند . این یک شکاف است . تو در جاده قدم می زنی ؛ بدن راه می رود و تو فکر می کنی . به جاده فکر نمی کنی ، به درختان اطراف ات فکر نمی کنی ، به خورشید فکر نمی کنی ، به مردمانی که می گذرند فکر نمی کنی ، بلکه به چیزهای دیگر می اندیشی ، به دنیاها دیگر .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

اما بخند ، و اگر خنده از ته دل باشد ، و اگر آن يك خنده ي ساختگي نباشد ، فقط بر روي لبها ، ناگهان احساس خواهي کرد که بدن و روح با هم کار مي کنند . آن فقط در بدن نيست ، آن به عمق مرکز وجودت مي رود .

آن از وجودت مي آيد و به سمت پيرامون پخش مي شود . تو در خندیدن يکي مي شوي . يا در گريستن ، يا در رقصیدن ، يا در آواز خواندن ! هرچيزي که تو را يکي کند خوب است ، مراقبه گون است .

پرسش ۲

هدف گروههاي درماني آوردن شرکت کننده به خود طبيعي آنهاست ؟ اگر چنين است ، تلاش براي طبيعي بودن ، غير طبيعي نيست ؟ اگر نيست ، تفاوت اساسي ميان طبيعي و غير طبيعي چيست ؟

هدف گروه هاي درماني آوردن شرکت کننده به خود طبيعي شان نيست - - ابدأ چنين نيست . هدف گروه هاي درماني آوردن تو به مرحله اي است که بتواني طبيعت ساختگي خودت را بيني . هيچکس نمي تواند تو را به خود طبيعي ات بياورد ؛ روشي براي اين کار وجود ندارد ، تکنیکی وجود ندارد ، که تو را به خود طبيعي ات بياورد - - زيرا تمام کارهايي که مي خواهي انجام دهی تو را بيشتري و بيشتري غير طبيعي مي سازند .

پس هدف گروه هاي درماني چيست ؟ آن فقط تو را از خصوصيات غير طبيعي ات آگاه مي سازد و تو بايد آنها را از خودت بيرون مي کنی . آن فقط به تو کمک مي کند تا طبيعت ساختگي زندگي ات را بيني ، همه اش همين است . با دیدنش ، آن شروع به ناپديد شدن مي کند . دیدن آن ، نابود کردن آن است ، زيرا وقتي تو چيزي غير طبيعي در وجودت ديدي ، نمي تواني مدت درازي بر وجودش پافشاري کنی . و با دیدن چيزي غير طبيعي ، تو چيزي را که طبيعي است نيز احساس خواهی کرد - - اما آن غير مستقيم است ، آن مبهم است ، واضح نيست .

وضوح اين است که تو چيزي غير طبيعي را در وجودت ديده اي . با دیدن غير طبيعي ، مي تواني طبيعي را احساس کنی . با دیدن غير طبيعي ، تو ديگر نمي تواني از آن پشتيباني کنی . آن به خاطر پشتيباني تو وجود دارد - - هيچ چيز بدون حمايت تو نمي تواند وجود داشته باشد . عملکرد تو مورد نياز است .

يقيناً غير طبيعي نمي تواند بدون عملکرد تو وجود داشته باشد . از کجا انرژی خواهد آورد ؟ طبيعي مي تواند بدون عملکرد تو وجود داشته باشد ، اما غير طبيعي نمي تواند . غير طبيعي به حمايت مداوم نياز دارد ، آن به مراقبت مداوم نياز دارد ، آن به کنترل مداوم نياز دارد . زماني که ديدي اين غير طبيعي است ، چنگال تو بر آن از دست مي رود . مشيت بسته ات به دلخواه خودش باز مي شود .

گروه روشی برای باز کردن مشتمل بسته ات ندارد . آن فقط به تو کمک می کند تا ببینی کاری را که انجام می دهی غیر طبیعی است . با همان دیدن ، تحول رخ می دهد .

می پرسی : هدف گروههای درمانی آوردن شرکت کننده به خود طبیعی آنهاست ؟

نه ، این هدف آنها نیست . هدف این است که تو را از جایی که در آن قرار داری آگاه سازد ، تو را از کاری که با خودت کرده ای آگاه می سازد . چه آسیبی به طور مداوم به خودت زده ای و همچنان نیز می زنی . چه جراحاتی بر وجودت ایجاد کرده ای . زیر هر کدام از آن جراحی ها امضای تو وجود دارد . آن هدف گروه است ، که تو را از امضای خودت آگاه سازد . که آن توسط تو امضا شده است ، که هیچکس دیگری این کار را نکرده است .

تمام زنجیر هایی که اطرافت را فرا گرفته اند آفریده ی خودت هستند . آن زندانی است که تو به روش کاری خودت در آن زندگی می کنی . هیچکس آن را برای تو انجام نداده است .

آن را ببین ، که « من زندان خودم را خلق کرده ام . » تا کی می توانی به خلق آن ادامه دهی ؟ اگر می خواهی درون زندان زندگی کنی ، آن موضوع دیگری است - - اما هیچکس نمی خواهد که در زندان زندگی کند . مردم زندگی می کنند زیرا فکر می کنند : « دیگران زندانها را خلق کرده اند ، ما چه می توانیم بکنیم ؟ » آنها همیشه مسئولیت را به گردن دیگران می اندازند . هزاران سال آنها شیوه های نو و متفاوتی یافته اند ، اما هدف همان باقی مانده است : انداختن مسئولیت به گردن دیگری .

و شگفت زده خواهی شد اگر بدانی چه بهانه ای انسان را برای یافتن آن به تلاش وا داشته است . در روزگار باستان ، انسان عادت داشت فکر کند : « این راهی است که خدا برای ما ساخته است ، پس مسئولیت به عهده ی خداوند است - - ما چکار می توانیم بکنیم ؟ ما فقط مخلوق ایم ، و او ما را ساخته است . ما مجبوریم در این بدبختی زندگی کنیم . این سرنوشت ما است . »

آن يك حقه بود . تو خود را از تمام مسئولیت ها خلاص کردی . اما اگر حقه مدت درازی کار کند به کلمه ی مبتذل تبدیل می شود . آن دیگر کار نمی کند ؛ مردم از آن تغذیه شده اند . آنها شروع می کنند به جستجوی عقاید تازه ، اما هدف همان باقی می ماند .

مارکس می گوید آن جامعه است ، ساختار اقتصادی جامعه - - استثمار ، استثمارگران ، امپریالیست ها ، کاپیتالیست ها ، آنها آسیب می رسانند ، علت آنها هستند . دوباره از مسئولیت ها خلاص می شوی .

بنابراین چکار می توانی بکنی ؟ بردگی بر تو تحمیل شده است ، تو بدبخت تربیت شده ای . تا زمانی که انقلاب نیاید هیچ اتفاقی نمی افتد . بنابراین تو می توانی به عقب بیندازی .

و انقلاب هرگز نمی آید ؛ آن هنوز رخ نداده است . نه در روسیه ، نه در چین - - هیچ جا . انقلاب هرگز نمی آید ؛ آن فقط به تعویق انداختن است . انسان در روسیه بدبخت تر از هر جای دیگر دنیا

است ، بیشتر از هر جای دیگر در منجلاب ذهن فرو رفته است . حسادت در روسیه بیشتر از هر جای دیگری است . خشم و خشونت بیشتر از هر جای دیگری است . هیچ چیز عوض نشده است .

فریود می گوید علت آن تربیت است . در کودکی غلط تربیت شده ای - - چه می توانی بکنی ؟ آن قبلاً رخ داده است ؛ اینک راهی برای عمل زدایی وجود ندارد . حداکثر می توانی بپذیری اش و با آن زندگی کنی . یا می توانی به مبارزه ای غیر ضروری بپردازي - - اما امیدی نیست .

فریود یکی از بزرگترین بدبینان است . او می گوید امیدی برای انسان وجود ندارد ، زیرا در کودکی والدین ثابت هستند - - برای همیشه ثابت هستند . آنگاه تو الگو را تکرار می کنی . دوباره مسئولیت انداخته می شود . آنگاه مادر تو مسئول است . و مادر فکر می کند چکار می تواند بکند ؟ - - مادر خودش (مادر بزرگ کودک) مسئول است .. و الی آخر .

اینها همه تمهیدات هستند اما هدف همان باقی می ماند - - تمهیداتی متفاوت برای هدفی یکسان . هدف چیست ؟ انداختن مسئولیت از شانه ها .

گروه درمانی تو را آگاه می سازد که نه خدا مسئول است و نه والدین . اگر کسی مسئول باشد آن تو هستی . طرز عمل یک گروه چکش کاری این حقیقت ساده است - که خودت مسئول هستی . و این چکش کاری اهمیت بسیاری دارد . زیرا زمانی که فهمیدی : « این من است ، من خودم با خودم غلط برخورد کرده ام . » آنگاه درها باز می شوند . آنگاه امید وجود دارد . آنگاه چیزی امکان پذیر می شود .

چرخش از طریق مسئولیت امکان پذیر است ، مسئولیت فردی . تو می توانی تبدیل شوی ؛ تو می توانی آن والدین قدیمی را رها کنی . آنها سرنوشت تو نیستند . اما اگر تو آنها را همچون سرنوشت خودت بپذیری ، تبدیل به سرنوشت تو می شوند . همه ی پرسش در حمایت کردن یا نکردن از آنهاست .

و من نمی گویم که والدین کاری با تو نکرده اند ، به یاد بسپار . و من نمی گویم که جامعه هیچ کاری با تو نکرده است - - من آن را نیز نمی گویم . جامعه کار بسیاری انجام داده است ، والدین کار بسیاری انجام داده اند ، آموزش و پرورش و کاهن ، آنها کار زیادی انجام داده اند . اما ، با این حال ، کلید نهایی در دستان تو است . تو می توانی بیندازی اش ، تو می توانی کل آن شرطی شدگی را بیندازی . هر کاری که کرده اند ، تو می توانی آن را پاک کنی - - زیرا آگاهی تو در عمق مرکز همیشه آزاد باقی می ماند . این هدف گروه درمانی است ، تا این حقیقت را به خانه آورد : که تو مسئول هستی . « مسئولیت » مهمترین واژه در طرز عمل یک گروه درمانی است . هیچکس نمی خواهد مسئولیت را بپذیرد ، زیرا آن آسیب می رساند . فقط موضوع را بین : « من علت بدبختی ام هستم . » آسیب بسیار زیاد است .

اگر کسی دیگر مسئول باشد ، فرد می تواند آن را بپذیرد ، فرد ناگزیر است . اما اگر من علت بدبختی ام باشم ، آن آسیب می زند . آن بر علیه نفس است ، بر علیه فخر و تکبر است .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

به همین دلیل است که طرز عمل يك گروه درمانی اینگونه سخت و دشوار است . تو می خواهی فرار کنی - - از برخورد ، از تائو ، از درمان آغازین ، تو می خواهی فرار کنی . چرا می خواهی فرار کنی ؟ زیرا همیشه باور کرده ای که کاملاً درست هستی ، کاملاً خوب هستی - - دیگران به تو آسیب رسانده اند .

اینک کل قضیه برعکس می شود ؛ تو باید هر چیزی را که در بالا قرار داده ای ، پایین بیاوری . هیچکس به تو آسیب نرسانده است . و اگر آنها آسیبی می رسانند ، آن به خاطر عملکرد خودت می باشد . بنابراین نهایتاً تو مسئول هستی ، تو مجبوری آن را برگزینی . می گویی : « شوهرم به من آسیب می زند . » - - اما تو این شوهر را انتخاب کرده ای ، در واقع ، فقط او می تواند اینچنین به تو آسیب برساند . تو می خواهی که آسیب ببینی و به همین دلیل است که این شوهر را انتخاب کرده ای ، این همسر .

فقط به مردمی نگاه کن که همسرشان را عوض می کنند . شگفت زده خواهی شد - - دوباره و دوباره آنها همان نوع زن را پیدا می کنند . پیدا کردن همان نوع زن کار بسیار سختی است ، اما آنها پیدا می کنند . و بعد از شش ماه دوباره شروع به شکایت می کنند . و شکایتهای دقیقاً همان شکایتهای قبلی هستند . من درباره ی مردی شنیده ام که هشت بار ازدواج کرده است ، و دوباره و دوباره همان نوع زن را یافته است . فقط نکته را دریاب : نکته این است که او ذهن مشخص و معینی دارد ، يك شرطی شدگی معین .

در آن شرطی شدگی ، فقط يك نوع زن معین برای او جذاب است . يك بلوند یا يك مو خرمایی - - يك نوع زن معین برای او جذاب است . بینی دراز ، چشمان سیاه ، یا چیزی . او همیشه مجذوب يك نوع زن خاص است . و آنگاه آن زن شروع می کند به انجام دادن همان کارها . و آنگاه او گیج می شود - - و او فکر می کند که زنش را عوض کرده است . تو زن را عوض کرده ای ، اما ذهنت را عوض نکرده ای ! بنابراین انتخاب تو قدیمی باقی می ماند ، انتخاب کننده قدیمی است . این کار کمکی نخواهد کرد ؛ تو در همان دام خواهی افتاد . رنگ دام ممکن است عوض شود ، بافت دام ممکن است عوض شود ، اما دام آنجاست و تو دوباره و دوباره در آن خواهی افتاد . و همان بدبختی از راه خواهد رسید.

گروه درمانی این درک را به تو می دهد که : « من با خودم چه کرده ام ! » و اگر تو باز هم عمیق تر بروی ... جایی که گروه درمانی هنوز نرفته است ، نه حتی درمان آغازین . اما بودا عمیق تر رفت . او می گوید : اگر والدین خاصی را انتخاب کرده ای ، آن نیز انتخاب توست . نکته را ببین . زمانی که تو در انتظار تولد بودی ، میلیونها مردم احمق در حال عشق بازی بودند . اما با این حال تو زوج خاصی را انتخاب کرده ای - - چرا ؟ تو بایستی عقیده ی معینی داشته باشی ؛ آن انتخاب توست . و آنگاه می گویی : « والدینم به من آسیب رسانده اند . » در درجه ی اول ، برای چه آنها را انتخاب کرده ای ؟ آنگاه همسرت را ، شوهرت را ... و فکر می کنی که آنها

آسیب رسانده اند ؟ آنگاه جامعه - - چه کسی این جامعه را خلق کرده است ؟ تو این جامعه را خلق کرده ای .

آن از آسمان نیلگون نیامده است .

گدای سر جاده ناگهان از آسمان نیلگون نیامده است . ما او را خلق کرده ایم . اگر تو می خواهی ثروتمند شوی ، کسی دیگر باید فقیر شود . و با دیدن يك فقیر بسیار متأثر می شوی . سعی داری چه کسی را فریب بدهی ؟ و همچنان عقیده ی ثروتمند شدن را با خودت حمل می کنی . اگر می خواهی ثروتمند شوی ، کسی دیگر باید فقیر شود . اگر می خواهی کسی دیگر شوی ، آنگاه دیگری قادر نخواهد بود به آن شهرت و آوازه برسد . این جهان رقابت است . تو جنگها را نمی خواهی ، اما تو جابری - - در هر چیزی جابر و سخت گیری . و تو جنگها را محکوم می کنی . و تو راهپیمایی صلح طلبان را دیده ای که چقدر سرسخت و خشن هستند ! شعار آنها بر علیه جنگ است ، فریاد آنها بر علیه جنگ است - - و دیر یا زود راهپیمایی به آشوب و بلوا تبدیل می شود . و آنها ماشین ها را آتش می زنند و اداره ها را خراب می کنند و اتوبوسها و قطار ها را آتش می زنند - - و آنها آمده بودند که بر علیه جنگ اعتراض کنند !

اینکه چه اتفاقی افتاده است ؟ این مردم سرسخت و خشن هستند ؛ جنگ فقط يك بهانه است . اعتراض آنها چیزی نیست جز تجلی خشونت شان . آنها نگران جنگ نیستند ، آنها از آن همچون يك بهانه استفاده می کنند .

این جامعه توسط تو ایجاد شده است . و تو می گویی که جامعه مسئول است .

هیچکس جز تو مسئول نیست . این یکی از سخت ترین حقایقی است که باید پذیرفته شود . اما زمانی که تو آن را پذیرفتی ، آزادی عظیمی به همراه دارد ، آن فضای بزرگی ایجاد می کند . زیرا با این ، امکانی دیگر فوراً گشایش می یابد : « اگر من مسئولم پس می توانم تغییر کنم . اگر من مسئول نیستم ، چگونه می توانم تغییر کنم ؟ اگر من آن کار را بر خودم انجام داده ام ، آنگاه آن آسیب می زند اما امکان جدیدی را نیز به همراه دارد - - که من می توانم آسیب زدن به خود را متوقف کنم ، من می توانم بدبخت بودن را متوقف کنم . »

يك گروه درمانی تو را طبیعی نمی سازد ؛ آن تو را از غیر طبیعی بودن ات آگاه می سازد .

هدف گروه درمانی بازگرداندن شرکت کنندگان به خود طبیعی شان است ؟

نه ، اصلاً . هدف فقط آگاه ساختن آنها از خود غیر طبیعی شان است . و آنگاه خود طبیعی به دلخواه خودش می آید . هیچکس نمی تواند آن را بیاورد - - وقتی غیر طبیعی ناپدید شود ، طبیعی آشکار می شود . طبیعی همیشه آنجا بوده است ، پنهان زیر آشغالها . غیر طبیعی که رفت ، تو طبیعی هستی . تو طبیعی نمی شوی ؛ تو همیشه طبیعی بوده ای . چگونه فرد می تواند طبیعی شود ؟ تمام شدن ها تو را به سوی غیر طبیعی بودن هدایت می کنند .

اگر چنین است ، تلاش برای طبیعی بودن غیر طبیعی نیست ؟

بله ، تلاش برای طبیعی بودن همیشه غیر طبیعی است . اما درک غیر طبیعی ، تلاش برای طبیعی بودن نیست ، آن درکی ساده است .
با دیدن تلاشت برای گرفتن روغن از شن ، وقتی تمام بیهودگی آن را دیدی ، کل پروژه را بی خیال می شوی . با دیدن این که تلاش کرده ای از دیوار بگذری و سرت را آسیب رسانده ای ، با دیدن آن ، از دیوار گذشتن را متوقف می کنی . شروه به دیدن در می کنی .
بله ، دقیقاً مثل آن .

اگر نه ، تفاوت اساسی میان طبیعی و غیر طبیعی چیست ؟

تو طبیعی را همچون هدیه ای گرفته ای - - هدیه ای از کل . غیر طبیعی را خودت به وجود آورده ای - - توسط آموزش ها ، متون مقدس ، شخصیت ، اخلاق . غیر طبیعی را بر طبیعی تحمیل کرده ای . طبیعی از طرف خداست ، غیر طبیعی از طرف خودت است . تمام آن چیزهایی را که بر خودت تحمیل کرده ای ، دور بینداز . و خدا در هزاران گل وجودت می شکفت . کسی از مسیح می پرسد : « پیام اصلی تو چیست ؟ » و او می گوید : « از پرنده و ماهی و گل بپرس . »
او چه منظوری دارد : « از پرنده و ماهی و گل بپرس . » او می گوید : از طبیعت بپرس !
پیام من این است : اجازه بده طبیعت تو را تسخیر کند ؛ برای خلق شخصیت تلاش نکن . تمام شخصیت ها غلط اند . بی شخصیت باش . هیچ نوع هویتی خلق نکن ؛ تمام هویت ها کاذب اند .
یک هویت نباش .

آنگاه ، آهسته آهسته ، خواهی دید که چیزی از عمق وجودت می آید . آن طبیعت است . آن رایحه عظیم است . خوب است ؛ هرگز بد نیست . و آن پرورش یافته نیست . از این رو هیچ تنشی در آن نیست ، هیچ اضطرابی ؛ تو نیازی به نگهداری از آن نداری .
حقیقت نیازی به نگهداری ندارد . فقط ناحقیقت ها باید اداره شوند ، نگهداری شوند ، به مواظبت و نگهداری نیاز دارند . و با این حال آنها غیر حقیقی هستند و هرگز حقیقی نمی شوند .
و فقط حقیقت آزاد می کند .

درمانی که در اینجا در دسترس است تو را طبیعی نمی سازد . هیچکس نمی تواند تو را طبیعی سازد - - خدا قبلاً آن کار را کرده است . مسأله این نیست که بیاموزی چگونه طبیعی باشی :
مسأله این است که چگونه غیر طبیعی را از یاد ببری .

پرسش ۳

چگونه کامل باشم؟ چگونه همه چیزم را بدهم؟

ویدیا ، فرد زمانی می تواند کامل باشد که فرد نباشد . فقط تهیا می تواند کامل باشد . اگر هستی ، نمی توانی کامل باشی . همین حضور تو در تمامیت ات اختلال ایجاد خواهد کرد ، همین حضور تو مزاحم تمامیت ات خواهد شد .

به همین دلیل است که بودا می گوید : هیچ شو . عمیق به درونت بنگر و بگذار ابرهای نفس ناپدید شوند . بگذار آنجا آسمان تهی باشد ... در آسمان تهی طبق بندی وجود ندارد . ابرها تکه تکه هستند . وقتی آنجا ابری نباشد ، آسمان تقسیم نشده است ، یکی است . افکار تکه تکه اند . جدا از هم اند . وقتی افکار در تو نباشند ، تمامیت آنجاست . و به یاد بسپار ، حتی فکر تمامیت می تواند عامل تفرقه باشد .

اینک می پرسی : چگونه کامل باشم؟

این یک عقیده است . با گوش دادن به من ، دوباره و دوباره با دیدن شکوه تمامیت ، طمعی به درونت راه می باید : چگونه کامل باشم؟ اما تو کل نکته را از دست داده ای . چگونه می توانی چنین پرسشی کنی؟ تمامیت چیزی نیست که داشته باشی اش . اگر کاری کنی ، ناتمام باقی می مانی . انجام دادن هرگز نمی تواند کامل باشد ، فقط انجام ندادن می تواند کامل باشد . وقتی که تو یک ناکنده هستی ، وقتی کسی وجود ندارد تا کاری انجام دهد ، تمامیت آنجاست . تمامیت ، فقدان تمام کارها ، افکار و تقسیم هاست . تمامیت ، سکوت است ، سکوت مطلق .

پرس : چگونه کامل باشم؟ فقط پرس : چگونه بینم که چرا کامل نیستم؟

به یاد داشته باش ، به همین دلیل است که راه بودا راهی منفی شناخته شده است . آن در مورد چیزهای مثبت حرف نمی زند ، آن صرفاً در مورد چیزهای منفی حرف می زند .

پرس چگونه طبیعی باشم . پرس چگونه غیر طبیعی باشم . پرس چگونه کامل باشم . پرس چگونه ناکامل باشم ، نا تمام . گاهی اوقات تو کاملی - - فقط بین در آن لحظات چه اتفاقی می افتد .

عشق ورزیدن ، گاهی اوقات آن روی می دهد ، تو کاملی . آن تمامیت ارگاسم نام دارد . ذهن برای لحظه ای متوقف می شود . شور عشق ، دیوانگی دیدار دو انرژی ، پیوند - - جا گذاشتن ذهن ، به واری ذهن رفتن . ذهن به کنار هل داده می شود ؛ در آن فضا دیگر نیازی به ذهن نیست . تمام افکار ناپدید می شوند ، زمان می ایستد ، و ناگهان تو کاملی .

به همین دلیل است که مردم تا این حد عشق را دوست دارند - - از سر لج تمام قدیسان . آنها نگران قدیسان نیستند . مردم عشق می ورزند - - آنها به قدیسان خدمات می دهند اما خودشان

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

زندگی می کنند و عشق می ورزند ؛ از آنها پیروی نمی کنند . آنها می دانند که فقط يك لحظه از وجد و سرور را در اختیار دارند ، و آن عشق است .
 اگر به خاجورها رفته باشی بایستی تجلی وجد و جذبه را بر چهره های عشاق دیده باشی که در وجد و سروری عمیق در حالت مثنوی قرار دارند .
 حتی سنگها به وجد آمده اند . آن تندیس های سنگی ، آن مجسمه ها ، شعر نابي در خود دارند ، ملائمت بسیاری دارند . آن مجسمه سازان بایستی دارای تجربه اي عالی بوده باشند ؛ تبدیل سنگ به وجد و جذبه ي عشق ورزي هنر بزرگی است . من بسیاری چیزها دیده ام ، اما هیچکدام قابل قیاس با خاجورها نیستند . خاجورها شوکت انگیزترین بنا در زمین باقی می ماند : تبدیل سنگ به وجد . آن چهره های چیز از ماورا را نشان می دهند ؛ زمان متوقف شده است . هیچ فکری در سرها نیست ؛ تمام تقسیم ها ناپدید شده اند .
 آنها لحظات مقدسی هستند ، زیرا از طرف کل می آیند .

از من می پرسى : چگونه کامل باشم ؟
 به لحظاتی چند نگاه کن که در آنها کامل هستی ، فقط برای دیدن مزه ي تمامیت . با گوش دادن به موسیقی بعضی وقتها آن روی می دهد . یا در هنگام تماشای غروب . یا هنگام گوش دادن به من . اگر با من در عشقی عمیق باشی ، آن روی می دهد ؛ هر روز بارها و بارها روی می دهد . من می توانم همان تجلی را که در مجسمه های خاجورها وجود دارد در چهره های شما هم ببینم . تو ناپدید می شوی ؛ چیزی در اعماق درونت متوقف می شود . حرکتی وجود ندارد ، همه چیز کاملاً ساکت است - - و تو کاملی .
 من هر روز مزه اي از تمامیت را به تو می دهم . و ویدیا ، از من می پرسى : چگونه کامل باشم ؟ فقط اجازه بده این لحظات بیشتر و بیشتر شوند ؛ يك فرصت را نیز از دست نده . به درختان نگاه کن ، چنان عمیق نگاه کن که در آن نگاه ناپدید شوی . به پرندگان گوش کن ، خودت را کاملاً فراموش کن . و ...
 در هر لحظه امکان کامل بودن وجود دارد .
 هر کاری که می کنی ، چنان در آن جذب شو که ذهن به هیچ چیز فکر نکند ، فقط در آنجا باش ، همچون يك حضور . و تمامیت بیشتر و بیشتری خواهد آمد . و مزه ي آن تمامیت تو را بیشتر و بیشتر قادر خواهد ساخت که کامل باشی .
 و زمانی که کامل نیستی سعی کن که ببینی . آنها لحظاتی هستند که آهسته آهسته ناپدید می شوند . زمانی که کامل نیستی ، هر زمان که در سر هستی - - فکر می کنی ، در فکر غرق می شوی ، محاسبه می کنی ، زرنگ بازی می کنی و حقه بازی می کنی - - کامل نیستی .
 آهسته آهسته ، آن لحظات از قلم می افتند . آن فقط يك عادت قدیمی است . عادتت سخت می میرند . اما حتماً می میرند - - اگر فرد پافشاری کند ، آنها می میرند .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

من در مورد مردی شنیده ام که همسرش مرد . و او تا دیروقت در بار نشسته بود ، خیلی دیر وقت بود . و کسی پرسید : « چرا تا الان اینجا نشسته ای ؟ زیرا تو عادت داشتی به من بگویی که به خاطر همسرت زمان درازی در بار می نشینی . اما حالا که همسرت مرده ! »
مرد ناگهان ایستاد . او گفت : « ممنون ! من کاملاً فراموش کرده بودم - - فقط یک عادت قدیمی ! »

همین چند ماه پیش ، اتفاق افتاد : وزیر دفاع هندوستان ، جاگیوان رام ، جایی در جنوب حرف زد . برای یک ساعت او از حزب کنگره و ایندیپاندا گاندی انتقاد کرد . او خودش در تمام زندگی اش در حزب کنگره بوده ؛ او وزیر دفاع دولت هند نیز بود . حالا او حزبش را عوض کرده است . و وارد حزب جاناتا شده است . برای یک ساعت او بر علیه حزب کنگره حرف زد ، و در آخر از شنوندگان خواست : « لطفاً به کنگره رای بدهید . »

فقط یک عادت قدیمی - - بایستی این را پنجاه سال تکرار کرده باشد : « به کنگره رای بدهید ! » عادت‌ها به سختی می میرند . ناکامل بودن فقط یک عادت است . و بعضی اوقات ، تمامیت اتفاق می افتد . پس فقط به آن لحظات نگاه کن - - وقتی رخ می دهد ، چگونه رخ می دهد . رازهایی را از آن لحظات بیاموز و بیشتر و بیشتر به سمت آن لحظات حرکت کن . و بین زمانی که رخ نمی دهد - - از آن لحظات خارج شو ، از قلم بینداز . آن دانش نیست . مهارت است . آن بسیار بسیار هنر لطیفی است .

می پرسی : چگونه کامل باشم ؟ چگونه همه چیز را بدهم ؟
این پرسش مربوط به دادن همه چیز نیست . برعکس ، این پرسش اعتراف به این حقیقت است که تو چیزی نداری . این عقیده ی چگونه همه چیز بدهم ؟ نفسانی است . چه چیزی داری که می خواهی آن را بدهی ؟ تو گدا هستی ... همه گدا هستند . تو چیزی برای دادن نداری .
و تو می پرسی : چگونه همه چیز بدهم ؟

همین عقیده ی دادن ، بی معنی است . وقتی چیزی برای دادن داری ، آن خودش می دهد ، خودش سهم می کند . وقتی شادی ، شادی پخش می شود . وقتی که سعادت‌مندی ، آن لبریز می شود . فرد هرگز نمی پرسد : « چگونه بدهم ؟ » فرد به راحتی می دهد ! فرد کار دیگری نمی تواند بکند . آن خودش چگونگی سهم کردن و تجلی یافتن را پیدا می کند . وقتی آوازی داری آن خودش خوانده می شود - - نه که بپرسی : « چگونه آن را بخوانم ؟ » آن پیشاپیش در شادمانی می شکفت ، در فریادی از شادی . فریاد شاید بی واژه باشد ، شاید بی معنی باشد ، اما نکته آن نیست .

معنی « هاله لویا » چیست ؟ هیچ معنی ای در آن وجود ندارد . آن اصلاً یک کلمه نیست ، آن فقط فریادی از شادی است . تو چیزی را می گویی که نمی تواند گفته شود . چیزی را می گویی که هرگز گفته نشده و نمی تواند گفته شود .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

اما وقتی آنجاست آن اتفاق می افتد . وقتی ابرها می آیند و سرشار از باران اند نمی پرسند : « چگونه همه چیز را بدهم ؟ » آنها به سادگی شروع به دادن می کنند - - شروع می کنند به باریدن . وقتی گل می شکفت نمی پرسد : « چگونه رایحه ام را سهیم شوم ؟ » در واقع ، گل چکار می تواند بکند ؟ پرسشی در این رابطه وجود ندارد . رایحه هم اکنون در راه است . آن شروع به حرکت کرده است !

وقتی داری ، سهیم کردن روی می دهد . وقتی نداری ، فقط پس از آن است که اینگونه پرسشها می آیند : « چگونه بدهم ؟ چگونه سهیم کنم ؟ »

هر روز عصر مردم نزد من می آیند و می پرسند : « چگونه سهیم کنم ؟ » و مشکل من این است که می بینم آنها چیزی برای سهیم کردن ندارند ! هیچ چیزی وجود ندارد . وقتی چیزی نداری ، این پرسش از راه می رسد : « چگونه سهیم کنم ؟ » این پرسش تو را شاد نگه می دارد که چیزی برای سهیم کردن داری اما نمی دانی چگونه سهیم کنی . تو را از این حقیقت غافل نگه می دارد که چیزی برای سهیم کردن نداری - - زیرا وقتی که داری ، آن خود به خود روی می دهد . تو نمی توانی مانع آن شوی ، آن باید داده شود . راهی برای جلوگیری وجود ندارد ، آن اجتناب ناپذیر است .

پس اولین چیز ، می پرسی : چگونه کامل باشم ؟

نبودن ، کامل بودن است .

دوم ، می پرسی : چگونه همه چیز بدهم ؟

بدان که هیچ چیز نداری . و صبر کن ... و در سکوت صبر کن ، در شکیبایی چیزی شروع به جاری شدن از وجودت می شود . تو را غفلتاً در بر خواهد گرفت . آن سورپرایز بزرگی خواهد بود - - که تو شروع کرده ای به سهیم کردن !

و دشوارترین کار در جهان دیدن این است که تو هیچ چیز نداری - - دشوارترین ، زیرا دانستن اینکه تو تهی و يك گدا هستی ، احساس خیلی بدی را به وجود می آورد . مردم وانمود می کنند که دارند ...

همین دیشب ، مادر بیگ پرم به دیدن من آمد . او ماههای بسیاری اینجا بوده است . اینک ، در طی دو تا سه هفته ی آینده اینجا را ترك خواهد کرد ، با این حال اولین بار بود که به دیدن من می آمد . ماههای بسیاری اینجا بوده است ، اما از من دوری می کرد . از خودش محافظت و دفاع می کند - - به من گوش می دهد ، و با این حال به من گوش نمی دهد . مرا می بیند ، و با این حال با چشمان بسته . اینجا بودن با مردم من ، اما دور ماندن .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

دیشب او اینجا بود تا ما ببیند ، و من از او خواستم تا سانیاسین شود - - حالا وقتش است . و او گفت : « من نمی توانم بشوم ، زیرا من يك کاتولیک رومي هستم . و به خدا اعتقاد دارم ، و شما بر علیه اعتقاد هستید ، و من نمی توانم اعتقاد را ترك کنم . و خدا برای من خیلی خوب بوده است .

فقط فکر سانیاسین شدن او را عمیقاً آشفته کرده است . او فوراً حالت دفاعی به خود گرفت . به همین دلیل از او خواستم سانیاسین شوم - - تا کل مکانیسم دفاعی او را به سطح آورم .

اینک او می گوید : « من خدا را باور دارم ، و نمی توانم این باور را رها کنم . » از او پرسیدم : « برای تو باور داشتن به باور خودت بیشتر از خواسته ی شناخت خداوند اهمیت دارد ؟ به نظر می رسد که خدا زیاد مهم نیست . باور تو به خداوند بسیار مهمتر است . من به تو می گویم که اگر عقایدت را رها کنی قادر خواهی بود خدا را ببینی ! »

اما او می گوید : « نه ، من نمی توانم باورم را دور بیندازم . چگونه می توانم باورم را دور بیندازم ؟ چرا باید باورم را دور بیندازم ؟ خدا برای من خیلی خوب بوده است . »

چنانکه اگر خدا برای دیگری خوب نبوده باشد . خدا به سادگی خوب است ! پس آن چگونه خدایی خواهد بود ؟ اگر باور داری ، او خوب است ؛ اگر باور نداری ، او بد است . اگر باور داری ، او برکت به همراه می آورد ؛ اگر باور نداری ، برایت مصیبت و نفرین می آورد .

ژوسفین فکر می کند که خدا خوب بوده است زیرا او باور دارد . خدا به سادگی خوب است ! - باور کردن یا باور نکردن تفاوتی ایجاد نمی کند . تابش خورشید هم خداپرست است هم کافر . وقتی ماه می آید شادی اش را با همه تقسیم می کند - - کمونیست و کاپیتالیست . امتیازی وجود ندارد . خدا خوب است ! اما مردم بدین روش فکر می کنند .

واقعاً او می گوید : « اگر من باورم را رها کنم می ترسم خدا خوب نباشد . » این چگونه اعتمادی است ؟ و او می گوید : « من نمی توانم باورم را رها کنم . » و من به او گفتم : « دستان تو خالی هستند - - من می بینم که دستان تو خالی هستند . تو چیزی در دستانت نداری . » اما او نخواست گوش دهد .

خدا برای او مهم نیست - - باور او . و چیست ؟ باور من ؟ فقط جهلت را پنهان می کند ، وانمود می کند که می دانی .

بسیار دشوار است که بدانی که نمی دانی . بسیار دشوار است که ببینی چیزی نداری ، که دستانت خالی هستند . این شهادتی است که من می خواهم درون تو ایجاد کنم - - تا ببینی که چیزی نداری ، که دستانت خالی هستند ، که خالی هستی ، که وجودی در درون وجود ندارد ، و تمام باور ها حيله هایی هستند برای خلق این احساس که تو چیزی داری .

وقتی فرد کاملاً لخت و برهنه و خالی می شود ، و همه باورها ناپدید می شود و همه باورها از دستها رها می شود ، آنگاه تغییر اساسی بزرگی می آید . فرد دگرگون می شود . در خالی بودن

ات ، يك روز پر مي شوي . و از خالي بودن ، پر بودن متولد مي شود. و سهيم کردن اجتناب ناپذير مي شود ؛ هيچکس نمي تواند آن را متوقف کند ، کسي وجود ندارد تا آن را متوقف کند .

پرسش ۴

شما مي گوييد که کمون جديدي مي خواهيد که از بقيه دنيا جدا باشد . آن چه که من از آشرام شما مي بينم يك بازار است . لطفاً پاسخ دهيد .

سامودانا ، کمون بايد جدا از بقيه دنيا باشد - - اين به معنای آن نيست که آن بايد يك بازار باشد . به معنای اين نيست که در جهان ديگري باشد . آن بايد در همين جهان باشد ، با کيفيتي متفاوت درون آن . آن بايد بازار و مديتيشن و عشق هر سه باشد .

من مخالف بازار نيستم . من مخالف دنيوي بودن نيستم ، من در کل به خاطر آن هستم . اما دنيوي بودن مي تواند کيفيتي سرشار از روحانيت داشته باشد .

من مخالف معمولي بودن نيستم ؛ معمولي ، با درست زندگي کردن تبديل به برتر مي شود . کمون من يك صومعه نخواهد بود . بله ، آن يك بازار خواهد بود - - با تفاوتهاي . آن يك صومعه و يا يك بازار معمولي نخواهد بود . آن چيزي خواهد بود وراي آن دو و هر دو را با هم خواهد داشت . چيزي شبیه آن خواهد بود ، زيرا انسان روح و بدن با هم است . بدن به بازار نياز دارد ، روح به صومعه نياز دارد .

تا حالا ، صومعه مخالف بازار بوده است - - روح مخالف بدن . و بازار مخالف صومعه بوده است - - بدن مخالف روح . من نمي خواهم تو را تقسيم کنم . من مي خواهم در اينجا فرديت ها را خلق کنم ، نه تقسيم شده ، شخصيت هاي دو پاره . من همه چيز را مي پذيرم ؛ جهان زيباست . صومعه بايد بازار شود ، بازار بايد صومعه شود .

آن جدا از اين جهان خواهد بود - نه به خاطر اينکه من مخالف جهانم ، اما اينک اين جهان نمي گذارد موج جديد از راه برسد . آن را خرد خواهد کرد . موج جديد بايد حمايت شود . کمون يك پرورشگاه خواهد بود . زماني که سانپاسين هاي من به اندازه ي کافي قوي شدند ، سپس مسأله و مشکلي نخواهد بود . آنها مي توانند به درون جهان حرکت کنند ، آنها مي توانند در درون جهان باشند . اما فقط زماني که قدرت درختان را به دست آورده باشند . اگر آنها گياهان نرم و نازک باشند ، توسط جهان خرد خواهند شد . کمون يك پرورشگاه خواهد بود .

و کمون يك بازار نيز خواهد بود ، زيرا تمام نيازهايت بايد برآورده شوند . من مخالف نيازهايتان نيستم . من مخالف هيچ چيز نيستم . من ضد زندگي نيستم . بينش من زندگي بدون هيچ رياضتي است . کمون من مردماني را خلق خواهد کرد که با هم هستند - بودا ها و اپیکور ها ،

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

همه با هم - - کسی که از زندگی لذت می برد ، و از خدا نیز لذت می برد ، و هیچ تقسیم‌ی ایجاد نمی کند .

وقتی مدیتیشن منتشر شود ، بازار به معبد تبدیل می شود . و تو می توانی آن چه را که اینجا روی داده است ببینی . مردمی که اینجا کار می کنند ، کار آنها نیایش آنهاست . ژوزفین در مورد دخترش به من گفت ، بیگ پر - - او نمی توانست باور کند که دخترش روزی ده ساعت کار می کند ، تایپ ، تایپ ، تایپ ... بی هیچ تعطیلاتی ! و هنوز بسیار شاد به نظر می رسد . او نمی توانست به چشمانش اعتماد کند ؛ او را ماههای زیادی تماشا کرده بود . به نظرتان اینگونه می رسد که چنانچه اگر روزی ده ساعت تایپ کند . در ظاهر اینچنین است ؛ در ژرفای درون چیز دیگری روی می دهد . آن عشق بازی با من است . آنها کلمات من هستند که او تایپ می کند . آن نیایش است ، آن نیایش او است ، آن دعای او است . و اگر تو عاشق کارت باشی ، پرسشی برای تعطیلات نخواهد بود . تمام روزها تعطیلات هستند . هر لحظه مقدس است .

کمون من در این جهان خواهد بود ، و با این حال یک درجه به جهان دیگر . آن باید ریشه در این خاک داشته باشد - - در واقع فقط زمانی که چیزی ریشه در خاک داشته باشد می تواند به سمت آسمان رشد کند . یک درخت ، برای رفتن به سمت آسمان ، برای نجوا کردن با بادها ، برای حرف زدن با ستارگان ، برای رقصیدن با خورشید ، نخست نیازمند ریشه کردن در خاک است ، با گستردن ریشه هایش در لایه های عمیق زمین .

تو به درخت نمی گویی : « تو متناقضی : تو می خواهی به سمت آسمان بالا روی ، پس چرا ریشه هایت را در زمین می گسترانی ؟ این متناقض است . » بله این از نظر منطق متناقض است . اما زندگی منطق نیست . درخت به منطق تو خواهد خندید و تو را ابله خواهد خواند - - زیرا اگر ریشه های عمیقی در زمین وجود نداشته باشد ، شاخه هایی رو به آسمان وجود نخواهند داشت . درخت فقط می تواند به تناسب حرکت کند ، به یک اندازه - - همان اندازه که به عمق می رود ، به بالا نیز می رود . عمق ، رفعت می آورد ، به همان اندازه . آن همیشه در توازن است .

بازار ، زمین است . کمون من یک بازار خواهد بود . در زمین ریشه خواهد داشت ، آن عمیقاً در زمین ریشه خواهد داشت . و با این حال با بادها خواهد رقصید ، با خورشید خواهد خواند ... آن به سوی خداوند بالا خواهد رفت .

جایی که خدا و جهان با همدیگر ملاقات می کنند ، آنجا مذهب واقعی وجود دارد . پس سامودانا ، تو بایستی عقیده ی متناقضی نسبت به بازار داشته باشی . بازار نمی تواند انداخته شود بلکه می تواند متحول شود . هیچ چیز نمی تواند انداخته شود ، همه چیز باید متحول شوند . هر چیزی که به تو داده شده است ، به منظوری به تو داده شده ، آن می تواند به کار رود . یک چیز یکسان هم می تواند کود باشد هم می تواند رایحه ای زیبا به گل ببخشد . و اگر

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

توانی آن کار را بکنی و کود را در خانه ات جمع آوری کنی ، آن بوی گندی خواهد داد . و این همان کود است . آن متعفن می شود اگر تو آن را جمع کنی . اگر آن را در خاک پخش کنی ، هزاران رز به عمل خواهد آورد ، و آن رایحه از این جهان نیست ، و آن تازگی از این جهان نیست . هر چیزی دگرگون می شود . کمون من باید جادویی باشد .

پرسش ۵

رنه دکارت می گوید : « من می اندیشم ، پس من هستم . » اینک گفته ی دیگری در سرتاسر غرب گسترش یافته است : « من عشق می ورزم ، پس هستم . » یا « من جماع می کنم ، پس هستم . » چه تفاوتی میان این دو گفته وجود دارد ؟

نخست ، هر دو غلط اند ، چون فکر می کنم ، پس من هستم .. انداختن چیز ها از بالا است . وجود تو نخست است ؛ تفکر تو بعداً می آید . فکر کردن تو نمی تواند نشانه ی وجود تو باشند . وجود مقدم است ، وجود نخست است ، تفکر عقب تر است .

و دکارت آگاه نیست ، او اصلاً از بینش شرق آگاه نیست - - و لحظاتی وجود دارند که فکری وجود ندارد ، و هنوز تو هستی . این همان چیزی است که در مدیتیشن روی می دهد : تفکر دیگر نیست ، اما تو هستی . پس فکر کردن اختیاری است ، غیر ضروری است . آن برای : « من هستم » ضروری نیست .

او می گوید : « می اندیشم ، پس هستم . » نه : « من هستم ، پس فکر می کنم » اما این فقط یک بعد است . « من هستم ، پس احساس می کنم » - - این بعد دیگر است . « من هستم ، پس عشق می ورزم » اما « هستم » مقدم است . آن هستی محض ، مقدم بر تمام آنهاست .

پس هر دو گفته غلط اند ، درست نیستند . اما اگر باید میان این دو یکی را انتخاب کنی ، دومی خیلی بهتر است .

نخست : « من می اندیشم ، پس هستم . » دوم : « من جماع می کنم ، پس هستم » دومی خیلی بهتر از اولی است . زیرا فکر کردن از سر است - - بسیار پاره پاره . جماع کامل تر است ، شور انگیز تر است .

گفته ی دومی می تواند توسط کل فلسفه ی تانترا به تصویب برسد . اولی معمولی است ، دومی برتر است . اما فرد باید به در نظر داشته باشد که وجود مقدم بر همه ی آنهاست . تو در آغاز هستی ، و تو در پایان خواهی بود . و تمام چیز ها در میان این دو است ، همچون رویاها ، چیزها می آیند و می روند .

شنیده ام :

يك روستايي ، يك پيرمرد ، بر حصار خانه اش نشسته بود و رفت و آمد را تماشا مي كرد . ماشينهاي بسياري مي گذشتند ، و كاميون ها و اتوبوسها ، و او لذت مي برد . يك راننده ايستاد ، به پيرمرد نگاه كرد ، خيلي پير - - بایستی هشتاد سال يا بيشتري را مي داشت - - فقط با نشستن بر روي حصار از خودش لذت مي برد . و او پرسيد : « موضوع چیست پيرمرد ؟ بسيار شاد به نظر مي رسي . من نمي توانم بيشتري از چند دقيقه روي حصار بنشينم ؛ بسيار ناراحت مي شوم . و تو بسيار شاد و ساکت به نظر مي آيي . من هميشه در رفت و آمدم - - از جايي به جاي ديگر ، از شهري به شهر ديگر . فقط آن مرا شاد نگه مي دارد . من يك مسافر ، يك آواره متولد شده ام . تو درست متضاد مني . »

پيرمرد خنديد و گفت : « پسر ، فرق زيادي وجود ندارد . تو در ماشينت حصار ها را مي بيني که رد مي شوند . من بر حصار مي نشينم و ماشينها را مي بينم که رد مي شوند . فرق زيادي وجود ندارد . همه اش يکسان است . »

در آغاز من هستم ، در انتها من هستم . در اين ميان ، هزار و يك چيز روي مي دهد - - آنچه که اهالي دن مي نامند : « ده هزار چيز » روي مي دهد . اما همه اش يکسان است . غم و شادي ، وجد و جذبه ، هيجان و ناراحتي ، درد و لذت - - فقط روياهاي راه هستند . سرچشمه نا آلوده باقي مي ماند . و بازگشت به سرچشمه کل فرايند فرارسيدن حقيقت است .

پرسش ۶

نه کاري براي انجام دادن ، نه جايي براي رفتن . آن را بسيار روشن و آشکار بيان کرديد . کلمات شما همچون بلورهاي زلال بر سرم مي ريزند . رقصي مداوم در قلبم است . هنوز در شگفتم . ما اينجا چه مي کنيم ؟

پراگيټا ، من نيز شگفت زده ام - - زيرا ما واقعاً اينجا کاري انجام نمي دهيم . اين آن چيزي است که ما انجام مي دهيم : ما مي آموزيم که چگونه در وضعيت بي عملي باشيم - - وو - وي .

پايان فصل ۱۲ .

فصل سیزدهم

داروما ، گربه و ملاقه

داستانی در مورد يك هزار پا وجود دارد که دچار التهاب مفاصل بود و يك جغد داناي پير او را این چنین پند مي داد :

جغد گفت : هزارپا ؛ تو صد تا پا داري ، همگي دچار التهاب مفصل اند . حال ، اگر من جاي تو بودم ، خودم را تبدیل به يك لك لك مي کردم . با دو پا مي تواني نود و هشت درصد درد را از خود دور کنی ، و اگر از بالهات استفاده کنی مي تواني کلاً بدون پا راه بروی . هزارپا سرش را بالا گرفت : « من پیشنهاد تو را بدون تأمل مي پذيرم » او گفت . « حالا فقط به من بگو ، چگونه مي توانم تبدیل به لك لك شوم ؟ » جغد گفت : « آها ، من نمي خواهم چيزي در مورد جزئیات بدانم - - من فقط سياست کلان را مي سازم . »

بودیسم به سياست کلان علاقمند نيست .

آن به گمانه زني هاي فلسفي علاقمند نيست . به جزئیات زندگي علاقمند است ، رنجهاي زندگي و علل آن . بودیسم به تو راه حل هاي عجيب غريب نمي دهد . تو را با روياهاي جديد تأمین نمي کند . به سادگي به زندگي رو در رو مي نگرد . خدا را وارد زندگي نمي کند ، يا بهشت و جهنم را . هيچ الهياتي را خلق نمي کند - - زيرا تمام الهيات ها تلاشي براي فرار از مشکلات اصلي زندگي است .

بنابراين گاهي براي فيلسوفان و دين شناسان اتفاق مي افتد ، که بودیسم اصلاً يك مذهب نیز به نظر نمي رسد ، زيرا در مورد بهشت و روح ابدی حرف نمي زند . در مورد رنج و نا اميدي و دلتنگي و اضطراب زندگي حرف مي زند .

خيلي ها فکر کرده اند که بودیسم بدبین است - - نه نيست . آن فقط مي خواهد با زندگي همانطور که هست رو در رو شود ، و زندگي فلاکت و دلتنگي و نگراني است . آسان ترين راه براي اجتناب ، فرار به درون انتزاع است ، فرار به سرزمين هاي رويايي ، آغاز تفکر در مورد چيزي ديگر ، تنيدن و بافتن تئوري ها تا تو بتواني واقعيت را پنهان کنی ، جراحت هاي زندگي را .

بودیسم بسيار زميني و واقعي است . از تو مي خواهد تا با زندگي رويارو شوي ، زيرا فقط از طريق رويارويي است که امکان فرا رفتن از غم و اندوه وجود دارد . اما مردم نمي خواهند با زندگي رو در رو شوند . آنها مي ترسند . آنها وحشت مي کنند . در ژرفا مي

دانند که زندگی اضطراب و نگرانی است . رو در رو شدن با آن به معنای رنجیدن و مضطرب شدن است .

رو در رو شدن با آن به معنای این است که زنده بودن غیر ممکن خواهد شد . رو در رو شدن با آن به معنای آن است که تو فلج خواهی شد - - توسط ترس و مرگ فلج خواهی شد ، زیرا زندگی مرگ است و نه هیچ چیز دیگری .

در هر لحظه تمام چیز ها می میرند . همگی در مرگ ناپدید می شوند . بودیسم می گوید فرار به سمت انتزاعات کمکی نمی کند . رفتن به سمت جزئیات زندگی می تواند واقعاً کمک کند . سخت است ، دشوار است ، به شهامت نیاز دارد - - اما آن تنها راه رویارویی با آن است .

مدتهای مدیدی است که کشیشان به استثمار مردم پرداخته اند . آنها به مردم مسیرهای ساده ی فرار را نشان می دهند . آنها مردم را فریب داده اند . کشیشان هرگز به مردم اجازه نداده اند تا با سواد و باهوش شوند ، زیرا اگر آنها با سواد و باهوش شوند قادر خواهند بود تمام این بازی را که کشیشان انجام می دهند را ببینند .

کشیشان به جهالت وجود های انسانی وابسته اند ، و سعی دارند آنها را تا آنجا که ممکن است در جهالت نگاه دارند . متون مذهبی نباید اجازه ی انتشار را بیابند ؛ مردم نباید آنها را بخوانند . در هند ، فقط برهمن ها اجازه دارند ودا بخوانند ، زیرا اگر مردم اجازه یابند ودا بخوانند ، آنگاه چه مدت می توانی وانمود کنی که چیزی در آن وجود دارد ؟ هیچ چیز وجود ندارد ! مردم آن را خواهند دید . و زمانی که آن را دیدند ، چگونه می توانی آنها را فریب دهی ؟ چگونه می توانی آنها را استثمار کنی ؟

قدرت کشیشان و سیاستمداران وابسته به جهالت انسانی است . بودیسم نور کاملاً متفاوتی را می آورد .

بودیسم می گوید : ودا ها و اپانیشاد ها را فراموش کن ؛ نگران آنها نباش . زندگی تو برای خودش کافی است - - آن ودای واقعی است . تنها کتابی که باید خوانده شود کتاب زندگی است ، و تنها حکمتی که از طریق خواندن کتاب زندگی امکان پذیر است . با هوش شو . بودیسم مذهب هوش و فهم است . واژه ی « بودا » از « بودهی » می آید - - بودهی یعنی هوش . فقط از طریق هوش است که شخص می تواند آگاه شود .

کشیشان مخالف بودا بسیار عصبانی بودند . آنها مذهب او را از این کشور ریشه کن کردند . و روزی که کشیشان موفق شدند این مذهب را از این کشور ریشه کن کنند ، این کشور از هوش و فهم سقوط کرد ، احمق شد ، و تا حالا هم احمق مانده است - - زیرا بزرگترین شکوفایی این کشور بودا بود . آن قله ی قرن ها کار و تلاش بود . آن يك قله بود

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

. روزهای بودا بزرگترین روزهای اوج این کشور بود ؛ این کشور قله های روشنایی را می شناخت . زمانی که بودا و ریشه هایش از در این کشور نابود شدند ، کشور از قله های روشنایی به دره های تاریکی سقوط کرد .

اما کشیشان بسیار خوشحال بودند . مردم دوباره جاهل بودند . مردم دوباره از آنها می پرسیدند که چه باید بکنند و چه نباید بکنند - - و آنها دستور العملهایی بودند که هرگز کار نکرده بودند .

شنیده ام :

یک میلیونر بی سواد تصمیم گرفت پولش را به یک دانشگاه کوچک محلی بدهد . پسر حاضر نبود به وصیت پدرش عمل کند . او می دانست که پدرش بی سواد و کوتاه فکر بود ، بنابراین یک روز به پدر پیرش گفت : « پدر ، امیدوارم آگاه شوی که در آن دانشگاه ، که تصمیم گرفته ای تمام پولت را به آن بدهی ، پسرها و دخترها با هم ثبت نام می کنند ! » پدر وحشت زده نگاه کرد ، و پسر ادامه داد : « نه فقط آن ، پسرها و دخترها در یک کلاس درس می خوانند ! »

حال چهره ی پدر رو به تاریکی رفت ، و پسر به سمتش خم شد و نجواکنان گفت : « اما بدتر از همه ، پدر ، قبل از این که یک دختر فارغ التحصیل شود باید پایان نامه اش را به رئیس دانشکده نشان بدهد ! »

پدر خروشید : « آن دانشگاه یک پنی هم از من نخواهد گرفت ! »

کشیشانی که در آن دورانها زیسته اند - - فقط کلمات بزرگ . مردم معنای آن کلمات را نمی دانند . کلمات بزرگ با جدیت و وقار خاصی بیان شده اند ، و مردم فکر کرده اند که چیز بزرگی در حال روی دادن است . هیچ چیز رخ نداده است ! مردم جاهل مانده اند ، مردم بدبخت مانده اند . هیچ چیز از طریق پذیرش خدا و بهشت و روح و .. روی نداده است - - هیچ چیز روی نداده است . مردم لامذهب مانده اند . در واقع ، مردم کودن و کودن تر شده اند . بیشتر به این کلمات باور کرده اند ، بیشتر کودن شده اند . بودیسم بعد کاملاً متفاوتی را می آورد . آن می گوید مذهب در کتابها نیست ، کلمات بزرگ ، فلسفه های پیچیده .

مذهب کاری به کار زبان شناسها ندارد ، با متخصصان زبان . مذهب با کیفیت زندگی تو کار دارد . اگر تو بتوانی هوشمندی را به زندگی ات بیاوری ، مذهب منبسط می شود . و هیچکس نمی تواند آن را به تو بدهد . فقط تو می توانی این هدیه را به خودت بدهی . - هدیه ی هوشمندی . همه این پتانسیل را با خود دارند . پتانسیل باید جلا داده شود ؛

پتانسیل باید کار کند ، کمک کند و تغذیه کند . هر انسانی همچون يك دانه ي بزرگ هوشمندی متولد می شود . هر انسانی همچون يك بودا متولد می شود . نیازی به گدایی دانش و خرد نیست ؛ تو آن را با خود داری . فقط آن را بجوی .

اما کشیشان به آن علاقمند نیستند ، زیرا اگر شخص شروع به جستجو در درون کند دیگر به معبد نخواهد رفت ، به مسجد نخواهد رفت ، به کلیسا نخواهد رفت . اگر او شروع به دیدن درون کند از کشیش و خاخام و پاندیت پرسش نخواهد کرد . برای چه از هرکسی بپرسد ؟ او روشنایی خودش را خواهد داشت . او روشنای خودش خواهد شد .

به همین دلیل است که کشیشان تا این حد از بودا عصبانی اند . آنها در برابر ماهویر تا این حد خشمگین نیستند - - جینیسم در هند ادامه داشته است - - اما آنها بسیار بر علیه بودا هستند . چه روی داده است ؟ این مرد باید نور جدید آورده باشد . این مرد بایستی شکافی در آگاهی انسانی به وجود آورده باشد . کمک او چه بود ؟ کمک او این بود - - که هر انسانی می تواند روشنای خودش باشد ؛ که هیچ انسانی نیازمند پیروی از کسی نیست . نیازمند تقلید نیست ؛ که هیچ انسانی نیازمند دریافت دستور از هیچکس نیست ، دریافت فرامین از دیگری .

و اگر تو به گرفتن فرامین از کسی ادامه بدهی ، تو پایین تر از انسان باقی خواهی ماند ، تو ربات باقی می مانی .

مذهب ، اطاعت نیست : مذهب ، شورش است . و از طریق مذهب اطاعت ، چه اتفاقی می افتد ؟ مردم بیشتر و بیشتر مصنوعی ، ریاکار ، تربیت شده و متظاهر می شوند ، اما در ژرفا همان باقی می مانند . در واقعیت هیچ چیز رخ نمی دهد . فقط سطح بیشتر نمایان می شود ؛ مانند يك دکور ، يك آذین بندی رخ می دهد . اما آگاهی انسانی در حالت بدوی و ابتدایی باقی می ماند .

شنیده ام :

میسونرها از تمام نقاط جهان در همایشی گرد هم جمع آمده بودند . هرکس از نطق های آتشینش ، پیشگامی اش و رفتار ستوده اش گزارش می داد ، او بومیان را به مسیحیت تغییر کیش داده بود .

در میان آن گزارشها ، گزارشی از يك میسیونر از منطقه ي آدم خواران آفریقا وجود داشت . او نیز از پیشرفتش با بومیان لاف زده بود . بعد از اینکه تمام گزارشها دریافت شد ، پرسشی متوجه میسیونری منطقه ي آدم خواران شد : آدم خواران از خوردن گوشت آدم دست کشیده اند ؟

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

میسور پاسخ داد که او آدم خواری را متوقف نکرده است ، اما قبلاً با دستانشان می خوردند و او موفق شده بود که استفاده از کارد و چنگال را به آنها یاد بدهد .

این چگونگی توفیق مذهب بوده است . مردم همانطور باقی می مانند - - آنها هنوز آدم خوار هستند ، اما حالا ، در عوض خوردن با دست ، با کارد و چنگال می خورند . بودیسم می خواهد ریشه های واقعی ات را عوض کند . آن یک دگرگونی است . آن راهی برای زیستن در سطح دیگری از آگاهی است .

اولین سوترا :

نظر به اینکه سفر زندگی

کوتاه است اما غم زا و درد آور ،

چرا ما باید اینقدر بی میل باشیم

به بازگشت به آسمان بومی خودمان ؟

زندگی سفری از هیچ کجا به هیچ کجا است . هیچ چیز از آن به دست نیامده است . هیچکس هیچ چیز از زندگی به دست نیاورده است . مردم می روند ، و سریع می روند . و به جمع آوری سرعت می پردازند ، اما هرگز به هیچ جا نمی رسند . آنها سخت کار می کنند ، آنها سخت رنج می کشند ، اما هیچگاه چیزی از آن کار حاصل نمی آید ، هیچ چیز خلق نمی شود .

میلیونها نفر قبل از تو زیسته اند ، و آنها کجا هستند ؟ در خاک ناپدید شده اند ، خاک بر روی خاک . و ما نیز دیر یا زود در همان خاک ناپدید می شویم . هزاران تمدن وجود داشته اند و بی هیچ نشانی ناپدید شده اند .

زندگی هیچ چیز به دست نمی آورد - - آن سر و صدای بسیاری برای هیچ به راه می اندازد ؛ داستانی گفته شده توسط یک احمق ، پر از هیجان و صدا ، بی هیچ معنی ای . این اولین برخورد است که فرد با آن مواجه می شود . اگر می خواهی بودا را درک کنی ، باید چشم در چشم زندگی بدوزی . طفره نرو . زیر چشمی نگاه نکن - - مستقیم به زندگی نگاه کن . معنی زندگی چیست ؟ چه چیزی به دست می آورد ؟ در نهایت به کجا می رسد ؟ هیچ .

مانند يك رویاي بزرگ - - مکانهاي زیبا در رویا ، و يك پادشاهي بزرگ در رویا ، و صبح ،
وقتي بيدار مي شوي ، همه رفته و براي همیشه رفته است . در واقع ، آن اصلاً آنجا
نبوده است . تو فقط باور داشته اي که آن آنجاست .
موفقیت تو باور توست ...

همین دیروز درباره ي مردي مي خواندم - - او يك دیوانه بود . او را به تیمارستان برده و
تحت معالجه قرار دادند . مشکل او این بود که باور کرده بود که الکساندر کبیر است . بعد
از سه سال درمان ، روان کاوي ، روان پزشکی و شوکهاي الکتریکی و تزریق انسولین و
همه ي آنها ، يك روز دکتر نزد بیمار آمد و گفت : « حالا تو درمان شده اي . مي تواني به
خانه بروي . »

مرد شروع به گریستن کرد و گفت : « بله ، مي دانم که درمان شده ام . اما این چه نوع
درماني است ؟ وقتي که اینجا آمدم اسکندر کبیر بودم - - حالا هیچکس نیستم ، هیچکس
! این چه نوع درماني است ؟ وقتي که آمدم ، بسیار سربلند بودم . وقتي که آمدم ،
شخص ویژه اي بودم . حالا شما مرا به هیچکس تنزل داده اید ! و شما این را درمان مي
نامید ؟ دوباره مرا درمان کنید ، مرا به وضعیت قبلي برگردانید . حداقل من کسی بودم . »
موفقیت تو باور توست . شهرت تو باور توست . آنها رویاها را منعکس مي کنند .
حال توافق عامي میان آناني که در ژرف ترین ژرفاي ذهن انسان کار کرده اند ، وجود دارد
که تمام وجود هاي انساني روان نژند هستند . این نیست که فقط تعدادي از مردم روان
نژند باشند - - همه روان نژند اند . تفاوت در درجات آنهاست .
پاسکال با این گفته معروف شده است که انسان يك حيوان دیوانه است ؛ تنها حیواني که
دیوانه شده است ، از راه منحرف شده است .

پاسکال گفته است که گناه اصلي این است که انسان دیگر يك حیوان طبیعی نیست .
چيزي غير طبيعي بر او روي داده است ، چيزي در مرکز دروني وجودش . او از خودش دور
شده است ، ار سرچشمه ي خودش .

مردم نرمالي را که مي بيني در جاده ها راه مي روند ، کارشان را انجام مي دهند و اداره
و کارخانه ، فقط در ظاهر نرمال هستند . هیچکس نرمال نیست . فقط یکبار در دوره اي ،
يك بودا ، يك مسیح ، يك کریشنا ، نرمال است - - یکبار در دوره اي . تمام مردم آنرمال
هستند .

و آنرمال به چه معناست ؟ آنها این رویاي زندگي را باور مي کنند . آنها رویاهاي جديد را
باور مي کنند . اگر يك رویا بي نتیجه بماند ، آنها فوراً يکي دیگر خلق مي کنند .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

آنها هرگز فاصله نمی دهند . يك آرزو تو را درمانده کرده - - تو دوباره آماده ای تا به آرزوی دیگری حرکت کنی . در واقع ، قبل از آنکه آرزو شروع به شکست خوردن بکند ، تو شروع می کنی به خلق يك آرزوی جدید ، تو خانه هایی را برای اسکان آنها داری . يك امید ناپدید می شود ، تو امید دیگری خلق می کنی . اما تو به امیدوار بودن ادامه می دهی . و تو می بینی که مرگ همه جا رخ می دهد ، و با این حال به امیدوار بودن ادامه می دهی . امیدوار بودن به تمام امید ها : این روان نژندی است . می بینی که هر چیزی در خاک می افتد و ناپدید می شود ، هنوز به معروف شدن و موفق شدن فکر می کنی . زندگی سفری از هیچ کجا به هیچ کجا است : يك چرخ باطل ، يك سفر رویایی . و آن خیلی نیز ویای شیرینی نیست ، بلکه يك کابوس است .

نیاز و پریشانی ، غم و درد ، رنج و رنج - - به چیز دست می یابی ؟ فقط مزه ی آن را بر زیانت بچش : چه مزه ای دارد ؟ فقط رنج و رنج .

تمام شادی ها فقط يك آرزو هستند . رنج واقعیت است ، شادی يك آرزو است . و آرزو هرگز رخ نمی دهد . آرزو شبیه افق است : آن فقط به نظر می رسد که در جایی رخ می دهد ، اما آن هرگز در تو رخ نمی دهد . تو به سمت افق می دوی و افق از تو دورتر می شود . آن وجود ندارد ! آن فقط در نظر تو وجود دارد .

به تلخی عقیم ماندن با زندگی سرآغاز خرد است . دیدن بیهودگی زندگی سرآغاز يك سفر کاملاً تازه است - - سفری درونی . وگرنه ، تو شیفته يك چیز یا دیگری می شوی . فقط نگاه کن : تو سی سال زیسته ای ، پنجاه سال ، شصت سال - - چه چیزی به دست آمده است ؟ به دستانت نگاه کن : آنها خالی هستند .

قبل از این که اسکندر بمیرد به وزیرانش گفته بود : « وقتی بدنم را در خیابانها می گردانید ، دستانم را خارج از تابوت بگذارید . »

آنها تعجب کردند . گفتند : « برای چه ؟ هیچکس چنین چیزی نشنیده است . و آن کار انجام نشده است . »

و او گفت : « اما آن باید انجام شود . »

آنها گفتند : « برای چه ؟ »

و اسکندر گفت : « برای اینکه مردم بتوانند ببینند که من نیز با دستان خالی می روم . من سخت کار کرده ام ، سخت تقلا کرده ام - - اما هیچ مزه ای بر زبانم نیست . دستانم خالی هستند . می خواهم که آنها ببینند اسکندر همچون يك درمانده ی مطلق می میرد ! »

همه همانگونه می‌میرند . اما دیر تشخیص دادن آن بی‌معنی است . تشخیص دادن آن در میانه‌ی زندگی اهمیت زیادی دارد ، زیرا بعد از آن تغییر بنیادی ممکن می‌گردد . بودا آن را زمانی تشخیص داد که فقط ۲۹ سال داشت - - جوان بود ، چند سال قبل ازدواج کرده بود ، و کودکش یک ماه قبل به دنیا آمده بود . ناگهان یک روز ، او دید که رویا ناپدید شد . و آن چگونه روی داد ؟ او می‌گذشت ... او می‌رفت که در یک میهمانی شرکت کند ، جشن سالیانه شباب کشورش . و در راه مرد پیری را یافت . از ارابه رانش پرسید : « چه اتفاقی برای این مرد افتاده است ؟ »

و ارابه ران گفت : « آقا ، این برای همه دیر یا زود اتفاق می‌افتد . همه پیر می‌شوند . » بودا گفت : « پس من نیز یک روز پیر می‌شوم . »

فقط ببین : او دلمشغول فلسفه‌ی پیری نیست - - چرا پیری روی می‌دهد ، چگونه می‌توان از آن جلوگیری کرد - - او فوراً دلوپس وجود خودش می‌شود . او می‌پرسد : « پس من نیز پیر می‌شوم ؟ »

و ارابه ران می‌گوید : « گفتنش دشوار است آقا ، اما من نمی‌توانم دروغ بگویم . همه پیر می‌شوند - - شما را نیز شامل می‌شود . هیچکس استثناء نیست . »

و بودا گفت : « ارابه را به سمت کاخ برگردان . پس برای چه من باید به این جشن شباب بروم ؟ - - من پیر می‌شوم . اگر من روزی پیر می‌شوم ، پیر می‌شوم ! من دیگر جوان نیستم ؛ آن جوانی یک رویا بود . اگر آن اینگونه ناپدید می‌شود ، فکر کردن به آن بی‌معنی است ، چسبیدن به آن بی‌معنی است . »

به خانه برگشت ، آنها به یک مرده برخورد کردند . بدن مرده در حال حمل بود و بودا پرسید :

« چه اتفاقی برای این مرد افتاده است ؟ »

و ارابه ران گفت : « گام بعدی - - بعد از پیری این اتفاق می‌افتد . فرد می‌میرد . »

و بودا بسیار جوان و درخشان بود ، و چیزی در شیمی بدنش تغییر کرد . صورتش رنگ پریده شد . چشمانش را بست . ارابه ران خیلی ترسیده بود . و بودا گفت : « اگر زندگی اینگونه ناپدید می‌شود ، قبل از آن که ناپدید شود من باید جستجو کنم . حالا نمی‌توانم یک لحظه را نیز تلف کنم . »

درست زمانی که آنها وارد دروازه‌ی کاخ شدند ، با یک سانیاسین برخورد کردند ، یک سانیاسین با ردایی اخراپی رنگ . و بودا پرسید : « چه اتفاقی برای این مرد افتاده است ؟ چرا او در ردای اخراپی است ؟ »

و پیرمرد گفت : « این مرد از پیری آگاه شده است ، این مرد از مرگ آگاه شده است - - از این رو او از تمام حماقت‌هایی که همه در آن می‌زیند چشم‌پوشی کرده است . او یک

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

سانیا سین شده است ؛ او از آرزوها چشم پوشی کرده است . او در درون جستجو می کند . قبل از این که مرگ بیاید او می خواهد بداند که این زندگی چیست ، از کجا آمده است ، و به کجا می رود .

همان شب بودا از کاخ فرار کرد . او یک سانیا سین شد . سانیا سین چیست ؟ سانیا سین ، شناخت در میانه ی زندگی است که زندگی یک رویای گذرا است .

نظر به اینکه سفر زندگی

کوتاه است اما غم زا و درد آور ،

چرا ما باید اینقدر بی میل باشیم

به بازگشت به آسمان بومی خودمان ؟

همه می دانند که رنج وجود دارد . ما وانمود می کنیم که وجود ندارد ، اما وانمودها خیالی هستند . فقط مردمان بسیار احمق می توانند مدت درازی وانمود کنند . هرچه بیشتر هوشیار باشید ، به زودی آن شناخت می آید که زندگی گذرا است ، آن فقط یک حباب صابون است .

و آن نیز پر از رنج است ! تو رنج نکشیده ای ؟ پس چه چیزی تو را زنده نگهداشته ؟ اگر زندگی چنین رنج آور است ، چرا از حال نرفته ای ؟ چرا ادامه می دهی ؟ چه چیزی تو را به ادامه وا می دارد ؟ امید .

امید مانند افق پیش رو است . آن می گوید : « تا حالا زندگی رنج آور بوده است ، اما آن همیشگی نیست . فردا همه چیز بهتر خواهد شد . تو با این زن رنج می کشی ؛ با زنی دیگر همه چیز بهتر خواهد بود . با این شغل شاد و خوشحال نیستی ؛ با شغلی دیگر شاد خواهی بود . با این ماشین لگن احساس بدبختی می کنی ، اما ماشینهای زیبایی وجود دارند ؛ تو می توانی یک ماشین بهتر داشته باشی . با این مقدار پول ، یقیناً ، چه کسی می تواند شاد باشد ؟ اما پول می تواند به دست آورده شود . » هیچکس نبودن به تو این احساس را می دهد که زندگی معنایی ندارد - - کسی شو و زندگی شروع می کند به معنا و رنگ دادن .

این امیدها تو را با خود می کشند ، به گونه ای تو را با در کنار هم نگه می دارند . امید چسبی است که تو را در کنار هم نگه می دارد ؛ وگرنه ، تو تکه تکه خواهی شد . و آن چه که می گویم یک گمان و تصور نیست . فقط به زندگی ات نگاه کن و تو حقیقت آن را خواهی دید . چه چیزی تو را در کنار هم نگه می دارد ؟ آن زندگی نیست که تو را در

کنار هم ننگه می دارد ؛ زندگی از هر گوشه و کنار سخت به تو ضربه می زند - - از هر زاویه زندگی تو را می کوبد . آن امید است . عملکرد امید مانند سپر است . شوکهای زندگی توسط امید گرفته می شوند ، و فرد به زندگی ادامه می دهد و منتظر فردا می ماند .

و فردا هرگز نمی آید . و هرچه می آید هرگز آن چیزی نیست که به امید آن بوده ای . تو فکر می کنی که همه شاد هستند به جز تو - - و این وضعیت همه نیز هست . آنها فکر می کنند تو شادی . این يك توافق دو جانبه است . علف آن سوي پرچین همیشه سبز تر است . و همسایه ي تو نیز فکر می کند که علف چمن تو سبز تر است . مردم به دیگران وانمود می کنند که شاد هستند . باید که چنین کنند ، وگرنه زندگی حتی برای يك لحظه نیز غیر ممکن می شود . در عمق آنها رنج می کشند و پراز ترس هستند ، و در ظاهر به لبخند زدن اصرار دارند . اما آن لبخند يك پدیده ي سمی می شود . تو می بینی که همه لبخند می زنند و می بینی که همه چنان شاد اند که فکر می کنی : « فقط من رنج می کشم . اگر کمی بیشتر کار کنم ، اگر کمی سخت تر کار کنم ، اگر کمی بیشتر در جاه طلبی هایم جسورتر باشم ، خواهم رسید . نگاه کن ! - - دیگران رسیده اند . کسی به نخست وزیری رسیده است ، کسی رییس جمور شده است - - من نیز می توانم به آنجا برسم . من هنوز فرصت بسیاری دارم . » این کل بازی است که ادامه دارد .

کسی از برنارد شاو پرسید : « سیاست چیست ؟ »
و جرج برنارد شاو گفت : « بازی پادشاه کوهستان . يك بچه بر فراز يك کپه ي بزرگ خاک می رود و دیگران سعی می کنند او را به پایین بکشند - - این سیاست است . »
کسی که به جایی رسیده است وانمود می کند که به چیزی دست یافته است . به هیچ چیز دست نیافته است . اما حالا او باید چهره اش را حفظ کند ، وگرنه مردم خواهند گفت : « پس چکار کرده ای ؟ اگر با رییس جکور شدن يك کشور نمی شود چیزی به دست آورد و تو تمام زندگی ات را فدای آن کرده ای ، چه کار احمقانه ای کرده ای ! »
بنابراین زمانی که شخصی رییس جکهور کشوری می شود ، لبخند می زند ، و وانمود می کند که هر چه را که می خواسته به آن دست یافته است . این فقط يك ترفند حفظ چهره است . در عمق او می داند که سقوط کرده است ، در عمق او می داند که حال دیگری امیدی نیست . اما گفتن آن به مردم چه ثمری دارد ؟ - - زیرا آنها خواهند خندید و فکر خواهند کرد که تو احمقی . فکر خواهند کرد : « تمام زندگی ات برای این منصب کار

کرده ای ، برای این قدرت ، و حالا تو رسیده ای و می گویی که هیچ چیز به دست نیاورده ای - - پس کل زندگی ات يك تلف کردن بوده است ؟ »

هیچکس نمی خواهد آن را ببیند ، که : « کل زندگی ام تلف کردن بوده است » - - آن برعلیه نفس است . پس کسانی که به آن تپه ی خاکی بزرگ رسیده اند ، کسانی که به بالا رسیده اند ، شروع به گفتن این می کنند که به دست آورده اند .

در زندگی چیزی برای به دست آوردن وجود ندارد : نمی تواند وجود داشته باشد . آن طبیعت زندگی نیست . زندگی ناکامی است ، آن ناکامی کامل است . اگر تو موفق بشوی یا شکست بخوری فرقی نمی کند - - ناکامی یکسان است . کسانی که شکست می خورند ، یقیناً ناکام می شوند ؛ اما کسانی که موفق می شوند ، آنها نیز ناکام می شوند ، و به يك سهم مساوی . دیدن این بسیار با اهمیت است .

يك متفکر بزرگ ، راسکین ، گفته است که در زندگی فقط دو ناکامی وجد دارد : آرزو داشتن چیزی و به دست نیاوردن آن ، و آرزو داشتن چیزی و به دست آوردن آن . فقط دو ناکامی . اگر به دستش نیاوری یقیناً نا امید می شوی . اما اگر به دستش آوری ، آنگاه باز هم نا امید می شوی . آن چیز دیگری است . آن امید فرافکنی تو بود ، واقعی نبود .

آن مانند این است که تو سنگی رنگی را در آفتاب صبح می بینی که می درخشد و فکر می کنی : « این کوه نور است ! » و هجوم می بری . نه فقط تو - - خیلی ها هجوم می برند ؛ کل شهر درگیر آن می شود . و هرچه مردم بیشتری درگیر آن شوند بیشتر فکر می کنی که : « چیزی باید در آن باشد . وقتی این همه آدم به سمت آن هجوم می آورند ، باید چیزی در آن باشد ! زیرا این همه آدم نمی توانند اشتباه کنند . »

همیشه به یاد بسپار : این همه آدم نمی توانند درست باشند ! آن بسیار نادر است که يك شخص درست باشد ؛ این همه آدم نمی توانند درست باشند . هر جا دیدی که جمعیتی به مکانی می رود ، همه چیز را درباره اش فراموش کن ؛ فقط عقیده را رها کن . این همه آدم نمی توانند درست باشند . اکثریت شامل مردمان خیلی خیلی میانه حال است . اما فرد درون جمعیت شروع به باور کردن می کند .

اگر يك شایعه خلق کنی و خیلی از مردم شروع به باور کردن آن کنند ، در نهایت تو نیز آن را باور خواهی کرد . این يك توافق دو جانبه است . يك دروغ بساز ، بگذار مردم آن را باور کنند - - باید چیزی در آن باشد . تو بایستی اشتباه کرده باشی که فکر کرده ای آن دروغ است . تصادفاً بایستی به حقیقت برخورد کرده باشی ، وگرنه این همه مردم نمی توانند آن را باور کنند .

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

این همه مردم به سمت سنگ رنگی در خیابان در هنگام طلوع آفتاب هجوم می برند ، و همه فکر می کنند که آن يك الماس است ، يك الماس بسیار با ارزش . و وقتی می رسی ... اگر برسی ، حتماً رنج می کشی . همیشه آن زخم را با خود خواهی داشت . اگر برسی ، آنگاه آن فقط يك سنگ رنگی است پس باز رنج می کشی . شکست ناکامی است ، موفقیت نیز ناکامی است . با دیدن این امید تبخیر می شود . فرقی نمی کند که تو فقیر بمیری یا ثروتمند . فرقی نمی کند که تو گناهکار بمیری یا قدیس .

فرقی نمی کند که تو معروف بمیری یا ناشناخته . مرگ می آید و همه چیز را خراب می کند .

مرگ خیلی دموکراتیک است ؛ به سلسله مراتب اعتقادی ندارد . برای مرگ مهم نیست که شخص عمله است یا نخست وزیر . به سادگی می آید ! و خاک به خاک می افتد و ناپدید می شود . ثروتمند بودن تو به هیچ وجه کمکی نخواهد کرد ؛ مشهور بودن تو به هیچ وجه کمکی نخواهد کرد ؛ امپراطور عظیم بودن تو هیچ کمکی نخواهد کرد ، این یا آن.

اگر در زمانی که زنده هستی بتوانی به این درک برسی ، آنگاه چیزی ممکن می شود - چیزی که ماورای مرگ و زندگی است .

موفقیت ناکامی است ، شکست ناکامی است - همه اش ناکامی است . و نهایتش مرگ است . آن مایه ی دلگرمی نیست که تو ثروتمند بمیری . آن مایه ی دلگرمی نیست که مشهور بمیری . فرقی نمی کند . شاه یا گدا ، فقیر یا ثروتمند ، مرگ می آید و به سادگی کل زندگی ات را محو می کند . آن معنای سوترای ای کیو است :

نظر به اینکه سفر زندگی

کوتاه است اما غم زا و درد آور ،

چرا ما باید اینقدر بی میل باشیم

به بازگشت به آسمان بومی خودمان ؟

و او پرسش بسیار به جایی را می آورد ، که زندگی رنج و بدبختی است ، یک ناکامی عمیق - با این حال ، چرا ما تا این حد به بازگشت به آسمان بومی خودمان بی میل هستیم ؟

فرد باید فکر کند ، وقتی زندگی اینگونه ناکام است ، مردم به سادگی باید به درون بچرخند . اینگونه نیست . و آنجا مکانیسم عجیبی کار می کند . مشاهده ی خودم است که اگر زندگی چنان رنج آور نبوده باشد مردم راحت تر به سمت درون حرکت می کنند ؛ چون زندگی چنین رنجی دارد ، آنها بیشتر و بیشتر امیدوار می شوند . برای انکار رنج امیدهای بزرگتری خلق می کنند . آنها نمی توانند بازگردند . برای انکار رنج ، برای کوچک نشان دادن رنج ، آنها کوههای بزرگ امید را می آفرینند ، و آن امیدها آنها را به بیرون و بیرون هل می دهند .

این پدیده ی عجیب باید درک شود . وقتی تو در رنج هستی ، به رویای بزرگی نیاز داری تا از آن بیرون بیایی ، یک امید بزرگ ، نوعی الهام ، نگرشی به آینده ، بهشتی در جایی ، تا بتوانی خودت را دوباره جمع و جور کنی و از آن بدبختی بیرون ببری . اما آن امید بزرگ دوباره تبدیل به یک بدبختی بزرگ می شود - و آنگاه تو باید از آن بیرون بیایی و همچنین باید امید بزرگتری را خلق کنی . اینگونه است که فرد به راهش ادامه می دهد ، دورتر و دورتر از خویشتن .

به مردم نگاه کن ، و به خودت نگاه کن ؛ رها کردن بدبختی بسیار دشوار است ، بسیار دشوار . فرد به آن می چسبد . چیز دیگری وجود ندارد ؟ به خودت نگاه کن که دو انتخاب برای تو وجود دارد . یکی : خالی باش ، آنجا نا امیدی و شادی ای نخواهد بود ؛ و دیگری : خالی نباش ، کسی باش ، چیزی ، اما تو رنج خواهی کشید ، نا امیدی آنجا خواهد بود . و تو همیشه به جای تها ، بدبختی را انتخاب می کنی .

تها مردم را بیشتر از بدبختی می ترساند . و درونی ترین مرکز خالی است . هیچ چیز بیشتر از رنج مردم را نمی ترساند . هیچکس نمی خواهد هیچ چیز نباشد - و درونی ترین طبیعت ما خلأ است ، از این رو ما نمی توانیم آن را بپذیریم . ما جستجو می کنیم ، سعی می کنیم تا کسی شویم ، چیزی .

و اگر ما نتوانیم شاد باشیم ، حداقل می توانیم زجر بکشیم . اگر ما لذت را نتوانیم بچشیم ، می توانیم زجر بکشیم . اما یک مایه ی دلگرمی وجود دارد : حداقل چیزی برای چسبیدن وجود دارد ؛ ما خالی نیستیم . به همین دلیل است که مردم اینگونه ناراضی هستند .

من هر روز مشاهده کرده ام ... زوج ها نزد من مي آيند : آنها هر دو بدبخت هستند ، اما آماده نيستند تا از همدیگر جدا شوند . حداقل پر به نظر مي رسد - پر از بدبختي ، اما حداقل پر است ؛ پر از سم ، اما فنجان پر است . يك فنجان خالي ، سمی وجود ندارد تا آن را پر کند ، به نظر مي رسد که پذیرفتنش دشوارتر باشد . زن احساس مي کند که تنها ماندن دشوار تر از بودن با مردی است که برای او فقط بدبختي مي آفریند و نه چیز دیگری . و من فکر مي کند که تنها بودن در شبهای تاریک ، و نبود هیچکس در اطراف ، بدبختي بيشتري است تا بودن با زني نق نقو که او را تا مرز دیوانگي پيش مي برد . حداقل کسی آنجاست تا به او غر بزند ، کسی آنجاست تا او را بنگرد ، کسی آنجاست تا از او بترسد ، کسی آنجاست تا از او فرار کند ... حداقل کسی آنجاست . تو مي تواني کاري با کسی انجام دهی . تو مي تواني تا دیروقت شب در هتل بماني و از زمان لذت بيري به خاطر زني که در خانه است - تو مي تواني از او فرار کنی . اما اگر کسی آنجا نباشد - حتي فرار کردن دشوار مي شود ، حتي آن شادي حاصل از فرار دیگر در دسترس نيست .

من آنها را در بدبختي مي بينم ، آنها مي گویند که در بدبختي هستند ، و آنها هفت سال در بدبختي بوده اند ، ده سال ، و نه حتي يك روز نیز اتفاق خاصی نیفتاده است ، و آنها خسته و فرسوده هستند ، اما وقتي به آنها مي گویم جدا شويد . .. آن بسيار ساده است ! براي چه براي يکديگر بدبختي مي آفرينيد ؟ « نه ، ما نمي توانيم جدا شويم ، ما نمي توانيم همدیگر را ترك کنيم . » آنگاه ناگهان آنها شروع به فکر کردن مي کنند که همدیگر را دوست دارند . اين عجيب است ! اگر شما همدیگر را دوست داريد ، پس چرا براي هم بدبختي مي آفرينيد ؟ اما زماني که کسی پیشنهاد جدایی مي دهد ، ناگهان ميل شدیدی از راه مي رسد و يك فهم بزرگ که « نه ، من عاشق اين زن هستم و او نیز بسيار عاشق من است . » و آنها به روزهايي فکر مي کنند که هرگز وجود نداشته است ، و زیباییهايي که هرگز وجود نداشته است . و آنها دوباره شروع به اميدواري مي کنند که فردا شايد چیزها متفاوت باشند . ده سال سخت تلاش کرده اند . هيچ اتفاقي نیفتاده است . اما آنها مي گویند : « يك روز دیگر .. چه کسی مي داند ؟ » مردم به اميدواري ادامه مي دهند . و اين اميد نهایتاً تو را به مرگ هدايت مي کند و نه هيچ جاي دیگر .

رها کردن اميد ، مذهبي شدن است . رسيدن به يك نا اميدي روحاني ، رها شدن از بدبختي است . به خاطر بسيار ، واژه ي « نا اميدي » بسيار زيباست . آن فقط نبود اميد نيست - آن نبود اميد و نا اميدي هر دو است ، زيرا زماني که اميد ناپديد مي شود ،

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

چگونه می توانی ناامید باشی؟ برای نا امید بودن، امید مورد نیاز است؛ آن سایه ی امید است. وقتی امید کاملاً رفت و تو آن را خوب دیدی و رهایش کردی، نا امیدی نیز به آهنگ خودش ناپدید می شود. تو بدون امید باقی می مانی، بدون نا امیدی - و خلوص آن و دعای آن.

و سپس فرد فقط يك آسمان درونی را خواهد شناخت: آن همچون آسمان خالی است. و آن مکان بومی ماست. آن جایی است که ما از آن آمده ایم، و جایی است که باید برویم، و جایی است که باید باشیم. بودن در آن وضعیت بودن بدون رنج و زجر است. به ذهنت بسپار: لذت فقط وقتی هست که نیست؛ وقتی هست، نیست. لذت همیشه ناپدید می شود، بنابراین ما همیشه در پی آن هستیم. آن گناه اصلی است. سبب را نچش زیرا تو سراغ سبب دیگری که در کنار آن است خواهی رفت، و آنگاه پایانی بر آن نخواهد بود. يك چیز تو را به دیگری هدایت می کند، و الهی آخر. و تو درگیر ده هزار چیز می شوی، آنگاه بازگشت به خانه بسیار بسیار دشوار می شود. تو خودت را در بسیاری چیزها سرمایه گذاری کرده ای که بیرون آمدن از آن گرفتاریها تقریباً غیر ممکن شده است.

شخص مذهبی کسی است که درگیر هیچ جا نیست، کسی که امیدی ندارد، کسی که آینده ای ندارد، کسی که در فردا ها نمی زند، در اکنون می زند، اینجا. و بین: در آغاز به تو گفتم که زندگی سفری است از هیچ کجا به هیچ کجا - با شخص مذهبی زندگی سفری از هیچ کجا به اینک اینجا می شود.

زندگی از هیچ کجا به هیچ کجا است، اما آن می تواند از هیچ کجا به اینک اینجا باشد. هدف تمام مدیتیشن‌ها همین است: چرخش از هیچ کجا به اینک اینجا.

در حال بودن و اینجا بودن... و ناگهان تو از زمان به ابدیت منتقل می شوی. آنگاه زندگی ناپدید می شود، مرگناپدید می شود. آنگاه برای اولین بار آن را می فهمی. می توانی آن را خدا بنامی، می توانی آن را نیروانا بنامی - آنها همه مشتکی واژه هستند - اما تو آن را می شناسی. و دانستن آن آزادی است، آزادی از تمام رنجها و دردها، آزادی از تمام کابوسها.

بودن در اینک اینجا، بیدار شدن است. در جایی دیگر بودن، بودن در رویاست - و آنها بخشهایی از رویا هستند. اینک اینجا بخشی از رویا نیست بلکه بخشی از واقعیت است، بخشی از هستی است.

نوشتن چیزی و به جا گذاشتن آن در پشت سرمان

آن يك رويا است .

وقتي بيدار مي شويم مي فهميم كه
حتي يك نفر هم نيست كه آن را بخواند .

و هر كاري كه انجام مي دهيم بيهوده و بي معني است ، مانند اين كه شخصي در رويا
بخواهد شعري بنويسد با اين عقیده كه بعد از بيدار شدن آن را به ديگران نشان بدهد .
مردم آن را دوست خواهند داشت و از آن لذت خواهند برد . اما صبح وقتي بيدار مي
شوي ، شعري وجود ندارد ، و تمام آن كساني را كه در رويا ديده اي دوباره يافت نخواهند
شد ؛ كسي نيز وجود نخواهد داشت تا آن را بخواند .
اما كل زندگي ما از آن تشكيل شده است .

نوشتن چيزي و به جا گذاشتن آن در پشت سرمان
آن يك رويا است .

وقتي بيدار مي شويم مي فهميم كه
حتي يك نفر هم نيست كه آن را بخواند .

عقیده ي داشتن نام در تاريخ و باقي گذاشتن نام خویش در تاريخ تقريباً در همه وجود
دارد . اين نوعي جاودانگي عاريتي است ؛ تو مي خواهي از طريق خاطرات ديگران زندگي
كني . تو مي داني كه مرگ دارد مي آيد ؛ حال تنها راه براي زندگي اين است ؛ زيستن از
طريق خاطرات ديگران ، كاري كن تا ديگران تو را به ياد آورند . اگر بتواني كار خوبي انجام
دهي ، خوب است ؛ وگرنه كار بد ي انجام بده - به هر حال كاري بكن تا ديگران تو را به ياد
آورند . چه خوب چه بد .

اين كار نوعي تسلي خاطر مي بخشد ؛ « من خواهم رفت ، اما مرا به ياد خواهند
داشت.» اما كه چه بشود ؟ حتي اگر مردم قرن ها تو را به ياد آورند ، كه چه ؟ -- تو رفته
اي ، و تو رفته اي ! ياد آوري آنها موجب خلق تو نخواهد شد . اين ياد آوري به تو زندگي
نخواهد بخشيد . و چه كسي دغدغه ي به ياد آوردن ديگران را دارد ؟
شنيد ام كه در مدرسه معلم درباره ي آدم و حوا حرف زد ، و يك پسر كوچك در مورد كل
داستان بسيار هيجان زده شده بود . آن كلاس تاريخ بود و معلم داشت در مورد آغاز
آفرينش درس مي داد ، از آدم و حوا ، و معلم از آن پسر پرسيد ؛ « جاني ، به نظر مي
رسد كه بسيار به اين داستان علاقمند شده اي - موضوع چيست ؟ »
و جاني گفت ؛ « من دوست داشتم كه "آدم" مي بودم .»

www.irtanin.com www.ircdvd.com www.omideiran.net www.irebooks.com

معلم گفت: « تو از آنچه که هستی شاد نیستی - چرا باید دوست داشته باشی که " آدم " باشی ؟

او گفت : « حداقل برای يك چیز ، اگر من آدم بودم مجبور نبودم تاریخ بخوانم . »

چه کسی می خواهد تاریخ بخواند ؟ چه کسی به آن پادشاهان احمق علاقمند است ؟ آن نخست وزیران احمق - چه کسی دغدغه آنها را دارد ؟ تو يك نخست وزیر بودی ؛ آیا فکر می کنی کسی دغدغه ی تو را دارد ؟ فقط بچه های كوچك مجبورند درباره ات بخوانند ، آنها مجبورند که بخوانند ، تهدید شده اند . تنبیه شده اند . تشویق شده اند . و بعد از امتحان همه چیز را درباره ی تو فراموش خواهند کرد . و بیشتر : آنها از دست تو عصبانی خواهند بود و هرگز قادر به بخشیدن ات نخواهند بود . نمی توانی مانند انسان معمولی زندگی کنی ؟ چرا نخست وزیر شدی ؟ فقط برای شکنجه ی کودکان ؟

اما همه این عقیده ی باقی گذاشتن نام را دارند - جای پاها بر روی شن های زمان . همه اش مسخره است . لحظه را زندگی کن . لحظه را در حقیقت خودش زندگی کن ، در هیچ کجایی اش ، و همه چیز را در مورد آینده فراموش کن . زمان دیگری وجود ندارد ، و تمام فردا ها بی فایده اند .

با وجود این که ما تعلیم نمی دهیم ،
گلها خود به خود در بهار شکوفا می شوند ؛
آنها می افتند و پراکنده می شوند ،
آنها به خاک باز می گردند .

ای کیو می گوید که بودا تعلیم نداده است - او به سادگی آن را نشان داده ، آن را نگفته . با وجود این که ما تعالیم را نمی آموزانیم ... زیرا حقیقت نهایی نمی تواند تعلیم داده شود.

آن می توانند نشان داده شود اما نمی تواند گفته شود . و آن همه جا هست ! آن در همه طرف روی می دهد .

برگ مرده و خشک شده ای که از درخت می افتد يك موعظه است - موعظه در مرود کل زندگی ، موعظه در مورد مرگ . صبح هنگام قطرات شبنم ناپدید می شوند ، در تابش آفتاب بخار می شوند - يك موعظه ی زندگی ! زندگی اینگونه ناپدید می شود . زیاد به آن

نچسب . نسبت به آن حسود نباش . آن برای تو نیز اتفاق می افتد - تو بیشتر از يك قطره ي شبنم روي برگ نیستی .

قطره ي شبنم را دیده اي که چگونه از روي علف سر مي خورد ؟ آهسته آهسته مي رود و ناگهان ناپدید مي شود . ماهویر دقیقاً از این استعاره استفاده کرد . این نشان مي دهد که زندگي چگونه است : يك قطره ي شبنم روي برگ درخت ، آهسته آهسته سر مي خورد . يك لحظه آنجاست ، لحظه ي ديگر رفته است . يك لحظه ما اینجاییم ، و لحظه ي ديگر رفته ایم .

و برای این لحظه ي کوتاه چقدر هیاهو راه مي اندازیم - چقدر خشونت ، مبارزه ، نفرت ، حسد . فقط برای این لحظه ي كوچك ! مانند منتظر قطار ماندن در ایستگاه راه آهن است ، و این همه هیاهو خلق مي کنیم : مبارزه مي کنیم ، همدیگر را مي کشیم ، سعی مي کنیم مالک شویم ، سعی مي کنیم رئیس شویم ، سعی مي کنیم محکوم کنیم - همه ي آن سیاست ها . و آنگاه قطار مي آید و تو برای همیشه مي روي . و تو دوباره نخواهي شنید ، و تو دوباره نخواهي دید . و تو هرگز کسانی را که با آنها مبارزه کرده اي را نخواهي دید ، و تو هرگز زني را که سعی مي کردی به تملک خویش درآوري نخواهي دید ، و تو انسانی را که تا سر حد مرگ رنجانده اي را هرگز نخواهي دید .

آن را ببین .

بودیسم تعلیم نیست . آن فقط تلاشي برای درك زندگي همانگونه که هست است . آن به سادگي کتاب زندگي را به رویت مي گشاید تا تو بخواني - و آن همه جا هست !

با وجود این که ما تعلیم نمی دهیم ،
گلها خود به خود در بهار شکوفا مي شوند ؛
آنها مي افتند و پراکنده مي شوند ،
آنها به خاک باز مي گردند .

و آن کل بودیسم است ، تمام مزه ي بودیسم . گلها يك لحظه شکوفا مي شوند ، لحظه ي ديگر رفته اند ، به خاک مي افتند ... ناپدید مي شوند . ما به زمین مي آییم ، بهار مي آید و ما شکوفا مي شویم ، و آنگاه مي رویم ، و پشت سرمان خاک بر جا مي ماند .

پایان